ماجراهای امنیتی
۵

من در رقه بودم



خاطرات محمد الفاهم (ابوزکریا)
عضو جدا شده داعش

خاطره‌نگار: هادی یحمد
ترجمه: وحید خضاب



اینکه سربازان دولت خلافت سر بعضی افراد را می‌بریدند، فقط یک پیام رعب‌آفرین برای دنیا نبود، بلکه پیام قاطعی به همهٔ سربازان و طرفداران خود دولت در قلمرواش نیز محسوب می‌شد. در حقیقت، بریدن سر افراد، یک پیام «تضمینی» بود مبنی بر اینکه هر کس با دولت خلافت بجنگد یا در مقابل آن شورش کند، سرنوشتی جز جدا شدن سرش با خنجر تیز نخواهد داشت. شاید چیزی که از بریده شدن سر فرد (از گوش تا گوش) دردناک‌تر باشد، شکنجهٔ روحی قربانی است که پیش از بریده شدن سرش، و با دیدن خنجر تحمل می‌کند.

(برشی از متن کتاب)



نشر نارگل

۶۶۹۸۹۳۵۶

۶۶۹۸۹۳۶۰





ISBN:978-600-8199-28-1

9 786008 199281

قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان | @nargolpub

من در رقه بودم

خاطرات محمد الفاهم (ابو زکریا)

عضو جدا شده داعش

خاطره‌نگار: هادی یحمد

ترجمه: وحید خضاب



نشر نارگل

سرشناسه: الفاهم، محمد
عنوان قراردادی: کنت فی‌الرقه هارب من الدولة الاسلامیه. فارسی
عنوان و نام پدیدآور: من در رقه بودم: خاطرات محمدالفاهم (ابوزکریا) عضو جدا شده داعش / خاطره‌نگار هادی یحمد؛ ترجمه وحید خضاب.
مشخصات نشر: تهران: نشر نارگل، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۱۲ص.: مصور.
فروست: ماجراهای امنیتی؛ ۵.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۹۹-۲۸-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: نمایه
موضوع: الفاهم، محمد -- خاطرات
موضوع: داعش
موضوع: ISIS (Organization)
شناسه افزوده: یحمد، هادی
شناسه افزوده: خضاب، وحید، ۱۳۶۶ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۷الف۲د/۵/ HV۶۴۳۲
رده‌بندی دیویی: ۳۰۳/۶۲۵
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۹۶۴۸۷



من در رقه بودم

خاطرات محمد الفاهم (ابوزکریا) عضو جدا شده داعش

خاطره‌نگار: هادی یحمد :: **ترجمه:** وحید خضاب

| **ناشر:** نارگل |

| **بازبینی و تأیید محتوا:** محمدعلی صمدی |

| **صفحه‌آرایی:** علی عاشوری | **طرح جلد:** علی‌اصغر بیهقی |

| **نوبت انتشار:** یکم؛ بهار ۱۳۹۷ | **شمارگان:** ۱۰۰۰ نسخه |

| **لیتوگرافی و چاپ:** افلاک | **صحافی:** کیا |

| **شابک:** ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۹۹-۲۸-۱ | **قیمت:** ۱۹۰۰۰ تومان |

تلفن مرکز پخش: ۶۶۹۸۹۳۵۶ _ ۶۶۹۸۹۳۶۰

www.nargolpub.ir

| Instagram: @nargolpub | Telegram: @nargolpub |

تقدیم به همسرم

[برای ازخودگذشتگی‌هایش]

وحید

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

امروز که این کلمات از قلم این بنده بر صفحه کاغذ نقش می‌بندد، داعش دیگر حکومتی در دست ندارد و بقعه‌ای از این کرهٔ کهن‌سال، زیربار انگاشته‌های این گروه، کمر خم نکرده است. اما به درآمدن حکومت از دست داعش، مترادفِ به‌دررفتن داعش از عرصهٔ وجود نیست. حالا حکایت آنان بدل شده به حکایت ده‌ها و صدها و بلکه هزاران گروه خاص‌اندیش سلاح‌به‌دست در طول تاریخ که بعضاً حکومتی نداشتند و بعضاً از حکومت برروی زمین به زندگی در زیرزمین منتقل شده و از یک «حکومت تندرو» به یک «گروه زیرزمینی تروریستی» تبدیل شده‌اند. حکایت مجاهدین خلق، چریک‌های فدایی خلق، پیکار، طوفان، فرقان، کومله، دموکرات، پژاک و غیره و غیره از ما چندان دور نیست. گروه‌هایی که بعضی چند روزی حکومتی (یا حکومتکی!) در نقطه‌ای به دست داشتند و بعضی، بدون این‌که فرصت به دست گرفتن حکومت بیابند، تروریست بودند و تروریست باقی ماندند.

اما بُعد مهم‌تر داعش، حتی در این‌که امروز یک گروه فعال زیرزمینی است و ممکن است در آن گوشه دست به خراب‌کاری بزند یا این گوشه در پوستین خلق بیفتد و... نیست، چه آن‌که اگر روزی به فضل خدا، زیرزمین هم چونان روی زمین از داعش پاکسازی شود، «داعشی‌اندیشی» به سهولت پاک‌شدنی نیست. تفکر مانند خاک نیست که اگر جایی بود، جز با بادِ شدید تکان نخورد

و بتوان با یک دیوار ساده جلوی آن را گرفت، و حتی چون آب هم نیست که مهار آن با یک سد میسر باشد. حکایت تفکر (چه تفکر مثبت، چه تفکر منفی) حکایت هواست؛ بخواهی و نخواهی منتقل می‌شود، می‌چرخد و به گوش و چشم دیگر انسان‌ها می‌رسد. بدیهی است که ابزار مقابله با تفکر ناراست، باید ابزاری تفکرگونه باشد تا این مقابله به ثمر بنشیند.

روزی شعار داعشی‌ها این بود که «دولة الاسلام، باقیة و تتمدد»، بدین معنی که «دولت اسلامی، باقی است و گسترش می‌یابد». حالا اگرچه دولت مثلاً اسلامی‌شان گسترش نمی‌یابد و حتی خبری از بقای آن هم نیست، اما باید پذیرفت که تفکر داعشی همچنان «باقی است» و اگر کاری (در سطح جهان اسلام) نشود شاید عبارتِ «گسترش می‌یابد» هم در حقش مصداق یابد.

خاصه آن‌که داعش اگرچه (بر خلاف ادعای مضحک برخی خودی‌ها که آن را «گروهک می‌خواندند!) تشکیلات عظیم و مهیبی داشت، ولی حقیقتاً آن‌چه داعش را در کانون توجه‌ها نشاند، رسانه بود؛ رسانه‌های عربی و غربی. وگرنه اگر نیک ببینیم، در اصل و ماهیت، کمتر تفاوتی بین داعش با جبهة النصرة، یا بین داعش با نورالدین الزنکی، و یا بین داعش با هزاران گروه ریز و درشت تکفیری دیگر در سراسر گیتی می‌یابیم. پس شناخت تفکر «داعشی» (و نه لزوماً تفکر «داعش») شناخت چیزی است که امروز هست، و در لباس‌های متعدد هم هست، و تا فردا و فرداها هم بیم باقی ماندن آن می‌رود.

در این میانه، حداقل کاری که از ما برمی‌آید آن است که این تفکر را «آن‌گونه که هست» (نه آن‌گونه که «خیال می‌کنیم هست» و یا حتی ذهن‌های خلاق و داستان‌سرای برخی نویسندگان عزیز «می‌پندارند که باید باشد») بشناسیم. هر قدم دیگری در عرصهٔ اقدامات فکری در مقابله با این تفکر، بربرداشتن این گام، و درست برداشتن این گام، متوقف است.

هرچند برای شناخت این تفکر و ابعاد و زوایای آن (و آن «اقدامات عینی»

که از این تفکر نشأت گرفته و در سوریه و عراق و... جامهٔ عمل پوشیده) راه‌های متعددی وجود دارد و می‌توان به انواع و اقسام کتب تحقیقی رجوع کرد (که در جای خود بسیار هم بایسته‌اند) اما نقش خاطرات (به شرط صحت!) در معرفی این تفکر، کتمان‌نشدنی است. خصوصاً که خاطرات، چه خاطرات باورمندان به این تفکر و چه خاطرات مخالفان آن، به واسطهٔ «خوش‌خوان» بودن در مقایسه با کتب تحقیقی، می‌تواند دایرهٔ بزرگ‌تری از مخاطبان را در بر بگیرد و طبعاً، پیدا شدن شناخت صحیح این تفکر را با دامنهٔ بیشتری در بین مردم پوشش دهد. آن‌چه در دست شماست، نمونه‌ای است از همین موارد؛ خاطرات یک تکفیری داعشی به نام «محمد الفاهم».

محمد الفاهِم تونسی (متولد ۱۹۹۰) به واسطهٔ شغل پدرش و حضور او در آلمان، در دورتموند متولد شد و پنج سال نخست زندگی را هم در همان کشور گذراند. بعد از این سال‌ها هم که به تونس بازگشت، رؤیای زندگی او بازگشت به زادگاهش و زیستن در آلمان بود. اما زمینه‌های مذهبی شخصی، او را پای دروس برخی از شیوخ کشاند و حوادث سیاسی جهان عرب (خصوصاً فلسطین) باعث روی‌گردانی او از حاکمان کشورش (و دیگر حکام عرب) و توجه به حرف کسانی گردید که از این حاکمان انتقاد داشتند. همین‌ها به‌مرور زمینه‌ساز دوستی او با افرادی شد که آن‌ها خود، رفقای سلفی داشتند. این اولین گام او برای ورود به دنیای سلفی‌گری بود.

حادثه‌ای که در همان سنین اوایل جوانی برای او رخ داد و منجر به دستگیری و سپس ممنوع‌الخروج شدنش گردید، باعث شد بیش از پیش با سلفی‌ها دمخور و با برخی از مهم‌ترین شیوخ سلفی تونس آشنا شود، به نحوی که بعد از مدتی چشم باز کرد و دید یک سلفی تمام‌عیار است!

جریان انقلاب تونس و قدرت‌گیری سلفی‌ها در عرصهٔ اجتماعی کشور در دوران پس از انقلاب، و سپس درگیری‌های امنیتی که با نیروهای حکومتی تونس

پیدا کرد، با اوج‌گیری ستارهٔ داعش و دیگر تکفیری‌ها در آسمان شام هم‌زمان شد. و همین زمینه‌ساز شوق او برای هجرت به شام و پیوستن به «جهاد» گردید. شوقی که بعد از فراز و فرودهای متعدد، نهایتاً جامهٔ واقعیت پوشیده و او توانست آرزوی دیرینه‌اش، آرزوی رسیدن به شام را محقق کند.

الفاهم در اینِ کتاب، آن‌چه در بالا آوردیم را روایت کرده و بخش عمدهٔ کتاب را هم به حوادثی که در شام بر او گذشت اختصاص داده است. از حضور در دوره‌های آموزشی، رفاقت با دیگر تکفیری‌ها، قضایای داخل حکومت داعش و حضور در جنگ‌های این حکومت تکفیری گرفته تا حوادث شخصی که برای او پیش آمده و منجر به برخی تحولات فکری در او شد.

این تحولات فکری، گرچه او را به عرصهٔ انتقاد از داعش کشاند، اما این انتقادات از آن روی نبود که داعش گروهی است تندرو و مسلمانان را تکفیر می‌کند و آن‌ها را به نام کافر می‌کُشد، بلکه به این خاطر بود که حالا از نظر او، داعش یک گروه کندرو به حساب می‌آمد که به اندازهٔ کافی تکفیر نمی‌کند و در نتیجه، به اندازهٔ کافی کفار را نمی‌کشد!

همین تعلق خاطر به جریان فکری الحازمیه، و تکفیر خودِ داعش و سران و نیروهایش، سرانجام منجر به جدایی او از این گروه و فرار از سوریه گردید. ابوزکریا مدتی پس از جدایی با «هادی یَحمُد» آشنا شد، با او به گفت‌وگو نشست و آن‌چه دیده بود و آن‌چه می‌اندیشید را با وی مطرح کرد. یَحمُد هم با هماهنگی او، آن‌چه گفته شده بود را تدوین کرد و نتیجه، تبدیل شد به کتاب «من در رقه بودم» که اینک ترجمهٔ آن پیش روی شماست.

هادی یحمد نویسنده و محقق جوان تونسی است که حوزهٔ تحقیقات و نوشته‌هایش به گروه‌های تکفیری، خصوصاً تکفیری‌های تونسی مربوط می‌شود و تا پیش از آشنایی با الفاهم هم کتابی با عنوان «زیر پرچم عقاب: سلفی‌های جهادی تونسی» نوشته بود.

تفاوت کتاب «من در رقه بودم» با دیگر خاطرات منتشر شده از داعشی‌ها، در دو چیز است:

اولاً این خاطرات در زمان اسارت و یا فضاهایی از این دست روایت نشده تا شبههٔ بیان شدن آن زیر فشار مطرح باشد و این، بر ارزش آن‌چه در کتاب آمده می‌افزاید.

ثانیاً این خاطرات، خاطرات و روایت کسی نیست که از اندیشهٔ تکفیر بریده باشد، خاطرات و روایت کسی است که همچنان تکفیری است و خوب هم تکفیری است! این یعنی روایت همان کسانی که اگر حکومتِ داعش نیست، آن‌ها همچنان هستند و باید آن‌ها را و آن‌چه کرده‌اند و آن‌چه بدان می‌اندیشند را شناخت؛ چه آن‌که بعید نیست روزی، همینان از جایی دیگر به لباسی دیگر سر برآرند.



اما دربارهٔ ترجمه‌ای که از این کتاب خواهید خواند، چند نکته گفتنی است:

۱ـ در این ترجمه، حتی «یک کلمه» هم از متن حذف نشده است. هر آن‌چه الفاهم گفته و یحمد روایت کرده، «عیناً» در این‌جا ترجمه و عرضه شده است.

۲ـ آن‌چه در این‌جا آمده، «ترجمهٔ کامل» روایت الفاهم و نوشتهٔ یحمد است و طبعاً به معنای پذیرش آن از سوی مترجم یا ناشر نیست. به طور مسلّم برای شناخت اندیشه‌های طرف مقابل، باید آن را کامل خواند. طبیعی است که بسیاری از آن حرف‌ها را قبول نداشته باشیم، اما این، ما را از شنیدن آن‌ها بی‌نیاز نمی‌کند. در برخی موارد که صحبت‌های غلطی در متن آمده بود، سعی شده با درج پاورقی توضیحی مستند و متقن دربارهٔ آن‌ها داده شود، اما این بدان معنا نیست که هر آن‌چه در پاورقی توضیح داده نشده، مورد تأیید ما بوده است. این کتاب، در هر حال روایت یک تکفیری بوده، و روایت یک تکفیری هم باقی می‌ماند.

۳ـ در زمانی که این بنده مشغول ترجمهٔ این کتاب بودم، بخش‌هایی از روایت الفاهم، توسط بزرگوار دیگری ترجمه و در یکی از سایت‌های خبری کشور منتشر شد. دربارهٔ کیفیت ترجمه و تلخیص آن در آن سایت وزین عرضی ندارم، اما برای این‌که خواننده در جریان باشد، عرض می‌کنم آن ترجمه از سوی دیگری بود و در جای دیگر منتشر گردید و این ترجمه از این بنده است و در این‌جا لباس طبع می‌پوشد.

۴ـ تمامی آن‌چه در پاورقی‌های کتاب حاضر می‌خوانید و هر آن‌چه در متن بین دو قلاب [] آمده از مترجم است. اما نویسنده نیز خود در جاهایی پاورقی زده و این پاورقی‌ها نیز ترجمه شده‌اند. برای درنیامیختن این دو، در ابتدای پاورقی‌های نویسنده، عبارت «فاهم:» درج شده است، لذا هر آن‌چه چنین عبارتی در ابتدای آن نیست، از مترجم خواهد بود.

در انتها باید از برادر علی‌اصغر بهمن‌نیا، مدیر جوان نشر نارگل تشکر کنم که با همتی عالی و با حذف زوائد دست‌وپاگیر بروکراتیک (که چون آفتی مهیب، خود را به هر شکلی به هر مؤسسه و ادارهٔ دولتی و خصوصی می‌کشاند و همه‌جا را به نکبت کندی و سستی می‌آلاید) همچنان به انتخاب کتاب‌های «مفید» می‌اندیشد و در راه تولید و عرضهٔ این کتاب‌ها عزمی شایسته از خود نشان می‌دهد.

همچنین جا دارد از لطف برادر لبنانیِ بزرگوارم، حجة‌الاسلام شیخ رضا الحدرج، که در ترجمهٔ چند عبارت محلی تونسی و... یاری‌رسان این بنده شد، اظهار تشکر نمایم.

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم، با چنگ و رباب اَولی
و الحمد لله، اولاً و آخراً ـ وحید خضاب
قم، آشیانهٔ اهل بیت علیهم السلام
۲۶ آذر ۱۳۹۶

۱
سراب دابِق

اواخر ژانویهٔ ۲۰۱۶ (اوایل بهمن ۱۳۹۴)

آن روزها در شهر منبج حضور داشتم. هوا سرد و بارانی بود. آن ایام در واحدی آپارتمانی در مرکز شهر زندگی می‌کردم. شکل و ظاهر آن آپارتمان منبجی را که حدود دو ماه پیشتر، از رقه به آن آمده بودم، خوب به خاطر ندارم. دیگر شکل خانه‌هایی که در آن‌ها ساکن می‌شدم برایم چیز مهمی محسوب نمی‌شد. در خانه‌های زیادی در مناطقی که دولت[1] در شمال سوریه (در رقه و الباب و منبج) بر آن‌ها سیطره پیدا می‌کرد سکونت داشتم.

خیلی وقت‌ها عکس ساکنان قبلی این خانه‌ها را که در صندوق‌های متروکهٔ قدیمی افتاده بود، برمی‌داشتم و نگاه می‌کردم. آن وقت‌ها [که تازه به دولت آمده بودم]، آن عکس‌ها فقط یک سری تصویر محو بودند؛ بدون روح. این عکس‌ها در آن زمان، برای من که یک مهاجر تازه‌وارد به دولت بودم اهمیت و معنایی نداشت. من در حال و هوای دیگری سیر می‌کردم. حال و هوای «مهاجرین وارث»

---

۱. چنان‌که تمامی خوانندگان اطلاع دارند، داعش، سرواژهٔ دولت اسلامی عراق و شام است. اما این گروه از زمان اعلام «خلافت»، خود را «دولت اسلامی» نامید و از آن پس طرفدارانش و بسیاری از افراد در سراسر جهان، از آن با همین نام دولت اسلامی یا سازمان دولت اسلامی یا سازمان دولت یاد می‌کنند. در این کتاب نیز، راوی معمولاً از داعش با عنوان «دولت» یاد کرده که در ترجمه حاضر، از عناوینی نظیر: «دولت»، «دولت خلافت» و «دولت اسلام» استفاده شده است. بدیهی است که هیچ مسلمان حقیقی‌ای داعش را دولتی واقعاً اسلامی نمی‌داند و این، تنها یک عنوان است.

کسانی که هرچه در کشورهای خودشان داشتند رها کرده بودند تا بیایند در دولت اسلام، «جایی که در آن به هیچ‌کس ظلم نمی‌شود» وطن بگزینند. این جمله، عبارتی بود که در یکی از فیلم‌های ساخته شده توسط «دفتر رسانه‌ای ولایت حلب» به زبان آوردم. آن روز که این فیلم ساخته می‌شد در شهر الباب حضور داشتم. منِ تونسی‌الاصل که در آلمان به دنیا آمده بودم، آن روز [و جلوی دوربین] دربارهٔ هجرتم از تونس برای رسیدن به دولت خلافت حرف زدم. این فیلم تبلیغاتی، می‌خواست پاسخی بدهد به موج پناهجویی سوری‌هایی که دیارشان را رها و از کشورشان هجرت می‌کردند.

فیلم، بلافاصله بعد از سر و صدایی ساخته شد که مرگ «آلان»، در یکی از سواحل ترکیه به پا کرد. آلان، کودک سه‌سالهٔ کُرد، روز ۲ سپتامبر ۲۰۱۵ (۱۱ شهریور ۱۳۹۴) در نزدیکی یکی از سواحل ترکیه وقتی سوار قایق مهاجران غیرقانونی به یونان بود، در دریا غرق شد [و آب بدن بی‌جانش را به ساحل رساند].

اسم فیلم «و یستبدل قوما غیرکم»[۱] بود. این عنوان به نشستن مهاجرینی که از چهار گوشهٔ زمین می‌آمدند، برجایِ سوری‌هایی که کشورشان را ترک کرده بودند اشاره داشت. در آن فیلم تبلیغی، مهاجرین تونسی و ازبکستانی و تاجیکستانی و چینی و اروپایی، از بهشت تازه‌شان [یعنی دولت خلافت] سخن می‌گفتند.

فیلم در ماه سپتامبر ۲۰۱۵ ساخته شد، همان زمان که تازه تصمیم گرفته بودم از دولت فرار کنم. آن روز یقین داشتم به حرف‌هایی که می‌زنم واقعاً ایمان ندارم. همان چیزهایی را گفتم که آن نیروی رسانه‌ای دوربین به دست می‌خواست بشنود. نه این دولت دیگر آن دولت [رؤیاهای من] بود و نه من دیگر آن کسی بودم که وقتی از حصار مرزی رد شده و از خاک ترکیه، اولین قدم را روی خاک [دولت خلافت] گذاشت، به سجده افتاد.

---

۱. بخشی از آیه ۳۸ سوره مبارکه محمد (صلی الله علیه و آله): و اگر روی برتابید، به جای شما گروه دیگری را می‌آورد. (بخشی از ترجمهٔ حضرت آیت‌الله مشکینی رحمة‌الله علیه)

اما آن روزها که در آپارتمان منبج بودم، تقریباً همه‌چیز تغییر کرده بود. دیگر مثل سابق، در میان دیوارهایی که ساکن‌شان می‌شدم، بی‌خیال نمی‌نشستم. این‌بار یک چیزی فرق داشت. این خانه برای من نیست. این خانه برای ساکنینی است که از آن فرار کرده‌اند و یک روز به آن برخواهند گشت. می‌دانستم حضورم در آن موقتی است و فقط قرار است آخرین روزهای حضورم در دولت را آن‌جا بگذرانم.

آن روزها شهر مدام بمباران می‌شد، گاهی از طرف هواپیماهای ائتلاف[1] و گاهی از طرف هواپیماهای روسی. در همین حال، نیروهای «قسد»[2] هم بعد از آن‌که در دسامبر ۲۰۱۵ موفق شده بودند در سمت جنوب برسد «تشرین» سیطره پیدا کنند (همان سدی که دولت، نام فاروق را روی آن گذاشته بود) حالا به سمت شهر پیشروی می‌کردند. دولت خلافت این‌طور بود، فقط یک دولت [و سازمان] جنگی نبود، دولتی بود که اسامی سدها و شهرها و خیابان‌ها را تغییر می‌داد و در پیروی از یک رسم قدیمی که از زمان جهاد افغانستان باقی مانده بود، به رزمندگانش به جای نام‌های قبلی‌شان، کنیه می‌داد. من کنیه‌ام را با خودم از تونس آورده بودم. کنیه‌ام «ابوزکریا» بود. موقعی هم که به خاک دولت رسیدم آن را عوض نکردم.

روزی که می‌خواستیم برویم[3]، حدود ساعت ۱۱ صبح از خواب بیدار شدم. کسانی که با عادات سوری‌ها آشنا هستند می‌دانند که آن‌ها دیر از خواب بیدار می‌شود. روزشان را حدود ساعت ۱۰ صبح آغاز می‌کنند. آن ساعت‌ها شروع

۱. ائتلاف چند کشور غربی برای مبارزه با داعش به رهبری آمریکا.

۲. سرواژۀ «قوات السورية الديموقراطية» (نیروهای دموکرات سوریه) است. قسد که بخش عمدۀ آن را کردهای سوری تشکیل می‌دهند، در مناطق کردنشین و بعضاً غیرکردنشین شمال سوریه فعال است و به‌مرور موفق شده بخش‌های وسیعی از آن مناطق را تصرف نماید. نیروهای قسد که مورد حمایت مستقیم و بسیار شدید آمریکایی‌ها قرار دارند، در عین درگیری با داعش، با نیروهای نظام سوریه نیز هم‌پیمان نیستند.

۳. منظور روز آغاز خروج و فرار مخفیانه از دولت خلافت است.

می‌کنند به باز کردن مغازه‌های‌شان و بعد از آن کم‌کم جنب و جوش شهر شروع می‌شود.

سوار خودرویی شدم که آن روزها در اختیارم بود. خودرو برای ادارهٔ پادگان‌ها (از زیرمجموعه‌های «دیوان لشکر»[1]) بود. راه افتادم به سمت خانهٔ یکی از برادران که خودمان را برای فرار [مشترک] آماده می‌کردیم. در این گروه [که قصد فرار داشتند] چهار نفر مهاجر بودیم که یکی از ما، همسر و سه پسرش هم همراهش بودند. همه‌مان تونسی بودیم. تصمیم گرفته بودیم دولت را ترک کنیم؛ بدون بازگشت. همه‌مان یقین داشتیم که دیگر در این‌جا جایی نداریم. نگران بودیم هرلحظه «امنیتی‌ها»[2] دستگیرمان کنند. حرف و حدیث دربارهٔ سرسپردگی‌مان به دولت زیاد شده بود. این اعتقاد مشترک، ما را دور هم جمع کرده بود که «هر روز حضور بیشترمان در این شهر، خطری برای حیات‌مان به شمار می‌رود.» داشتیم با زمان مسابقه می‌دادیم.

بعد از رسیدن به خانهٔ دوستم، برای خرید یک سری وسایل مورد نیاز به مغازه‌ای رفتم ولی موقع برگشتن به خاطر یخ زدن آب روی یکی از خیابان‌های آسفالته در آن سرمای وحشتناک، ماشین سر خورد و به ستونی در کنار جاده کوبیده شد. کمی ضربه خوردم ولی زخمی نشدم. هر طور بود ماشین را به نزدیک‌ترین تعمیرگاه رساندم و از تعمیرکار خواستم در سریع‌ترین زمان ممکن تعمیرش کند. بعد از این تصادف، مجبور شدیم بخش زیاد پولی را که قرار بود به قاچاق‌بر بدهیم تا ما را به مناطق بیرون از سیطرهٔ دولت برساند، خرج تعمیر ماشین کنیم.

---

۱. دیوان الجند. داعش برای تشبیه به روزهای صدر اسلام، نهادهای اصلی را در ساختار خود، «دیوان» می‌نامد. کما این‌که در دیگر موارد هم از نام‌هایی که در صدر اسلام مرسوم بوده استفاده می‌کند، نام‌هایی از قبیل امیر، ولایت، غزوه و ... .

۲. الامنیّ، اصطلاحی است که داعش بر روی نیروهای امنیتی‌اش گذاشته. کما این‌که نیروهای مذهبی و یا روحانیون خود را نیز «شرعیّ» می‌خواند.

تعمیرکار، ماشین را راه انداخت ولی بعداً معلوم شد نتوانسته کامل تعمیرش کند. تقریباً ساعت ۵ بعدازظهر به محض این‌که از منبج بیرون آمدیم و به سمت الباب حرکت کردیم، ماشین خراب شد. دیگر نمی‌شد مسیر را ادامه داد. وسط راه گذاشته بودمان. تصمیم گرفتیم دوباره به منبج برگردیم، شب را آن‌جا بمانیم و سفرمان را به روز بعد موکول کنیم. از طریق واتساپ با هماهنگ‌کننده‌ای که قرار بود رفتن‌مان به منطقهٔ تحت سیطره یکی از گروه‌های اسلام‌گرای مخالف سوری را هماهنگ کند، تماس گرفتم [و] اطلاع دادم که به خاطر خراب شدن ماشین، دیرتر می‌رسیم.

بعدها خبردار شدم که «ابوموسی»، همان نیروی رده‌بالای «جبهة النصرة»[1]

---

۱. در پی آغاز بحران سوریه در اسفند ۱۳۸۹، سران دولت اسلامی عراق (که با بن لادن بیعت کرده بودند) چند نفر از نیروهای سوری خود را به رهبری ابومحمد الجولانی راهی سوریه کردند تا با استفاده از بحرانِ شروع شده در آن کشور، زمینه‌های قدرت‌گیری القاعده در سوریه را فراهم آورند. با ورود جولانی و تیمش، افراد شورشی زیادی جذب آن‌ها شده و این تیم با سازماندهی آن‌ها و به دست آوردن سلاح و پول از کانال‌های مختلف، موفق شد در اواخر سال ۲۰۱۱ به شکل منسجمی برسد. این ساختار منسجم در چهارم بهمن‌ماه ۱۳۹۰، با صدور اولین بیانیه خود با نام «جبهة النصرة لأهل الشام (جبهه یاری مردم شام)» اعلام موجودیت کرد.
با گذشت مدتی از تشکیل این گروه، زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید که این جبهه شاخهٔ رسمی القاعده در سوریه محسوب می‌شود. در پی این مسئله اختلافات شدیدی بین دولت اسلامی عراق به رهبری ابوبکر البغدادی و جبهة النصرة به رهبری ابومحمد الجولانی آغاز شد، چرا که البغدادی، الجولانی را در بیعت خود می‌دانست و حاضر نبود رفتارهای خودسرانهٔ او را بپذیرد. در نهایت در آپریل ۲۰۱۳، دولت اسلامی عراق در پیامی ضمن اعلام انحلال جبهة النصرة و دولت اسلامی عراق، تشکیل گروه جدیدی با نام دولت اسلامی عراق و شام (داعش) را اعلام کرد. فردای آن روز، ابومحمد الجولانی در پیامی صوتی برای اولین بار اعلام کرد این گروه تابع دولت اسلامی عراق نیست و مستقیماً در بیعت أیمن الظواهری (رهبرِ القاعده) قرار دارد. در پی این حوادث أیمن الظواهری با صدور پیامی دستور داد هر دو گروه به حال فعلی خود باقی بمانند و اولی به عنوان شاخه رسمی القاعده در عراق فعالیت کند و دیگری به عنوان شاخه رسمی القاعده در شام. با رد این مطلب از سوی داعش، روند جدایی القاعده و داعش آغاز گردید که مدتی بعد به درگیری‌های مسلحانه بین دو طرف منجر شد. درگیری‌هایی که با اعلان خلافت از سوی داعش شدت بیشتری یافت و تا امروز هم دشمنی خونین بین پیروان دو طرف ادامه دارد.

که خروج‌مان از دولت را هماهنگ کرد، پیشتر هم ترتیب جدایی ده‌ها نفر از رزمنده‌های دولت را داده بود. شماره‌اش را از طریق یکی از برادرها که قبل از من فرار کرده بود گیر آورده بودم.

در هر حال، ماشین را همان‌طور جلوی ورودی شهرها کردیم و به خانهٔ یکی از برادران برگشتیم. البته وقتی می‌گویم خانهٔ یکی از برادران، منظورم خانه‌هایی است که دولت خلافت، بعد از رفتن صاحبان‌شان آن‌ها را مصادره و جزو املاک خود محسوب کرده و به مهاجرین بخشیده بود.

در سال‌های تأسیس[1]، از همان اواخر ژانویهٔ ۲۰۱۴ (اوایل بهمن ۱۳۹۲) که دولت توانست به‌تدریج بر آن‌جا مسلط شود و آن را از دست سازمان‌های ارتش آزاد[2] بیرون بیاورد، تا اواخر آگوست ۲۰۱۶ (اوایل شهریور ۱۳۹۵) که نیروهای قسد آن‌جا را پس گرفتند، منبج یکی از مناطق مهم مرزی با ترکیه محسوب می‌شد. این شهر از زمان سیطرهٔ دولت بر آن، بی‌بروبرگرد «شهر مهاجرین» بود. کثرت حضور انواع و اقسام مهاجرین در آن‌جا و تنوع ملیت‌های‌شان با هیچ جای دیگر جز با کثرت مهاجرین ساکن رقه، قابل قیاس نبود.

در ماه‌های ابتدایی برپایی دولت، عربی را با لهجه‌های مختلفش در منبج می‌شنیدی: تونسی، مصری، عربستانی، مغربی و شامی. این لهجه‌های مختلف عربی، با زبان‌های دیگری مثل فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و روسی و چینی ترکیب می‌شد. منبج شهر کوچکی بود که انواع و اقسام مهاجرین را از گوشه‌گوشهٔ دنیا در خود جای می‌داد. من از این شهر خاطرات مهمی نداشتم، جز خاطرهٔ روزهای سخت درمان بیماری‌ام که در آن زمان گرفتارش شده بودم و آن را در ادامه تعریف خواهم کرد.

---

۱. ظاهراً اشاره به دو سه سال نخست تأسیس «خلافت اسلامی» داعش دارد.

۲. روز ۷ مرداد ۱۳۹۰ شمسی، گروهی از افسران ارتش سوریه به فرماندهی «ریاض الاسعد» با انتشار بیانیه‌ای، جدایی خود را از ارتش جمهوری عربی سوریه اعلام کردند و علیه نظام حاکم بر این کشور به جنگ پرداختند. این گروه از نظامیان شورشی، خود را ارتش آزاد سوریه معرفی می‌کنند.

شاید تنها چیزی که از منبج در خاطرم مانده، رستوران «البیک» باشد که خیلی به آن‌جا می‌رفتم و بیلبوردهای نصب شده در ورودی‌ها و میدان‌های شهر که از خوبی‌های دولت خلافت تعریف و به اطاعت از مسئولین آن تشویق می‌کرد.

هفته‌های آخری که در شهر بودم، وقتی به این بیلبوردها که در همه‌جا به چشم می‌خوردند (و معمولاً با خط سفید روی پس‌زمینهٔ سیاه نوشته می‌شدند) نگاه می‌کردم، به یاد نگاه تحقیرآمیزی می‌افتادم که به بیلبوردهای تعریف و تمجید از نظام بن علی در تونس داشتم. همان بیلبوردهایی که در سالگرد به قدرت رسیدن رئیس‌جمهور، در خیابان‌های شهرم نصب می‌شد. از نظر من، تنها چیزی که تغییر کرده بود، رنگ بیلبوردها بود؛ آن‌جا بنفش بودند و این‌جا سیاه.

به منبج که برگشتیم این سؤال ذهن‌مان را درگیر کرده بود که حالا با خراب شدن ماشین، برای رفتن از شهر، از کجا پول بیاوریم. در دسترس‌ترین راه‌حل، فروختن سلاح‌های‌مان بود. برادرها در ابتدا با پیشنهاد فروش سلاح‌ها مخالف بودند، به یک دلیل مهم؛ این‌که در ماه‌های اخیر، «امنیتی»های دولت، مغازه‌های خرید و فروش سلاح را زیر نظر گرفته بودند.

به محض رسیدنم به شام، یکی از پدیده‌های تازه‌ای که می‌دیدم و غافلگیرم کرده بود، همین مغازه‌های خرید و فروش سلاح بودند. این مغازه‌ها تقریباً در همهٔ شهرهایی که دولت بر آن‌ها سیطره داشت دیده می‌شدند و در آن‌ها انواع سلاح‌های سبک و نیمه‌سبک خرید و فروش می‌شد.

از صبحت با بعضی فروشنده‌ها دستگیرم شد که این پدیده در شمال سوریه از همان آغاز فعالیت‌های مسلحانه در اوایل سال ۲۰۱۲ رواجَ پیدا کرده بود. دولت هم پس از تسلط بر رقه و شهرهای اطرافش، وضع این مغازه‌ها را تغییر نداده و فقط آن‌ها را تحت نظارت «دیوان حِسبة»[1] درآورده بود تا بر قیمت‌های

---

۱. سازمانی نظارتی که وظیفهٔ امر به معروف و نهی از منکر را با آن دامنهٔ وسیعی که سلفی‌های تکفیری برای آن قائلند به عهده دارد.

خرید و فروش سلاح برای «عوام»[۱] و رزمنده‌های دولت نظارت کند.

در ماه‌های اخیر، به خاطر فرار ده‌ها تن از رزمنده‌ها از قلمرو دولت، خصوصاً در مناطق شمالی نزدیک به ترکیه، نظارت دستگاه امنیتی بر فروشندگان سلاح افزایش پیدا کرده بود. حالا نیروهای امنیتی در مسئلهٔ فروش سلاح از سوی رزمندگان مهاجرِ، سخت‌گیرانه‌تر رفتار می‌کردند و هر وقت به آن‌ها خبر می‌رسید که فلان رزمنده سلاحش را فروخته، حتماً بلافاصله از او بازجویی می‌کردند و اگر تمایلش برای جدایی و فرار ثابت می‌شد، او را به دورهٔ «استتابة»[۲] می‌فرستادند و اگر فایده‌ای نمی‌بخشید، راهی زندان می‌شد و اگر امنیتی‌ها در اعتقاداتش افکاری کشف می‌کردند که به آن افکار غالیانه و خوارجی[۳] می‌گفتند، مجازاتش حتی به اعدام هم می‌رسید.

پیش از خروج پنهانی‌مان، روایت‌های متعدد و وحشتناکی می‌شنیدم حاکی از این‌که نیروهای امنیتی دولت، برخی از رزمندگان یا مشخصاً برخی از مهاجرین را به اتهام تلاش برای جدایی از دولت و «پیدا کردن عقاید خوارج» اعدام کرده‌اند. فرودگاه نظامی کشیش در نزدیک روستای «مسکنة» در ریف شرقی حلب (همان فرودگاهی که دولت نام آن‌جا را فرودگاه مسلمة گذاشته بود) گورستان کسانی بود که اتهام غلو و «خارجی بودن»شان ثابت می‌شد.

۱. عوام، اصطلاحی است که نیروهای سلفی برای عموم افراد جامعه که رزمنده یا کارمند یا وابستهٔ مستقیم به «دولت اسلامی» نباشند به کار می‌برند. در خارج از دولت و پیش از تأسیس آن، عوام اصطلاحی است برای عموم مردم که باورمند به عقاید خاص تکفیری نباشند.

۲. دورهٔ درخواست توبه. استتابة یعنی از کسی درخواست شود که توبه کند.

۳. هرچند از نظر مخالفان داعش، این گروه مصداق بارز غالیان و خوارج هستند، اما داعشی‌ها خود را مصداق راستین خلافتی مطابق با راه و روش پیامبر(صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) می‌دانند و در نتیجه اگر کسی آن‌ها را تکفیر کند یا از فرمان آن‌ها «خارج» شود یا در مقابل آن‌ها بایستد یا برخی عقاید در زمینهٔ تکفیر داشته باشد که داعشی‌ها آن را تندروانه می‌شمارند، او را جز خوارج محسوب می‌کنند. بحث معذور ندانستن شخص کافر به واسطهٔ جهل و به عبارت دیگر، تکفیر مصداقیِ شخص حتی با وجود جهل، یکی از همان مواردی است که داعش آن را تندروانه می‌داند و کسانی را که چنین نظری داشته باشند جزو غالیان و خوارج می‌شمارد. در ادامهٔ این کتاب به تفصیل در این‌باره بحث خواهد شد.

روز بعد که به منبج برگشتیم، صبح از خواب بیدار شدم و دو کلاشینکوف برداشتم [که ببرم و بفروشم]، یکی‌شان برای خودم بود و دومی برای یکی از مهاجرین که توانسته بود یک روز قبل از ما برود. کلاش خودم گران‌تر بود؛ از آن کلاش‌هایی که بین رزمنده‌های دولت با نام «کلاش ستاره‌دار» شناخته می‌شد (چون روی دسته‌شان یک ستاره حک شده بود). یادم هست که این تفنگ را همان اوایل هجرتم به دولت، از مخزن سلاح شهر «القائم» عِراق گرفتم.

چون می‌خواستم زود کار فروش سلاح تمام شود، ظاهراً صاحب مغازه فهمید که مجبور به فروش هستم. او هم از فرصت سوءاستفاده کرد تا سلاح‌ها را بُزخر کند. دو قبضه کلاشینکوف را فقط دو هزار دلار فروختم و از مغازه بیرون آمدم. کلاشی که فروختم، تقریباً در تمامی غزواتم[1] در دولت همراهم بود. جریان این غزوات را تعریف خواهم کرد. این کلاش را خیلی دوست داشتم و در تمام دوران حضورم در دولت، آن را همراه خودم داشتم. خاطرم هست یکی از مهاجرین پیشنهاد داد آن را هزار و پانصدر دلار از من بخرد ولی از بس دوستش داشتم حاضر نشدم آن را بفروشم.

بعد از این‌که آن دو قبضه کلاش را فروختم [و به خانه برگشتم]، آماده شدیم و به سمت ترمینال تاکسی‌ها که سوری‌ها به آن می‌گویند «الکاراج»[2] راه افتادیم. با یکی از راننده‌ها هماهنگ کردیم که ما را به روستای «تلّ بطّال» ببرد که بین دو شهر الباب و الراعی در ریف شمالی حلب قرار دارد.

سوار تاکسی شدیم. قبلش با رفقا هماهنگ کردیم که اگر در پست‌های بازرسی دولت نگه‌مان داشتند بگوییم داریم می‌رویم دختر یکی از عوام را برای من خواستگاری کنیم. عوام، اصطلاحی است که دولت به عموم مسلمین که سرباز [یا نیرویش] نباشند اطلاق می‌کند. قرار بود من داماد آینده باشم!

---

۱. نیروهای داعش و همچنین دیگر سلفی‌های به‌اصطلاح جهادی، به نبردهای خود «غزوه» می‌گویند.
۲. گاراژ.

در هیچ‌کدام از پست‌های بازرسی در راه نگه‌مان نداشتند. مشکلی که ما [تا چند وقت پیش] در زمینهٔ پست‌های بازرسی داشتیم این بود که دولت، تعداد آن‌ها را در مناطقی که به مرزهای ترکیه یا خطوط تماس با گروه‌های ارتش آزاد یا «ارتش نظامی»[۱] منتهی می‌شد، افزایش داده بود. اما پرواز مکرر و پشت سر هم هواپیماهای ائتلاف در ماه‌های اخیر، از تعداد این پست‌ها کم کرده بود. این پست‌های بازرسی هدف ساده‌ای برای هواپیماها بودند، چون در مناطق بازِ غیرمسکونی برپا می‌شدند. این، در جریان بیرون رفتن‌مان از منبج به نفع ما بود.

چون از مهاجرین بودیم و لباس نظامی به تن داشتیم، عبورمان از پست‌های بازرسی جلب توجه نمی‌کرد. اما این پست‌ها در بین عموم مردم سوریه خیلی رعب‌انگیز هستند. علتش حضور نیروهای امنیتی مسلحی است که چهره‌های‌شان را پوشانده‌اند و ماشین‌ها را به صورت سیستماتیک متوقف می‌کنند تا آن‌ها را جلوی خاکریزها تفتیش کنند و معمولاً هم یک وانت دوکابینه[۲] از آن‌ها پشتیبانی می‌کند.

در حقیقت و گذشته از بحث این پست‌ها، حالت آماده‌باش در بین تمامی نیروهای دولت وجود داشت؛ چه آن‌هایی که در پست‌ها بودند و چه آن‌هایی که در خطوط تماس حضور داشتند و خط نگهداری[۳] می‌کردند و چه آن‌ها که در شهرها بودند. «دولتی در حال جنگ دائمی»؛ این توصیف مناسبی است برای دولت خلافت.

از شهر الباب گذشتیم و به سمت شمال حرکت کردیم. به روستای تلّ بطّال که نزدیک شدیم، با قاچاق‌بر سوری [که خانه‌اش در آن‌جا بود] تماس گرفتم.

۱. عنوانی که مخالفین نظام سوریه به ارتش رسمی این کشور اطلاق می‌کنند.
۲. ظاهراً اشاره به وانت‌های تویوتایی که پشت‌شان تیربار نصب شده است.
۳. در میدان‌های نبرد، هریک از طرفین یک خط مقدم در اختیار دارد که بلافاصله بعد از آن، منطقهٔ تحت تصرف طرف مقابل آغاز می‌شود. به مأموریت نگهبانی دادن در این خطوط و آمادگی برای دفع حملات احتمالی دشمن، «خط نگهداری» یا به عربی «الرباط» گفته می‌شود.

[به روستا که رسیدیم و یکدیگر را دیدیم] به او برای رد کردن هر کدام‌مان (به استثنای بچه‌ها) نقداً هزار دلار دادم.

در دولت خلافت در معاملات مالی از ارزهای مختلفی استفاده می‌شود، از قبیل لیرهٔ سوریه و دینار عراق، ولی پرارزش‌ترین ارز، دلار آمریکا است. حقوق مهاجرین و خانواده‌های‌شان و حقوق رزمنده‌ها هم با دلار آمریکا پرداخت می‌شود. حقوق رزمنده‌ها بیش از پنجاه دلار نبود. علاوه بر آن، تقریباً همین مقدار هم حق خوراک و مسکن پرداخت می‌شد. دولت برای هر فرزند خانواده هم ۳۵ دلار [حق اولاد] پرداخت می‌کرد. هم‌زمان با این‌که دولت بسیاری از شهرها را از دست داده و درآمدهایش کم شد، میزان پرداختی‌ها هم کاهش پیدا کرد. [اما در هر حال] تمام پرداخت‌های مالی به مهاجرین با دلار انجام می‌شد. دولت با وجود رد کردن نظام جهانی و خروجش از آن، نتوانست از سیطره دلار آمریکا بیرون بیاید و این خود داستان دیگری است!

شب را در خانهٔ آن قاچاق‌بر در روستای تلّ بطّال گذارندیم. صبح روز بعد ریش‌های‌مان را کوتاه و لباس‌های نظامی‌مان را عوض کردیم. کوتاه کردن ریش، راهی برای در امان ماندن قاچاق‌بر در صورت دستگیری‌اش توسط نظامیان مرزی دولت[1] بود. خود من، از زمان رسیدن به دولت، اولین باری بود که ریشم را کوتاه می‌کردم. یادم هست آخرین مرتبه که ریشم را کوتاه کرده بودم در زندان «المرناقیة» در «تونسِ پایتخت»[2] بود. البته به موهای بلندم که تا روی شانه‌ام می‌آمد و کلی به آن افتخار می‌کردم دست نزدم.

از نوجوانی از موی بلند خوشم می‌آمد. موقعی که در هنرستان «محمود المسعدی» شهر نابِل[3] درس می‌خواندم، چقدر از دیدن موج موی دخترها که

۱. چرا که می‌توانست ادعا کند نمی‌دانسته این افراد، رزمندگان داعش هستند.
۲. نام پایتخت کشور تونس، شهر تونس است که برای اشتباه نشدن به آن تونسِ پایتخت می‌گویند.
۳. از شهرهای تونس.

روی شانه‌شان می‌ریخت کیف می‌کردم. موقعی که به دولت رسیدم، دیدن رزمنده‌هایی که موهای‌شان را بلند کرده بودند، نظرم را جلب می‌کرد. برای من صحنهٔ خیره‌کننده‌ای بود. هدف از تغییر چهره‌مان این بود که در بین جمع پرشمار عوامی که از ترس بمباران‌های پی‌درپی، مناطق تحت تصرف دولت را ترک می‌کردند قابل تشخیص نباشیم.

صبح زود راه افتادیم. قاچاق‌بر پیشاپیش‌مان می‌رفت و در کنارمان ده‌ها نفر از عوام سوری بودند که خانه و کاشانه‌شان را ترک می‌کردند. در طول راه، بین جمعیت کاملاً ساکت بودیم. از قبل قرار گذاشته بودیم با هم حرف نزنیم تا لهجهٔ تونسی‌مان وسط آن همه سوری لو نرود.

قاچاق‌بر، ما را از بین زمین‌های کشاورزی می‌برد تا به میدان‌های مین که در اطراف مناطق تحت سیطرهٔ دولت ایجاد شده بودند برنخوریم. دولت در مناطق مرزی و در محل‌های اتصالش به مناطق دیگر گروه‌های مسلح، به صورت بی حساب و کتاب مین کار می‌گذاشت. خیلی از سربازهای خود دولت نیز با رفتن روی همین مین‌ها کشته شدند.

در بین صفی طولانی از عوام، از چندین زمین کشاورزی و روستا گذشتیم. تلّ بطّال یکی از ده‌ها روستایی بود که بین منبج و اعزاز در ریف شمالی حلب قرار داشتند. در بین چندین روستایی که در راه دیدم، دابق بیش از همه در خاطرم مانده است. وقتی داشتیم فرار می‌کردیم، این روستا هنوز تحت سیطرهٔ دولت بود. پیش از این‌بار که در مسیر خروج از دولت و در حرکت به سمت اعزاز به آن‌جا می‌رسیدیم، دو بار دیگر هم به دابق رفته بودم.

بر خلاف آن تصویر با عظمتی که دابق برای برخی از رزمندگان دولت و یا در برخی از رسانه‌ها دارد، این روستای کوچک هیچ ویژگی خاصی نداشت. خانه‌های پراکنده در بین زمین‌های کشاورزی. هیچ چیزی که آن را از دیگر روستاهای ریف شمالی حلب متمایز کند در آن دیده نمی‌شد.

آخرین سفرم به دابق به همراه امیر تونسی یکی از گردان‌ها بود. مأموریت خط نگهداری [در خط تماس] داشت و من هم همراهش رفته بودم. یادم هست بعدازظهر به آن‌جا رسیدیم. آن روز، آن امیر رو به من کرد و گفت: "این روستای کوچک و زمین‌های کشاورزی پهناور اطرافش را می‌بینی... جنگ آخرالزمان بین اردوگاه کفر و اردوگاه ایمان در همین‌جا در خواهد گرفت."[1]

در اصل امیر تونسی چیزی به دانسته‌های قبلی‌ام دربارهٔ دابق اضافه نکرد. خوب یادم نیست در آن موقع چه واکنشی نشان دادم. قطعاً حرفش را تأیید کرده‌ام. چطور می‌توانستم چیزی خلاف آن بگویم؟!

آن‌چه در دابق دیدم، فقط سراب بود، سرابی که وقتی در تونس بودیم برای‌مان تصویر می‌کردند. [در تونس که بودم] به‌تدریج دابق، جای رؤیای کودکی‌ام یعنی برگشتن به دورتموند را گرفت. رؤیای بازگشت به آلمان برآورده نشد و به‌تدریج رؤیای هجرت به شام به جای آن نشست.

شوق به دابق در آن روزها، شوق به شام و جهاد در شام بود. شام، همان‌طور که در یکی از سرودهای انگیزه‌بخش [تکفیری‌ها] می‌شنیدم، داشت مرا صدا می‌زد. همان زمان کلمات شیخ و محبوب آن روزهایم «الخطیب الادریسی»، شیخ جریان سلفی جهادی تونس، در گوشم زنگ می‌زد. شیخ همیشه برای‌مان تکرار می‌کرد: «روز قیامت نزدیک شده. وعدهٔ دیدار ما، شام!»

شیخ سخنران در همان تونس ماند و ما به این‌جا آمدیم. هزاران نفر به شام آمدیم. صدها نفرمان کشته و ده‌ها نفرمان اسیر شدند ولی مهم این بود که در

۱. در کتاب صحیح مسلم (یکی از کتب شش‌گانهٔ اصلی برادران اهل سنت و دومین کتاب از حیث اهمیت بعد از صحیح بخاری) در باب «فتح قسطنطنیه و خروج دجال و نزول عیسی بن مریم» حدیث مفصلی دربارهٔ وقایع آخرالزمان آمده که با این عبارت شروع می‌شود: «رسول الله صلی الله علیه وسلم قال لا تقوم الساعة حتی ینزل الروم بالأعماق أو بدابق.» یعنی: پیامبر خدا که سلام و درود خدا بر او [و اهل بیتش] باد فرمود: قیامت برپا نمی‌شود تا آن‌که رومی‌ها به [شهر] اعماق یا دابق لشکر بکشند. (صحیح مسلم، باب في فتح قسطنطینیة و خروج الدجال و نزول عیسی ابن مریم، حدیث ۲۸۹۷)

نهایت به این‌جا آمده بودم. «آرزو»یم برای رسیدن به شام برآورده شده بود. ولی بعدش چه؟

در غزوات متعدد حاضر شدم. صحنهٔ رعب‌انگیز خون‌های تیره را دیدم، بوی باروت خفه‌ام کرد، روی تکه‌پاره‌های بدن آدم‌ها راه رفتم و از صدای انفجار خودروهای انتحاری کر شدم.[1] این قانون جنگ بود، همان جنگی که هزار نفر هزار نفر برای مشارکت در آن به این سرزمین آمده بودیم. اگر نکشی کشته می‌شوی.

اما الان بهتر است همهٔ این‌ها را فراموش کنم.

بعد از یک سال حضور در شام، حالا دیگر دابق برایم تبدیل شده بود به سرابی با یک سری خانهٔ دور و بی‌ارزش. مانند همان سرابی که تقریباً یک سال پیش، وقتی داشتم از تونس به سمت لیبی فرار می‌کردم، موقع عبور از بیابان می‌دیدم. آن شب [در آن بیابان] تشنه و پابرهنه، در به در دنبال خانه‌ای یا عابری می‌گشتم تا عطشم را یک ذره فرو بنشانم. هر وقت چیزی از دور به چشمم می‌خورد، خیال می‌کردم خانه است، ولی نبود.

اما حس قوی‌تر از تشنگی و سراب خانه‌ها، این بود که می‌خواستم به آرزویم برسم. در آن لحظه، پابرهنه و تشنه، شن و شوره‌زار را زیر پا می‌گذاشتم تا به یک هدف برسم، به آرزویی که زندگی‌ام را عوض کرده بود: آرزوی رسیدن به شام.

---

۱. منظور کر شدن کوتاه موقتی است که در ادامهٔ خاطرات به آن اشاره خواهد شد.

۲
رؤیای شام

رسیدن به شام آرزوی من بود و ورود به اراضی دولت خلافت، نقطهٔ اوج این رؤیا. یک بار در گوشهٔ تاریک سلول در بازداشگاه «بوشوشهٔ» تونسِ پایتخت خواب دیدم که به شام رسیده‌ام. همان روز، خوابم را برای یکی از بازداشتی‌ها که اتفاقی در سلول با هم آشنا شده بودیم تعریف کردم. و بعدها رؤیایم به واقعیت بدل شد.

قضیه برای من، مصداق وعدهٔ قدیمی پیامبر [صلی الله علیه و آله و سلم] بود، وعدهٔ اقامهٔ دین خدا، اجرای حدود الهی و تحقق توحید.[1] آیا کسی در میان ما وجود داشت که از حدیث: «ثم تکون خلافة علی منهاج النبوة»[2] خبر نداشته

۱. ستون فقرات اندیشه‌های سلفی، به بحث توحید برمی‌گردد. آن‌ها خود را نه وهابی، که «موحد» می‌شمارند و بر همین اساس است که به دنبال پیدا کردن معنای «توحید واقعی» و «نمودهای عملی توحید» می‌گردند. همین نقطهٔ آغازی است جهت مقابله با مواردی که توحید و ایمان را «نقض» می‌کند و به شرک و کفر منتهی می‌شود.
«تکفیری» شدن تکفیری‌ها، ریشه در همین نقطه دارد که آن‌ها به دنبال توحید و بروزهای عملی آن می‌گردند، اما دامنهٔ توحید را چنان تنگ می‌گیرند و با تفاسیر شخصی و «من عندی» چنان معانی خاصی برای توحید می‌تراشند و چنان دایرهٔ «موارد نقض‌کنندهٔ ایمان» را گسترش می‌دهند که هرچه دقت در آن بیشتر شود، از شمار «موحدین» کاسته شده و بر شمار «کفار» افزوده می‌گردد. این آتش، عموماً به دامن خود تکفیرکنندگان هم می‌افتد و هر نسل از تکفیری‌ها، با تنگ‌تر کردن دامنهٔ توحید و گسترش دادن دایرهٔ نقض‌کننده‌های ایمان، حتی نسل قبلی خود را هم تکفیر می‌نمایند. و این داستان ادامه دارد! در ادامهٔ همین کتاب به موارد مهمی از این قضیه برخواهیم خورد.
۲. سپس دوران خلافتی طبق راه و روش نبوت خواهد رسید. ←

باشد؟ اعلام تأسیس دولت [و برپایی خلافت] در روز اول رمضان ۲۰۱۴ نقطه تحولی در زندگی من بود.

وقتی داشتم فیلم جشن‌های روز تأسیس [خلافت] در میدان «النعیم» رقه را می‌دیدم، نمی‌توانستم خوشحالی‌ام را مخفی کنم. بعد از دیدن فیلم، در جمع رفقای خودم گفتم: «از امروز ما هم برای خودمان دولت داریم!» با کلمات نمی‌توانم سروریَ که موقع رسیدن به خاک دولت خلافت همهٔ وجودم را فرا گرفت توصیف کنم. این برای من، یعنی محقق شدن «آرزوی همهٔ عمر».

اوایل نوجوانی، بزرگ‌ترین آرزویم مهاجرت به آلمان بود. مهاجرت به آلمان به معنی بازگشت به کشوری بود که پنج سال اول زندگی‌ام را در آن‌جا گذرانده بودم. اما حالا آرزویم عوض شده بود. دیگر برف‌های زمستانی دورتمند برایم جذابیت نداشت. آفتاب شهر «الطبقة» و هُرم بیابان «تَدمُر» و کوچه‌پس‌کوچه‌های رقه برایم

متن این حدیث که ظاهراً مربوط به تقسیم‌بندی ادوار جهان از زمان نبوت تا قیامت می‌شود در کتاب مسند احمد بن حنبل (یکی از صحاح سته، یعنی یکی از شش کتاب اصلی حدیثی برادران اهل سنت) آمده و برای سلفی‌های جهادی یکی از احادیث «بشارت‌آمیز» و «برانگیزاننده و امیدبخش» محسوب می‌شود به این ترتیب است:

«قال رسول الله صلی الله علیه و سلم: تکون النبوة فیکم ما شاء الله أن تکون، ثم یرفعها الله إذا شاء أن یرفعها، ثم تکون خلافة علی منهاج النبوة فتکون ما شاء الله أن تکون، ثم یرفعها الله إذا شاء أن یرفعها، ثم تکون ملکًا عاضًا فیکون ما شاء الله أن یکون، ثم یرفعها إذا شاء الله أن یرفعها، ثم تکون ملکًا جبریة فتکون ما شاء الله أن تکون، ثم یرفعها الله إذا شاء أن یرفعها، ثم تکون خلافة علی منهاج النبوة، ثم سکت.» (مسند الإمام أحمد بن حنبل، تحقیق شعیب الأرنؤوط ـ عادل مرشد، و آخرون، مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولی، ۱۴۲۱هـ ـ ۲۰۰۱م، جلد ۳۰ صفحات ۳۵۵ و ۳۶۶)

ترجمه: پیامبر خدا، که سلام و صلوات خداوند بر او [و خاندان پاکش] باد فرمود: دوران نبوت تا هر زمان که خدا ارده کند خواهد بود، بعد هر وقت خداوند خواست آن را تمام کند تمام خواهد نمود. سپس دوران خلافتی طبق راه و روش نبوت خواهد بود تا هر زمان که خدا بخواهد، بعد هر وقت خداوند خواست آن را تمام کند تمام خواهد نمود. بعد از آن دوران پادشاهیِ سخت‌گیر و ستیزه‌جو در میان خواهد بود تا هر زمان که خدا بخواهد، بعد هر وقت خداوند خواست آن را تمام کند تمام خواهد نمود. بعد از آن دوران پادشاهی تحمیلی خواهد بود تا هر زمان که خدا بخواهد، بعد هر وقت خداوند خواست آن را تمام کند، تمام خواهد نمود. بعد از آن دوباره دوران خلافتی خواهد بود طبق راه و روش نبوت. و دیگر سکوت کرد.

دوست‌داشتنی‌تر بود. برایم شوق رفتن به بهشت اروپا، شوقی که عموم جوان‌های تونس و جوان‌های عرب در دل دارند، به پای شوق رفتن به شام نمی‌رسید.

بعد از ترور «شکری بلعید» فعال چپ‌گرای تونسی در ۶ فوریه ۲۰۱۳ (۱۸ بهمن ۱۳۹۱) و بعد از قرار گرفتن نام سازمان «انصار الشریعة»[۱] در فهرست گروه‌های تروریستی [در تونس] و پس از ترور «محمد البراهمی» نمایندهٔ مجلس مؤسسان در روز ۲۵ جولای ۲۰۱۳ (۳ مرداد ۱۳۹۲) و در اوج آن موج امنیتی که ضد جریان جهادی در تونس به راه افتاده بود، اگر کسی می‌توانست از کشور بیرون برود و خود را به استانبول برساند، یک موفقیت واقعی در مسیر رسیدن به دولت خلافت محسوب می‌شد. همهٔ رفقایم که پیش از من هجرت کرده بودند دائماً به من می‌گفتند: «رسیدن به استانبول، یعنی رسیدن به رقه».

روز دوشنبه‌ای در اواخر دسامبر ۲۰۱۴ (اوایل دی ۱۳۹۳) بود که با خطوط هواپیمایی لیبی، از فرودگاه «مُعَیتیقة» در طرابلس (پایتخت لیبی) به سمت استانبول پرواز کردم. هواپیما در فرودگاه «مصطفی کمال آتاتورک» به زمین نشست. این، دیگر مرحلهٔ آخر بود. بعدش می‌توانستم پایم را روی خاک دولت خلافت بگذارم.

هواپیما ساعت ۵ عصر به زمین نشست. با آن ریش کوتاه، مدل موی جدید، شلوار جین و ژاکت سیاه، در راهرو به راه افتادم. از تونل کوچکی که هواپیما را به [ساختمان] فرودگاه وصل می‌کرد گذشتم. پلیس ترک که مسئول چک کردن اولیهٔ گذرنامه‌ها بود نگه‌مان داشت. نوبت من شد. نگاهی به عکس گذرنامه‌ام انداخت. ریشم در عکس گذرنامه بلند بود.

خوب به صورتم خیره شد و با لبخند تمسخرآمیزی پرسید: "تونسی هستی؟" گفتم: "بله." دلیل استهزائی را که در لبخندش بود می‌دانستم! در آن برهه، یک روز هم نبود که جوان‌های تونسی به فرودگاه استانبول وارد نشوند. مشخص بود

۱. مهم‌ترین گروه تکفیری تونس که خود از تجمیع سلفی‌های جهادی این کشور پدید آمد.

که مقصد همه‌شان شام است. راه برای مهاجرین به صورت عام و تونسی‌ها به صورت خاص برای رفتن به «غازی عنتپ»، «اورفا» و «انطاکیه» و دیگرشهرهای ترکیه که گذرگاه‌های مرزی با سوریه محسوب می‌شدند، باز بود.

با حرکت سر، اشاره کرد تا به بخش گذرنامهٔ فرودگاه بروم. معلوم شد نگرانی و ترسی که هنگام حرکت از طرابلس در دلم داشتم، بیهوده بوده است. ماجرا واقعاً همان‌طور بود که یکی از برادرها در صبراتة [در لیبی] برایم توصیف کرد. چند روزی که در صبراتة بودم، آن برادر می‌گفت رد شدن جوان‌هایی مثل من از فرودگاه استانبول [برای رفتن به سوریه] «حلِ حل» است!

روابط سازمان دولت و حکومت ترکیه آن وقت‌ها خوب بود. به‌مرور نشانه‌ها و اتفاقات دیگری دیدم که محکم بودن این رابطه را برایم اثبات کرد. من در رقه بودم که روز یک‌شنبه ۲۲ فوریه ۲۰۱۵ (۳ اسفند ۱۳۹۳)، ارتش ترکیه قبر «سلیمان‌شاه»[۱] را از اراضی تحت تسلط دولت خلافت، به اراضی ترکیه منتقل کرد. آن زمان برای من این دلیل روشنی مبنی بر استحکام روابط سازمان دولت خلافت و حکومت ترکیه بود.

اکنون نوبت بخش کنترل مرزی بود تا مهر ورود را در گذرنامه‌ام بزنند. در بین صف‌های متعددی که جلوی کیوسک‌های پرشمار درست شده بود، آن کیوسکی را انتخاب کردم که یک پلیس زن ترکیه‌ای در آن نشسته بود. کمی در گذرنامه و چهره‌ام دقیق شد و بعد آن را مهرخورده تحویلم داد. برای من، این آخرین لحظات پیش از رسیدن به آرزویی بود که مدت‌ها انتظارش را کشیده بودم. با خودم می‌گفتم: «خلاص، تمام شد.» حالا در دو قدمی اراضی دولت خلافت بودم.

---

۱. سلیمان‌شاه، پدربزرگ «عثمان غازی» بنیان‌گذار سلسله عثمانی بود. آرامگاه وی در شمال شهر حلب واقع شده بود. حفاظت از این محل مطابق با قراردادی بین سوریه و ترکیه، برعهده ژاندارمری ترکیه قرار داشت. در بهمن ماه ۱۳۹۳ شمسی، ارتش ترکیه اقدام به انتقال این مقبره و محافظانش به نقطه‌ای امن نمود با این ادعا که آن را از گزند تعرضات احتمالی داعش حفظ کند.

به‌زودی وارد جنگ‌های متعدد می‌شوی و صحنهٔ رعب‌انگیز خون‌های تیره را می‌بینی، بوی باروت خفه‌ات می‌کند، روی تکه‌پاره‌های بدن آدم‌ها راه می‌روی و از صدای انفجار خودروهای انتحاری کر می‌شوی. این قانون جنگ است، همان جنگی که برای مشارکت در آن به این‌جا آمده‌ای. اگر نکشی کشته می‌شوی.

اما الان بهتر است دربارهٔ هیچ‌کدام از آن‌ها حرف نزنی.

هنوز چند قدم از کیوسک دور نشده بودم که برادران از سوریه به گوشی‌ام زنگ زدند. پرسیدند: "کجایی؟" گفتم: "تمام شد، از بازرسی‌های فرودگاه هم رد شدم." پیش از این‌که در طرابلس سوار هواپیما شوم با هم تلفنی صحبت کرده بودیم. با شماره‌ای رمزدار با من تماس گرفته بودند که از طریق برنامه‌ای در گوشی‌های تلفن همراه تماس برقرار می‌کرد و کسی که گوشی‌اش زنگ می‌خورد نمی‌توانست بفهمد از کجا با او تماس گرفته شده است. به برادرها گفتم گذرنامه‌ام مهر خورده و از [گیت] بازرسی هم رد شده‌ام. من الان در ترکیه هستم.

از آن طرف گوشی صدای الله اکبر و الحمد لله و خوشحالی شدیدی که از رسیدن من به استانبول برای‌شان ایجاد شده بود را می‌شنیدم. از من خواستند برای ورود به شام آماده شوم و گفتند ترتیب همهٔ جزئیات برای سفرم به مرز را خواهند داد.

پیش از رسیدنم به ترکیه، پسرعمویم که در رقه حضور داشت، شمارهٔ یک زن سوری از اهالی «ادلب» (در شمال سوریه) را که از طرفداران دولت خلافت و مقیم استانبول بود به من داد. چمدان کوچکم را برداشتم و بدون این‌که خیلی سر کرایه با راننده چانه بزنم، سوار یکی از تاکسی‌هایی که جلوی درب فرودگاه ایستاده بودند شدم [و] گفتم که مرا به محلهٔ «لالیلی» در مرکز استانبول ببرد. در صندلی عقب نشستم و غرق خوشحالی خودم شدم، حال خوشم را راننده هم از توی آینه می‌توانست ببیند. در دلم می‌گفتم: «بالاخره دارم به آرزویم می‌رسم.»

در راه به سمت مرکزشهر، از نظم و نظافت خیابان‌های استانبول و از مساجد شهر با آن گنبدهای سبز و مناره‌های بلند حیرت کرده بودم. چیز زیادی از مهندسی زادگاهم شهر دورتموند، در حافظه‌ام نمانده بود.

شاید تنها چیزی که در خاطرت مانده، ساختمان‌های بلند مجتمعی باشد که خانواده‌های کارگران مهاجر در آن زندگی می‌کردند و تو جلوی آن ساختمان‌ها بازی می‌کردی. بچه بودی ولی نمی‌گذاشتی پسر آن خانوادهٔ آلمانی که در همان مجتمع زندگی می‌کردند به دختربچه‌هایی که دوستت بودند نزدیک شود. می‌خواستی آن دختربچه‌ها فقط برای خودت باشند. خیلی زود یاد گرفتی که هیچ‌کس را در جاهایی که قلمرو مخصوص خودت می‌دانی شریک نکنی. در همان قلمروها بود که اعتمادبه‌نفس بیش از حد و اصرار برای رسیدن به چیزی که می‌خواهی، در وجودت رشد کرد.

در استانبول همان حس دوباره در جانت دویده بود. امروز داشتی به چیزی می‌رسیدی که می‌خواستی. تصمیم گرفته بودی به «دولت» خودت برسی و هیچ‌چیز نمی‌توانست مانع این رسیدن شود. و الان فقط دو قدم با رسیدن به آن فاصله داشتی.

در منطقهٔ لالیلی از تاکسی پیاده و وارد اولین مهمان‌خانه‌ای شدم که دیدم و یک اتاق خواستم. قیافهٔ مسئول پذیرش را یادم نیست. تا پیش از رسیدن به آرزویم، به قیافهٔ آدم‌های گذری اهمیت نمی‌دادم. چمدانم را در اتاق گذاشتم و از مسافرخانه زدم بیرون تا یک سری اقلام سادهٔ مورد نیازم را بخرم.

به اتاق مسافرخانه برگشتم. دوشی گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. شروع کردم به بالا و پایین کردن شماره‌هایم تا شمارهٔ «ام المجاهدین» سوری را پیدا کنم. بعدها فهمیدم که شوهرش به دست نظام سوریه کشته شده و او به عنوان عکس‌العمل و همین‌طور به خاطر عشقی که به دولت خلافت داشته، هر سه دخترش را به ازدواج رزمنده‌های دولت درآورده است.

از طریق واتساپ با او تماس گرفتم. خودم را معرفی کردم و گفتم ابوزکریا هستم؛ پسرعموی همان ابومصعبی که در رقه است. به محض این‌که مرا شناخت گفت که پیش او بروم و شب را در منزلش بمانم. با این‌که گفتم در مسافرخانه اتاق گرفته‌ام و اتفاقاً آن شب باران خیلی شدیدی هم در استانبول می‌بارید، ام المجاهدین اصرار می‌کرد که الّا و بلّا باید بروم. دست‌آخر هم راننده‌ای را فرستاد دنبالم تا مرا به خانهٔ او ببرد. قبول کردم.

ام المجاهدین غیر از سه دخترش که آن‌ها را به همسری رزمنده‌های دولت درآورده بود، سه پسر کوچک هم داشت که بزرگ‌ترین‌شان تقریباً چهارده‌ساله بود. پسرهایش به پیشوازم آمدند و خود او هم با خوشامدگویی مفصّل مرا میهمان خانه‌اش کرد. مشخص بود که خانهٔ ام المجاهدین تبدیل به ایستگاه خیلی از خارجی‌هایی شده که در مسیر رفتن به شام در استانبول توقف دارند.

بخش زیادی از اولین شب حضورم در آن‌جا را به صحبت با او در کنار پسرهایش گذراندم. دربارهٔ سیر زندگی‌ام در تونس و ماجراهایی که با دستگاه‌های امنیتی داشتم برایش تعریف کردم. او هم داستان خودش و ماجرای کشته شدن همسرش و خروج‌شان از سوریه و اقامت‌شان در استانبول و ازدواج دخترانش با رزمنده‌های دولت را تعریف کرد. آن شب ام المجاهدین گفت اگر یک ماه پیش به استانبول رسیده بودم، برای این‌که کوچک‌ترین دخترش را به همسری من دربیاورد، تردید نمی‌کرده است. او کوچک‌ترین دخترش را به ازدواج یکی از روحانیون دولت درآورده بود. همان شیخی که بعدها، قضاوت دادگاهی را بر عهده داشت که در آن به خاطر یک پاپوشِ ساختگی محاکمه شدم. قضیه‌اش را بعداً تعریف خواهم کرد.

در هر حال به خاطر حسن‌ظن و اعتمادی که به من داشت تشکر کرده و گفتم که من متأهلم و همسرم هم در شام به من ملحق خواهد شد. البته این را هم گفتم که همسرم با این‌که زن دوم بگیرم مشکلی ندارد، چون از همان زمان

که سرنوشتش را با سرنوشت من گره زد، سر این موضوع توافق کرده بودیم.

دو روز دیگر در خانهٔ ام المجاهدین ماندم. این دو روز فرصتی برای چرخ زدن در استانبول و وقت‌گذرانی در خیابان‌های شهر، در انتظار رسیدن روز موعود بود.

صبح روز سوم از ام المجاهدین خداحافظی کردم و سوار ماشین همان راننده‌ای شدم کهِ مرا به خانهٔ او آورده بود. طبق راهنمایی ام المجاهدین، راننده مرا به محلهٔ «آک سارای» در مرکز استانبول برد؛ جایی که با چند نفر از برادرها قرار داشتیم.

جلوی ایستگاه مترو از ماشین پیاده شدم. پنج نفر آن‌جا منتظرم بودند. بعداً فهمیدم چهار نفرشان الجزایری و یک نفرشان سوری هستند. همه‌شان از نیروهای «ادارهٔ مرزبانی دولت خلافت» و در استانبول مستقر شده بودند. مأموریت‌شان این بود کهِ مهاجرین را به محض رسیدن به استانبول، راهی مرز سوریه کنند. بعدها خبردار شدم که دولت، یک شبکهٔ کامل و گسترده از هسته‌های مختلف در استانبول و شهرهای مرزی با سوریه دارد. مأموریت این هسته‌ها، استقبال از مهاجرین و هماهنگ کردن [عبور آن‌ها] با قاچاق‌برها در مرز بود.

محل قرارمان روبه‌روی مسجده «والده سلطان» بود که از قدیمی‌ترین مساجد باقی‌مانده از دوران عثمانی در منطقهٔ الفاتح به حساب می‌آید، زیر پلی که نزدیک به ایستگاه تراموای آک سارای است و خود آن هم در تقاطعی قرار گرفته که به خیابان کمال آتاتورک می‌رسد. جوان‌های الجزایری خوشامد گفتند و آن جوان سوری هم با لهجهٔ سوری خوشامد خنده‌داری گفت. «اشلونک» رایج‌ترین اصطلاح سوری‌ها برای احوالپرسی است. این اولین بار بود که با یک شامی حرف می‌زدم. خیلی از لهجهٔ سوری خوشم آمد. بعدها که در دولت ساکن شدم، به این لهجه مسلط شده و می‌توانستم فرق لهجهٔ حلبی‌ها و رقه‌ای‌ها و ادلبی‌ها و دیگر لهجه‌های شامی را بفهمم.

رفتیم پشت میزی در کافه «مادو»[1] که در همان نزدیکی بود نشستیم و یکی از بچه‌های الجزایری دستورات لازم را برای رفتن به مرز شام برایم تشریح کرد. هرچه از مسیری که باید طی می‌کردم حرف می‌زد، شوقم به آن زیادتر می‌شد.

با این‌که اصرار داشتند چیزی بنوشم، به عادت ترک‌ها چای یا به عادت تونسی‌ها قهوه، با خوش‌رویی رد کردم. می‌خواستم جلسه هرچه زودتر تمام شود و به سمت مرز راه بیفتم. برای رسید به خاک دولت خلافت چنان شوق و ذوقی داشتم که در وصف نمی‌گنجید. فهمیدند چه می‌خواهم. جوان سوری لبخندی زد و خواست کمی صبر داشته باشم. گفت یکی از برادران الجزایری همین امروز صبح با همسرش به استانبول رسیده و همراه من خواهند بود.

در پایان جلسه، یکی از بچه‌های الجزایری چند توصیه دربارهٔ این سفر کرد، از جمله این‌که با همراهم و همسرش در اتوبوسی که قرار بود ما را به شهر اورفا در مرز ترکیه و سوریه ببرد حرف نزنم.

جوان الجزایری هم با همسرش به کافه رسیدند. از دیدن سر و شکلش غافلگیر شدم. ریش پرپشت بلندی داشت و همسرش هم روبنده زده بود. صحنهٔ سوار شدن آن جوان [ریشوی] الجزایری و همسر روبنده‌دارش به همراه من به اتوبوسی که قرار بود ما را به اورفا ببرد، آن‌قدر تابلو و روشن بود که هیچ جای شکی باقی نمی‌گذاشت که او می‌خواهد خود را به میدان‌های جهاد در سوریه برساند. از نظر من این هم یکی دیگر از مظاهر تساهلی بود که ترکیه در آن برهه نسبت به فعالیت نیروهای دولت خلافت در خاکش نشان می‌داد.

یکی از بچه‌های الجزایری که در کافه دیده بودم‌شان بلیط اتوبوس اورفا را به دستم داد. در اتوبوس در همان ردیف صندلی نشستم که جوان الجزایری و همسرش نشسته بودند. ماشین که حرکت کرد به یاد توصیه‌های ام المجاهدین افتادم. ام المجاهدین گفته بود وضعیت راه‌ها طوری نیست که نگران‌کننده

1. Mado.

باشد ولی اگر حالا چیزی شد و ژاندارم‌های ترک نگه‌مان داشتند، بگویم سوری هستم. البته زمانی این توصیه را به من می‌کرد که همهٔ مدارک شناسایی از جمله گذرنامه‌ام را گرفته بود.

در آن برهه می‌خواستم از شر این مدارک شناساسی خلاص شوم. همهٔ آن‌ها را که باری روی دوشم شده بود تحویل ام المجاهدین دادم. وابستگی به این گذرنامهٔ لعنتی، که روزی از داشتنش محرومم کرده بودند، باری بر دوشم بود. خاطرات حضور در آن صف لعنتیِ طولانی روی اعصابم بود، صفی که موقع ورود به زندان المرناقیة در پایتخت، مرا هم داخل آن بردند. با شدت و خشونت به ریشم و موهای بلندم چنگ زده و مرا می‌کشیدند.

کارمند زندان آن روز توی صورتم فریاد می‌کشید: «حالا از خلیفهٔ دجالت البغدادیِ مادر به خطا کمک بخواه!» مشت و لگد از هر طرف به سمتم می‌آمد. شدت کتک‌ها باعث شد هالهٔ سفیدی جلوی دید هر دو چشمم درست شود. تا رسیدن پیش زندانبانی که مو و ریشم را تراشید هیچ‌چیز نمی‌دیدم. به دلیلی که هنوز نمی‌دانم، این زندانبان دیگر نگذاشت کتکم بزنند. دست از کتک زدن برداشتند.

امروز در مسیر اورفا همه‌چیز را می‌دیدم. آن هالهٔ سفید دیگر کاملاً از جلوی چشمم رفته بود. حالا یک سفیدی دیگر در برخی از جاهایی که اتوبوس از آن می‌گذشت به چشم می‌خورد. سفیدی برف‌هایی که بعضی از کوه‌ها و ارتفاعات را پوشانده بود. جغرافیای آناتولی متنوع بود؛ از مناطق پوشیده از برف تا جاهایی دیگر که تا چشم کار می‌کرد، دشت‌های سرسبز زینت‌بخش جاده شده بود.

آن روز فکر می‌کردم، یا این‌طور توهم کرده بودم، که صفحهٔ جدیدی در زندگی‌ام باز شده است. مهم این بود که بعد از رسیدن به استانبول دیگر وطن سابقم و اوراق شناسایی یا تابعیت، باری روی دوشم نبود. از فردا یک هویت دیگر و یک وطن دیگر خواهم داشت؛ دست‌کم تا مدتی.

درهرحال حتی اگر مدارک شناسایی‌ام را به ام المجاهدین نداده بودم، ادارهٔ مرزبانی دولت خلافت آن‌ها را به عنوان «امانت» از من می‌گرفت. «امانت» به همهٔ آن چیزهایی گفته می‌شد که وقتی مهاجرجدید به خاک دولت می رسید از او می‌گرفتند. تقریباً همه‌چیز را از او می‌گرفتند، جز پول‌هایی که با خودش می‌آورد.

دولت با این تدبیر مرزی و گرفتن گذرنامه‌ها و کارت‌های شناسایی به محض رسیدن شخص، هویت قبلی‌اش را ملغی می‌کرد. هرمهاجرازآن به بعد هویت تازه‌ای می‌داشت، یک اسم جدید با کنیه‌ای که خودش انتخاب می‌کرد.

تا این لحظه نمی‌دانم چه بر سر مدارکم و خصوصاً گذرنامه‌ام آمده است. خاطرم هست بعد از رسیدن به شام به ام المجاهدین نامه نوشتم تا مدارکم را برگرداند، ولی بی‌فایده بود. نمی‌دانم با آن‌ها چه کرده است.

شب از استانبول راه افتادیم و دوازده ساعت بعد به شهر اورفا رسیدیم. شهری انتظار ما را می‌کشید که پادشاهی‌ها و تمدن‌های مختلفی برآن حکم رانده بودند. اورفا، روزگاری پایتخت «پادشاهی الرها»، همان سلسلهٔ سریانی باستانی بود. ساسانی‌ها و روم شرقی هم برآن حکمرانی کرده و یونانی‌ها برآن نام «اودسا» گذاشته بودند. تا آن‌که [صدها سال بعد] به دست عثمانی‌ها افتاد و در دههٔ پایانی قرن بیستم هم ملی‌گراهای ترک ساکنان مسیحی‌اش را بیرون کردند.

در ترمینال اتوبوس‌های اورفا یک نفردر انتظارمان بود. همان شخص ما را به خانه‌ای برد که بعدها فهمیدم «مهمان‌خانه» است و ازآن به عنوان یک ایستگاه سکونت موقت برای مهاجرین، پیش از رد کردن مخفیانه‌شان از مرز، استفاده می‌شد. طبعاً ما نمی‌دانستیم چرا شهر اورفا را به عنوان نقطهٔ مرزی برای عبور به شام انتخاب کرده‌اند. درآن زمان دولت خلافت برمساحت عظیمی تسلط داشت که شامل شهرهای مرزی دیگری هم می‌شد. اما انتخاب نقطهٔ عبور مشخصاً به هماهنگی با قاچاق‌برها و ادارهٔ مرزبانی دولت بستگی داشت. در

هر حال یک ماشین شخصی ترکیه‌ای ما را به آن مهمان‌خانه رساند که در یک منطقهٔ حاشیه‌ای شهر قرار داشت.

در مهمان‌خانه با چندین نفر از مهاجرین که در انتظار نوبت رد شدن از مرز بودند روبه‌رو شدم. در آن‌جا یک جوان تونسی اهل پایتخت و یک مصری و یک عربستانی و یک مغربی را دیدم. آن جوان عربستانی با سرزندگی و شوخ‌طبعی‌اش توجه‌ام را جلبَ کرد. چیزی که بیشتر باعث جلب توجه‌ام می‌شد، حرص شدیدی بود که به سیگار کشیدن داشت، شبیه یک اعدامی که دارد آخرین آرزویش را پیش از رفتن به سمت چوبه‌دار برآورده می‌کند!

همان شب که به آن‌جا رسیدیم برای شام «الکبسة» تدارک دیدند، غذای معروفی در کشورهای خلیج [فارس] که با برنج و گوشت درست می‌شود. بعد از شام، مسئول مهمان‌خانه خبر داد که راه باز است و می‌توان رد شد. قرار شد آن جوان الجزایری و همسرش با ما نیایند. بعدها فهمیدم برای آن دو نفر، گذرنامه‌ای سوری جعل و آن‌ها را از طریق گذرگاه مرزی «تلّ أبیض» رد کرده بودند که رزمنده‌های دولت خلافت بر بخش سوری‌اش تسلط داشتند.

ما هم سوار ماشینی شدیم و یک ماشین دیگر هم پیشاپیش‌مان راه افتاد تا مسیر را نشان‌مان بدهد. رانندهٔ سوری، نیم ساعتی که در جاده‌های خاکی رانندگی کرد، به منطقهٔ مرزی رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. دو قاچاق‌بر ترکیه‌ای که مشخص بود با ادارهٔ مرزبانی دولت کار می‌کنند، منتظرمان بودند. به‌سختی می‌توانستند چند کلمه عربی حرف بزنند، آن هم با لهجهٔ ترکی. البته همان چند کلمه برای قاچاقی رد کردن یک آدم از مرز کافی بود!

باید بگویم از لحظه‌ای که پایم را در فرودگاه آتاتورک برزمین گذاشتم تا لحظه‌ای که در اورفا به مرز سرزمین شام رسیدیم، ادارهٔ مرزبانی دولت همهٔ هزینه‌های جابه‌جایی و اقامتم را تقبل کرده بود. البته شاید این روند برای مهاجرینی که بدون هماهنگی با افرادِ دولت خلافت به سمت شام می‌آمدند طور دیگری بود.

در موضوع هماهنگی و مشخصاً در بحث ورود مهاجرین به دولت خلافت، بیشتر موارد از طریق سنتی «تأیید توسط یک نفر دیگر» صورت می‌گرفت. یعنی افرادی در دولت خلافت، باید رفقای‌شان، اقوام‌شان و افراد خانواده‌شان را که قصد ورود داشتند «تأیید» می‌کردند. «تأیید»، یک رسم قدیمی بود که از زمان دولت خلافت عراق و «ابومصعب الزرقاوی» وجود داشت. در آن زمان شرط خاصی برای پذیرش مهاجرین جدید وجود داشت؛ باید رفقای‌شان که پیش از آن‌ها به میدان جنگ آمده بودند یا کسانی که روند آمدن‌شان را هماهنگ کرده بودند، آن‌ها را تأیید و سرسپردگی‌شان را تضمین می‌کردند.

اما دولت خلافت با [ابوبکر] البغدادی دربارهٔ پذیرش مهاجرین، سنتی جدید پایه گذاشته بود، به طوری که هر جوانی می‌خواست به دولت وارد شود، بدون «تأیید» هم می‌توانست این کار را بکند. به این ترتیب که هرکس برای هجرت به دولت خلافت تمایل داشت می‌توانست در اینترنت و با حساب کاربری رزمنده یا مهاجری که به دولت خلافت رفته و آن‌جا حضور داشت، تماس بگیرد.

طبیعتاً تحقیق از این مهاجرین جدید که بدون تأیید آمده بودند و پذیرفتن آن‌ها، از مأموریت‌های نیروهای امنیتی دولت خلافت محسوب می‌شد. و تو چه می‌دانی که دستگاه امنیتی دولت خلافت (که از هرمهاجر جدید به محض ورود به دولت استقبال و تحقیق می‌کرد) یعنی چه!

[بعد از مدتی طی مسیر] دو قاچاق‌بر، به نورهایی که از دور دیده می‌شد اشاره کردند و با نوعی گویش عربی که لابه‌لایش کلمات ترکی هم می‌آوردند چیزهایی گفتند که خلاصهٔ معنایش این بود: «آن خانه‌ها را در آن‌جا می‌بینید؟ آن‌جا سوریه است. آن‌جا که برسید، دو ردیف حصار از سیم‌خاردار خواهید دید. باید از آن‌ها رد شوید.» یکی‌شان اضافه کرد: "وقتی از آن‌جا رد شدید، به اولین خانه که رسیدید در بزنید و بگویید مهاجر هستید. نیروهای دولت خلافت به استقبال‌تان خواهند آمد."

دو قاچاق‌بر این را هم یادآوری کردند که اگر ژاندارم‌های ترک ردمان را زدند یا به سمت‌مان تیراندازی کردند، توجه نکنیم و به راه‌مان ادامه دهیم. شلیک تیرهای هوایی در آن برهه صرفاً هشدار بود؛ نه بیشتر و نه کمتر.

لحظه‌ای که می‌خواستیم وارد شام شویم، سحرگاه جمعه بود. پنج نفربودیم. در تاریکی شب و در حالی که یک سری وسایل‌مان را در کوله‌پشتی‌های کوچکی همراه داشتیم، به سمت حصار مرزی راه افتادیم.

این دومین بار در زندگی‌ات بود که داشتی مخفیانه از مرزی رد می‌شدی. بعد از آن هم فرار سومی مقدر شده بود. آیا «پیشانی‌نوشت» تو این بود که دائماً در حال فرار مخفیانه از مرزها باشی؟ این فرار، فرار از اعتقادی به سوی اعتقاد دیگر هم محسوب می‌شد. آیا تقدیرت این بود که همیشه در حال فرار پر دلهره از دست مردم باشی؟ خودت کردی که لعنت بر خودت باد. آن شن‌هایی را که در بیابان مرزی تونس و لیبی توی کفش‌های ورزشی‌ات می‌رفت یادت هست؟ کفشت را درآوردی و راهت را با پای برهنه در میان شن‌ها و شوره‌ها ادامه دادی. این‌بار موقع رد شدن مخفیانه از مرز تنها نبودی. امشب به همراه چهار نفر دیگر از مرز می‌گذشتی. آن‌جا وحشت تنهایی در بیابان، برجان و جسم و دهان تشنه‌ات که دنبال جرعه‌ای آب بود سنگینی می‌کرد. اما این‌بار، در مرز شام، لبخند واضحی برلب‌هایت نقش بسته بود و هیچ وقعی به شیب تند دره‌ها و سیم‌خاردارها نمی‌گذاشتی.

بعد از حدود یک ساعت راه رفتن، داشتیم از خستگی می‌افتادیم. در کل این یک ساعت، جوان عربستانی یک‌بند از طولانی بودن راه غر می‌زد. من هم در مقابل فقط می‌خندیدم. در آن تاریکیِ نزدیک مرز داد می‌زد: "ابوزکریا! به خدا دیگر نمی‌توانم راه بروم." سعی کردم کمکش کنم، دست‌آخر کوله‌اش را به جای او گرفتم. گروه پیش می‌رفت. [با خودم می‌گفتم:] «چند کیلومتر دیگر که برویم به آرزویم می‌رسم. چیزی تا محقق شدن رؤیایم نمانده است.»

[بالاخره] به حصار مرزی رسیدیم. خیلی بلند بود و سیم‌خاردار هم داشت. سعی کردیم از زیرآن به حالت سینه‌خیز رد شویم ولی نتوانستیم. سیم‌خاردارها به لباس‌مان گیر کرد و مانع عبورمان شد. حیران مانده بودیم چه کنیم. این فکر به سرم زد که کوله‌پشتی‌های‌مان را روی حصار بیندازیم تا خم شود و بعد از رویش رد شویم.

کار به بهترین نحوانجام شد. هرچند رد شد به این شکل کمی سخت و همراه با مشقت بود، ولی یکی‌یکی توانستیم از روی سیم‌خاردارها بگذریم. هرچیزی برای رسیدن به آن‌جا که چند قدم دیگر با آن فاصله داشتیم آسان می‌نمود. تنها چند قدم با آن «وعده» فاصله داشتم، همان وعده‌ای که در مساجد تونس شنیده و از صمیم قلب آن را به جان سپرده بودم. «خوشا شام، خوشا شام.»[1] و حدیث دیگری که می‌گفت: «بر شما باد به شام. هرکس نتوانست، پس به یمن برود. و هرکس از آبشخور خود آب بنوشد.»[2] فراوان از فضائل شام شنیده و خوانده بودم. و حالا من، امشب بر دروازهٔ شام ایستاده‌ام!

کار با همان حصار تمام نشد، چند متری که جلوتر رفتیم یک سیم‌خاردار دیگر جلوی روی‌مان سبز شد، ولی این یکی ارتفاع کمتری داشت. از آن هم رد شدیم و به راه ادامه دادیم. [مقداری جلوتر که رفتیم] اطمینان پیدا کردیم وارد اراضی دولت خلافت شده‌ایم. حس افتخار و شوق و طلب داشتم. فکرمی‌کنم ذوق و شوق من از بقیه بیشتربود. با وجود راه درازی که رفته بودیم و سیلی سرما و گلی شدن کفشم به خاطر باران، احساس خستگی نمی‌کردم.

یاد دوران زندان المرناقیة افتادم و خوابی که در بازداشتگاه بوشوشة دیدم و برای یکی از بازداشتی‌ها تعریف کردم. خواب دیده بودم به دولت خلافت

---

۱. یا طوبی للشّام یا طوبی للشّام.

۲. علیکم بالشّام، فمن أبی فلیلحق بیمینه ولیستق من غدره.
جملهٔ آخر کنایه از این است که با یکدیگر اختلاف نکنید و درگیر نشوید و به عبارت دیگر، زمینه‌های درگیری را از بین ببرید.

پیوسته‌ام. و حالا خوابم تعبیر شده بود. یاد مادرم و خیابان محله‌مان و رفقایم افتادم. کمی بعد به همه‌شان خبر خواهم داد که من رسیده‌ام.

با نزدیک شدن به خانه‌هایی که از دور چراغ‌شان را می‌دیدیم، سگ‌های ولگرد با شدت شروع کردند به پارس کردن. سگ‌ها داشتند با خوشحالی از ما استقبال می‌کردند یا از ما می‌ترسیدند، یا به قول نویسندهٔ کتاب «الحَیَوان»[1]: «پارس کردن زیادش از ترس زیاد است!» شاید هم از آن سگ‌هایی بودند که می‌گویند: «طرف سگ وحشی درب خانه‌اش بسته!»[2]

آن سگی که در بچگی‌ات در دورتموند وسط تو و پدر و مادرت پریده و تو را از آن‌ها جدا کرده بود یادت هست؟ بزرگ شده بودی و شهرها عوض شده بود ولی صدای پارس سگ‌ها هنوز همان اثر را در دل‌های لرزانِ در حال فرار داشت.

بی‌خیال سگ‌ها شدیم و از آن‌ها گذشتیم. همت‌مان برای رسیدن، از همهٔ موانع قوی‌تر بود. به اولین خانه که رسیدیم در زدیم. ساعت حدود ۳ صبح را نشان می‌داد و باد سرد مثل سیلی توی صورت‌مان می‌خورد.

در باز شد. دو جوان پدیدار شدند و سریع به داخل راهنمایی‌مان کردند. سپس با نیروهای مرزبانی دولت خلافت تماس گرفتند. زمان زیادی نگذشته بود که دو جوان مسلح با یک ماشین آمدند. از قبل می‌دانستند که قرار است برسیم. سوار ماشین شدیم و به سمت شمال راه افتادیم.

ماشین داشت ما را از روستایی در ریف جنوبی تلّ أبیض به سمت خود منطقهٔ تلّ أبیض می‌برد. نه سوز سرما را حس می‌کردم و نه از دیدن آن دو مرد

---

۱. در بین کتب مشهور عرب، دو کتاب با نام «الحیوان» وجود دارد که یکی اثر «جاحظ» (متوفای قرن سوم) است و دیگری اثر «کمال‌الدین دِمیَری» (متوفا در اوایل قرن نهم).

۲. این عبارت به این معناست که آن صاحب‌خانه سگی آورده که اگر باز باشد، همه را زخمی می‌کند ولی آن را به درب خانه‌اش بسته تا از طرفی بقیه از آن بترسند و از طرفی باز هم نباشد تا دیگران را زخمی کند!

مسلح هراسی به دلم افتاده بود. وقتی به یکی از آن دو رزمنده نگاه می‌کردم و موهای بلندش و آن همه سلاحی را که همراه داشت می‌دیدم، احساس شعف و افتخار می‌کردم. وای! همان موی بلندی که دوست داشتم. همان تصاویری که پیش از آمدنم، در فیلم‌های دولت خلافت دیده بودم؛ جوان‌ها و تفنگ و ماشین. حالا من این‌جا بودم. حالا رسیده بودم به همان چیزی که آرزویش را داشتم و می‌خواستمش.

در پست‌های بازرسی متعددی که از آن گذشتیم، رفتار سربازان دولت خلافت با یکدیگر حیرت‌زده‌ام کرد. واژه‌ای که در این پست‌های بازرسی بیش از همه بین رزمنده‌ها شنیده می‌شد، واژهٔ «برادر» بود. رفتاری که می‌شد در آن احترام و لطافت فراوانی دید.

بعد از تقریباً نیم ساعت، به مهمان‌خانه‌ای در مرکز شهر تلّ أبیض رسیدیم. در آن خانه هم چند نفر مسلح که بعضی‌های‌شان چهره‌شان را پوشانده بودند به استقبال‌مان آمدند. بعداً فهمیدیم آن‌ها نیروهای امنیتی اداره مرزبانی‌اند. خیلی خوشوقت بودم، در آن لحظه در بین کسانی بودم که آن وقت خیال می‌کردم بهترین لشکریان زمینند!

برخلاف آن چیزی که از سر و شکل‌شان برمی‌آمد، نه‌تنها هیبت‌شان هیچ ترسی در دل من نمی‌انداخت، بلکه حس می‌کردم به آن‌ها نزدیک هستم. خوشحالی شدیدی در دلم موج می‌زد. نمی‌توانستم چشم از آن‌ها بردارم. من الان در حضور کسانی بودم که کل دنیا را ترسانده‌اند. با وجود ظاهرشان که ممکن بود باعث ترس در بیننده شود، احساس من آرامش مطلق و خوشحالی محض بود.

خواستم با آن‌ها حرف بزنم، ولی کم‌حرف بودند. از یکی‌شان که چهره‌اش را پوشانده بود پرسیدم: "برادر! چرا چهره‌ات را پوشانده‌ای؟" با خنده و با لهجهٔ سوری جواب داد: "این‌طور است دیگر!" حتی یک کلمه دیگر هم اضافه نکرد.

همان لحظاتی که نسیم‌های خنک صبحگاهی در تلّ أبیض وزیدن گرفته

بود و به محض اتمام کارهای رسیدن‌مان و تحویل دادن امانت‌ها، در صفحهٔ فیس‌بوکم نوشتم: «الحمد لله رب العالمین. الان و بعد از رنجی طولانی، پایم را روی خاک سرزمین خلافت گذاشته‌ام.»

۳
مهمان‌خانهٔ تل أبیض

از همان لحظه‌ای که آن جوان عربستانی را در مهمان‌خانهٔ شهر اورفا دیدم، مدام با نوعی مسخره‌بازی تکرار می‌کردم: «من می‌خواهم بروم بتّرکم... می‌خواهم بروم بتّرکم...» و منظورش از «بروم بتّرکم»، عملیات انتحاری بود.

در مهمان‌خانهٔ تلّ أبیض، جوان عربستانی دست از سیگار کشیدن برداشت. معلوم شد در مرز ترکیه و قبل از وارد شدن به خاک دولت، سیگارهایی را که برایش مانده بود بیرون ریخته است. در دولت خلافت، سیگار کشیدن ممنوع بود و مجازت کسی که سیگار می‌کشید (بسته به مورد) ممکن بود حتی به شلاق خوردن هم برسد.

بعد از خوشامدگویی، یکی از آن‌ها که نقاب داشتند شروع به صحبت کرد و با مهربانی اجازه خواست ما را بگردد. اول درخواست کرد هرچه مدارک شناسایی یا گوشی موبایل داریم تحویل بدهیم (البته پول‌های‌مان را نگرفت). سپس، نوبت هر کدام‌مان که می‌شد، همان فرد می‌گفت: "برادر! ممکن است تو را بگردم؟" بعد دستش را روی جیب‌های‌مان و روی لباس‌های‌مان می‌کشید.

من اساساً از دولت و رزمنده‌هایش خوشم می‌آمد، ولی در آن ساعت‌های اول ورودم، رفتار محبت‌آمیز و نرم آن مردان نقاب‌دار، باعث شد خیلی بیشتر از آن‌ها خوشم بیاید. با خودم می‌گفتم: «آهای رفتار خشن، بدرفتاری، خداحافظ!» یا دست‌کم این‌طور خیال کرده بودم. یک لحظه یاد خاطرات آن چند هفته

تعقیب و گریز و بعد دستگیری افتادم. آن روزی که از آن راهروی طولانی که سلولم را به اتاق ملاقات وصل می‌کرد گذشتم و از پشت آن شیشهٔ ضخیم و با گوشی اتاق ملاقات با مادرم حرف زدم. به گریه افتادم، او هم به گریه افتاد، طوری که تا آن زمان ندیده بودم. این اولین دیدارمان بعد از دستگیری‌ام بود.

بعد از بازرسی، یکی از همان مردان نقاب‌دار با لهجهٔ سوری پرسید: "حالا می‌خواهید چه کنید؟" منظورش این بود حمام می‌خواهید یا غذا یا تعویض لباس؟ جوان عربستانی با صدای بلند گفت: "من می‌خواهم بترکم!" صدای خندهٔ ما و خندهٔ مردان نقاب‌دار، از پشت نقاب‌های سیاه‌شان، به آسمان بلند شد و سکوت آن سحرگاه تلّ أبیض را شکست.

در آن برهه که من به شام رسیدم، تلّ أبیض و دیگر مناطق مرزی با ترکیه، روزانه پذیرای ده‌ها نفر مهاجر جدید بودند. مهمان‌خانه‌های مرزی هم فعالیت گسترده‌ای برای پذیرایی از این مهاجرین جدید با تابعیت‌های مختلف داشتند.

اما از بین تمامی این ملیت‌ها، تونسی‌ها در مهمان‌خانه‌ها پدیده‌ای بودند که نظر انسان را به خود جلب می‌کردند. روزی نبود که در بین امواج مهاجرین جدیدی که از مرز می‌گذشتند، مهمان‌خانه‌ها پذیرای چند تونسی تازه‌وارد نشوند. گستردگی مهاجرین تونسی، هم رسانه‌های جهانی را به خود مشغول کرده بود و هم توجه محافل نزدیک به ابوبکر البغدادی را جلب می‌کرد. سرّ موج مهاجرت جوانان تونسی به قلمرو دولت چه بود؟ طبق گفتهٔ مقامات تونسی، آمار از سه هزار جوان حکایت داشت و به گفتهٔ بسیاری از مراکز پژوهشی اروپایی و آمریکایی، آمارها از مهاجرت حدود شش هزار جوان حکایت می‌کرد.

صبح روز بعد، امیر مهمان‌خانه، تدابیر اولیه برای تعیین هویت مهاجرین جدید را شروع کرد. تقریباً با هر کدام از ما نیم ساعت جداگانه صحبت می‌کرد و یک سری سؤال دربارهٔ جریان زندگی‌مان می‌پرسید و این‌که در کدام‌یک از اداره‌های دولت یا بخش‌های غیرنظامی یا امنیتی یا نظامی‌اش می‌شود از ما

استفاده کرد. در آن برهه، دولت بر ده‌ها شهر و روستای سوری و عراقی سیطره پیدا کرده بود و باید کمبود نیرویش در حوزه‌های اداری را جبران می‌کرد.

بعدها فهمیدم مهمان‌خانه‌های مرزی که از مهاجرین استقبال می‌کنند، ایستگاه مهمی برای شناخت این تازه‌واردها و چگونگی استفاده از توانمندی و تجربیات آن‌ها به شمار می‌روند. اقامت مهاجرین جدید در این مهمان‌خانه‌ها معمولاً ده روز طول می‌کشید. در طول این ده روز، نمایندگانی از دیوان‌های مختلف دولت با آن‌ها دیدار می‌کردند. البته هیچ‌کدام از این دیوان‌ها نمی‌توانستند کسی را انتخاب کنند مگر بعد از آن‌که نیروهای امنیتی بیایند و تحقیق امنیتی دقیق‌شان را انجام دهند، یعنی همان مصاحبه‌ای که با هر مهاجر صورت می‌دادند و بعد از آن بود که به صورت نهایی او را تأیید [یا رد] می‌کردند.

اواخر روز دوم ورودمان، چند نفر نیروی مسلح سیاه‌پوش که انواع سلاح‌ها همراه‌شان بود به آن‌جا آمدند. امیر مهمان‌خانه در چند جملهٔ مختصر گفت این‌ها نیروهای امنیتی‌اند و با هر کس به صورت جداگانه و دور از بقیه گفت‌وگو خواهند کرد.

سر و شکل مهیب‌شان ترسی در دلم نینداخت. دلم آرام بود. نوبت من شد. داخل رفتم و روبه‌روی مرد نقاب‌دار نشستم. او توی یک لپ‌تاپ یادداشت می‌کرد. نفر دوم در کنارش ایستاده بود و نفر سوم هم نزدیک در اتاق. من روبه‌روی همان کسی بودم که لپ‌تاپ داشت.

با مهربانی احوالپرسی کرد و با لهجهٔ سوری گفت: "چطوری؟ همه‌چیز روبه‌راه است؟" احساس آرامش داشتم. با وجود سر و شکل رعب‌انگیزشَ، مطمئن بودم روبه‌روی یکی از برادران خودم نشسته‌ام. نیروی امنیتی دربارهٔ راه رسیدنم به شام پرسید و این‌که در دولت چه کسانی را می‌شناسم و کسی که «تأیید»م کرده و ضامن من محسوب می‌شود کیست. دربارهٔ سیر زندگی‌ام در تونس سؤال کرد و این‌که چقدر از قرآن و احادیث را حفظ هستم. سؤالاتی هم از سختی‌هایی که

کشیدم و فشارهایی که تحمل کردم پرسید. دربارهٔ اشخاص مذهبی در خانواده و نزدیکانم هم پرسش کرد.

سؤالاتش پیرامون ارتباط من با تدیّن و نگاهم به جهاد دور می‌زد و این‌که چه کسی به جهاد تشویقم کرده و سران و نمادهای دولت از قبیل ابومصعب الزرقاوی و دیگر امرای جهاد را تا چه حد می‌شناسم.

در انتهای سؤال و جواب‌ها، آن نیروی امنیتی پرسید کدام نوع از رزم را ترجیح می‌دهم: این‌که «رزمنده» باشم، یا «فرورونده ـ شهادت‌طلب»[1] یا «شهادت‌طلب». بدون تردید جواب دادم: "رزمنده". با مأموریت نیروهای شهادت‌طلب خیلی کیف نمی‌کردم! حتی پیش از عزیمت به شام هم با این نوع از عملیات موافق نبودم و با دیدهٔ تردید به آن می‌نگریستم. از مردن به این شکل چندان خوشم نمی‌آمد. آن نیروی امنیتی تک‌تک کلماتی را که می‌گفتم می‌نوشت.

مصاحبه تمام شد. از اتاق مصاحبه به اتاق نشیمن برگشتم.

مهمان‌خانهٔ تلّ أبیض کلی اتاق داشت و در آن گروه‌های مختلفی از مهاجرین با ملیت‌های گوناگون دیده می‌شدند: عرب، عجم، اروپایی‌های تازه‌مسلمان، آفریقایی‌هایی از جنوب صحرای بزرگ آفریقا، چینی‌ها و مسلمان‌هایی از جمهوری‌های آسیای میانه.

---

۱. یکی از انواع مهم رزمندگان در بین گروه‌های چریکی و یا بعضاً غیرچریکی که به‌وفور در بین نیروهای داعش وجود دارند، نیروهای هجومی ـ فرورونده هستند که در زبان عربی به آن‌ها «انغماسی» گفته می‌شود. این نیروها (که به نوعی نیروی انتحاریِ دو مرحله‌ای محسوب می‌شوند) با پوشیدن کمربندهای انفجاری، و همراه داشتن انواع مختلف سلاح، به دل دشمن یورش برده و با فرو رفتن در عمق خطوط دشمن، خود را در بین آن‌ها قرار می‌دهند و در ابتدا و تا زمانی که سلاح در اختیار دارند با استفاده از انواع سلاح‌ها هرچه می‌توانند از طرف مقابل می‌کشند و وقتی حس کردند دیگر امکان مبارزه با سلاح وجود ندارد خود را در بین نیروهای دشمن منفجر می‌کنند. برای تقریب به ذهن خوانندگان می‌توان یادآور شد که تروریست های داعش که در حرم مطهر امام راحل (رضوان الله علیه) و مجلس شورای اسلامی دست به عملیات تروریستی زدند، انتحاری محض نبودند، بلکه به‌اصطلاح «فرورونده ـ شهادت‌طلب» محسوب می‌شدند که در ابتدا با سلاح دست به جنایت زده و سپس، آن‌هایی که زنده مانده بودند با منفجر کردن خودشان به هلاکت رسیدند.

این خانه که در مرکز تلّ أبیض واقع شده بود، همهٔ نیازهای لازم را برای سکونت در خود داشت، از انواع و اقسام خوردنی‌ها گرفته تا انواع لباس. برای استقرار موقت هم‌زمان ده‌ها نفر مهاجر، جای مناسبی بود.

در آن مهمان‌خانه، به‌رغم وجود فضای برادرانه و جوک‌هایی که ما مهاجرین جدید برای هم تعریف می‌کردیم، و با وجود توجه شدیدی که امیر مهمان‌خانه نسبت به ما داشت و هرچه می‌خواستیم فراهم می‌کرد و با این‌که زندگی در اتاق‌هایش موج می‌زد، باز هم جان مشتاق آزادی من، بعد از تحمل سختی‌های راه و مسیر فرار و آوارگی، نمی‌توانست با ده روز ماندن در آن‌جا کنار بیاید. به همین خاطر با رفقایم که در رقه بودند تماس گرفتم و خواستم بیایند مرا از آن‌جا ببرند.

با این‌که داخل دولت بودم، اما محبوس بودنم در آن مهمان‌خانه این حس را در من ایجاد می‌کرد که هنوز واقعاً به آن‌چه می‌خواستم نرسیده‌ام. من برای زندگی آزاد و بدون بند و بست در دولت به این‌جا آمده بودم. تمایل خیلی زیادی داشتم به رقه بروم و بتوانم با سلاح در جای‌جای خاک دولت بچرخم، همان‌طور که پیش از آمدنم در فیلم‌ها می‌دیدم.

طبیعتاً مطابق جریان اداری دولت، به هیچ مهاجری اجازه داده نمی‌شد تا قبل از اتمام دوره‌اش از مهمان‌خانه بیرون برود. دوره هم عموماً ده روز طول می‌کشید و البته ممکن بود بنا به شرایط کلی و تعداد مهاجرین جدید و اتمام بررسی‌های امنیتی‌شان، این زمان کمتر یا بیشتر شود.

دور زدن روندهای اداری مرسوم در دولت، کار سختی بود و این مسئله، در مهمان‌خانه هم مصداق داشت. یادم هست فردای ورودمان به مهمان‌خانه، یک رزمندهٔ مغربی‌الاصل آمد تا برادرش را که از مهاجرین تازه‌وارد بود با خود ببرد اما درخواستش رد شد. رزمندهٔ مغربی گفت اصلاً به خاطر بردن برادرش به آن‌جا آمده، اما دو کلمهٔ سحرآمیز به بحث خاتمه داد، همان دو کلمهٔ جادویی که

معمولاً هر بحث اداری را تمام می‌کرد: «السمع و الطاعة»[۱]. این کلمات جوهر بحث بیعت را تشکیل می‌داد و بیعت هم بر روابط هرمی بین افراد و امرا سایه می‌افکند. در هر حال، اطاعت از امیر واجب بود!

سه روز بعد از رسیدنم به مهمان‌خانه، رفقایم برای بردنم آمدند. بعد از کلی انتظار، رفقا توانستند همهٔ کارهای اداری را انجام دهند. مسئله، برمی‌گشت به مهری که به عنوان «مهر آبی» شناخته می‌شود؛ مهری که در سلسله‌مراتب، از قدرت امیر مهمان‌خانه بالاتر و قوی‌تر محسوب می‌شد.

تعداد خیلی کمی از امرا در سلسله‌مراتب هرمی دولت، دارای مهر بودند و داشتن مهر در داخل دولت، برای خودش یک نوع قدرت محسوب می‌شد. علاوه بر مهر آبی (که آن هم خود دارای چند نوع و چند درجهٔ مختلف بود) مهرهای پراهمت‌تری هم وجود داشت: مهرهای قرمز که معمولاً در اختیار امرای دیوان‌ها و فرماندهان لشکرها بود و بالاتر از آن در سلسله‌مراتب، مهر سبز قرار می‌گرفت که خلیفه و اعضای مجلس شورای خلافت صاحب آن بودند.

یکی از رفقا که برای بردن من از مهمان‌خانه به آن‌جا آمده بود [برگه‌ای با] مهر معاون امیر ادارهٔ پادگان‌ها به همراه داشت. این اداره، یکی از ادارات دیوان لشکر

---

۱. السمع و الطاعة در لغت به معنای «شنیدن و اطاعت کردن» است. وقتی کسی با شخص دیگری بیعت می‌کند، بن‌مایه و ستون فقرات بیعت را همین عبارت تشکیل می‌دهد. در بیعت، فرد بیعت‌کننده شرعاً متعهد می‌شود که سخن کسی را که با او بیعت می‌کند بشنود و از آن اطاعت کند. به همین جهت، در ساختار گروه‌های تکفیری که مبتنی بر بیعت است و با توجه به قرائت خاصی که این افراد از «شنیدن و اطاعت کردن» دارند، تقریباً امکان هیچ‌گونه انتقاد وجود ندارد و افراد بیعت‌کرده هیچ گزینه‌ای جز اجرای صد درصدی فرمان مافوق (که طبق سلسله مراتب، نهایتاً به بالاترین مقامی که افراد با او بیعت کرده‌اند می‌رسد) در اختیار نخواهند داشت، چرا که هرگونه انتقاد یا مخالفت به معنای عدم اطاعت است و هر چقدر این عدم اطاعت شدیدتر باشد یا هر چقدر موضوع بحث، حساس‌تر و محوری‌تر باشد، این مسئله بیشتر خود را به شکل «نقض بیعت» نشان خواهد داد و به جد می‌توان گفت از بزرگ‌ترین گناهانی که افراد در چنین سازمان‌هایی برای خود فرض می‌کنند، مسئلهٔ نقض بیعت است. در این‌جاست که اهمیت جادویی آن دو کلمه رخ می‌نماید.

بود و خود دیوان لشکر هم یکی از مهم‌ترین دیوان‌های دولت به حساب می‌آمد که بر بحث تسلیح و رزم تمرکز داشت.

ساختار داخلی دولت (که در رأس آن ابوبکر البغدادی قرار دارد) از چهارده دیوان تشکیل می‌شد: دیوان لشکر، دیوان قضاء و دادخواهی، دیوان بیت‌المال، دیوان تبلیغات دینی و مساجد، دیوان آموزش، دیوان زراعت، دیوان بهداشت، دیوان خدمات، دیوان فیء[1] و غنائم، دیوان حسبة، دیوان زکات، دیوان امنیت عمومی، دیوان مرکزی رسانه‌ها، و دیوان الرکاز[2] (نفت و گاز).

مهمان‌خانه‌ای که من در آن بودم از نظر اداری زیرمجموعهٔ ادارهٔ مرزبانی بود که وظیفهٔ رسیدگی به همهٔ مهاجرین تازه‌وارد را برعهده داشت. بعد از تمام شدن کارهای اداری، و به لطف قدرتی که در آن مهر آبی نهفته بود، امیر مهمان‌خانه خبر داد که می‌توانم بروم. هنگام رفتن، مهاجرینی که در آن‌جا بودند درخواست و خواهش می‌کردند حضورشان را در این مهمان‌خانه به رفقای‌شان که در رقه ساکن بودند اطلاع دهم و بگویم می‌خواهند با آن‌ها تماس بگیرند.

زمان ورودم به مهمان‌خانه شب بود و وقتی داشتم بیرون می‌آمدم، روز. رفقایم را یکی‌یکی درآغوش کشیدم. از آمدنم خیلی خوشحال بودند، الله اکبر می‌گفتند و به خاطر رسیدنم به دولت خلافت خدا را شکر می‌کردند. همان کسی که [برگهٔ دارای] مهر آبی همراهش بود با خوشحالی حرفش را در یک جمله خلاصه کرد و با لهجهٔ تونسی طنزآلودی گفت: "بدوا! الحمدلله که سالمی."

این‌که داشتم بیرون مهمان‌خانه قدم می‌زدم برایم عجیب و حیرت‌انگیز بود. رزمنده‌های دولت خلافت (اکثراً با لباس سیاه و مسلسل) در خیابان‌های تلّ أبیض پخش بودند.

---

۱. فیء به ثروت‌هایی گفته می‌شود که بدون جنگ به دست بیاید.

۲. این کلمه در اصل به معنای گنج است که در زیر زمین مدفون می‌شود و بعداً، در اصطلاح به معنای ثروت‌های زیرزمینی تبدیل شده که مشخصاً شامل نفت و گاز می‌گردد.

از محدودهٔ مهمان‌خانه بیرون آمدیم. سوار ماشینی شدیم و به سمت رقه به راه افتادیم. رفقا شروع کردند رگباری سؤال پرسیدن دربارهٔ تونس و آخرین روزهایی که آن‌جا بودم. از حضورم خوشحال بودند. من هم با خوشحالی شدیدی که از حضورم در بین آن‌ها داشتم جواب‌شان را می‌دادم. یک ساندویچ به من دادند. آن را نخوردم. به غذا اشتها نداشتم. اشتهایم کاملاً به چیز دیگری بود: به در دست گرفتن سَلاح. یک شیشه پپسی‌کولا به من دادند. تا پیش از رسیدن به دولت، مثل خیلی از نوشیدنی‌های گازدار آمریکایی دیگر (نظیر کوکاکولا) خوردنش را تحریم می‌کردم.

پپسی‌کولا را به افتخار رسیدن به دولت خلافت نوشیدم، درحالی که ماشین هم داشت راه را زیرپایش می‌بلعید، راه از تلّ أبیض به سمت شهری که جهان، آن‌جا را پایتخت دولت خلافت می‌داند: رقه.

۴
روزهای رقه

ژانویه ۲۰۱۵ (حوالی دی - بهمن ۱۳۹۳)

چند کیلومتر مانده به رقه، آن‌قدر از دیدن تفنگ‌های رفقایم ذوق‌زده بودم که یکی‌شان پیشنهاد کرد پیش از وارد شدن به شهر چندتایی تیر شلیک کنم. استقبال کردم.

ماشین جلوی دروازهٔ شهر رقه نگه داشت، همان‌جا که بقایای زندان مرکزی مشهور رقه وجود داشت. وارد حیات زندان شدیم. یکی از رفقا کلاشینکوف را به سمتم دراز کرد. حسّم موقع شلیک کردن با هیچ‌چیز قابل قیاس نبود. پیش از آمدن به دولت خلافت تفنگ در دست گرفته بودم، ولی این اولین بار بود که با کلاشینکوف شلیک می‌کردم. لذت خاصی داشت، و در آن حس قدرت و افتخار دیده می‌شد. پیش از بیرون رفتن از زندان، یکی از رفقا عکسی از من گرفت که سریعاً آن را در صفحهٔ فیس‌بوکم گذاشتم. این عکس، سر و صدای زیادی بین رفقایم در تونس ایجاد کرد و بعد هم عکس‌العمل تند نیروهای امنیتی نسبت به خانواده‌ام را در پی داشت.

به راه‌مان به سمت رقه ادامه دادیم. وارد شهر که شدیم، خوشحالی عجیبی وجودم را فرا گرفته بود. حالا به پایتخت خلافت اسلامی رسیده بودم. یادم افتاد چقدر نام رقه در رسانه‌های جهان تکرار می‌شود. چطور این شهر حاشیه‌ای ناشناختهٔ سوری که آرام در ساحل رود فرات خوابیده، به موضوع بحث همهٔ دنیا

تبدیل شده بود؟ اسم رقه وحشت به جان همهٔ دولت‌های اروپایی می‌انداخت. و حالا من امروز در خود رقه بودم. باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم خواب می‌بینم و با صدای رفقایم در ماشین از خواب پریده‌ام. از شیشهٔ ماشین به نگاه کردنم ادامه دادم. زن‌های پوشیه‌دار در همه‌جا دیده می‌شدند. سربازان دولت سر چهارراه‌ها ایستاده بودند. آن‌ها را می‌شد از تفنگ‌های روی شانه‌شان شناخت. عموماً هم موهای بلندی داشتند که تا شانه‌شان می‌رسید. ریش‌شان را هم بلند کرده بودند و لباس‌های نظامی‌شان همان لباس‌های افغانی مشهور بود.

«پرچم‌های سیاه عقاب»[1] در هر گوشه و سر هر چهارراه در اهتزاز بود. پرچم‌ها، و تو چه می‌دانی پرچم‌هایی که جگر انسان از دیدنش خنک می‌شد یعنی چه! یادم هست روی کل دیوارهای اتاقم در تونس پرچم زده بودم. اتاقم، قلمروی اختصاصی من بود؛ جایی که مرا از دنیای اطرافم جدا می‌کرد.

نزدیک فلکهٔ ساعت رقه از ماشین پیدا شدم. یک پرچم خیلی بزرگ در آن‌جا نصب بود که تا چند کیلومتر بیرون از شهر هم می‌شد آن را دید. تصاویر فلکهٔ ساعت در فیلم‌های دولت [هم زیاد آمده] و خیلی مشهور است. در برخی از خیابان‌های رقه هم ساختمان‌هایی به چشم می‌خورد که از سوی هواپیماهای ائتلاف بمباران شده بودند. اما وجود مقداری ویرانی که در جاهای مختلف شهر به چشم می‌خورد، از شور جشنواره‌ای که در دلم به پا شده بود نمی‌کاست، یا دست‌کم این‌طور خیال می‌کردم.

قبل از این‌که به خانهٔ یکی از رفقا برویم، چرخی در میدان النعیم زدیم. جایی

---

۱. در منابع برادران اهل سنت ذکر شده که پرچم سپاهیان اسلام در دوران حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم، پرچمی بود سیاه با نوشتهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله. نقل شده که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نام «عقاب» را برای این پرچم برگزیده بودند. داعش نیز به همین سبب، چنین پرچمی برای خود برگزیده و ضمناً با توجه به نقش مهری که منسوب به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است و در ترکیه نگهداری می‌شود، نوع نوشتن عبارات فوق روی پرچم را طراحی کرده است. در همین راستا، به پرچم داعش، پرچم عقاب می‌گویند.

که اولین تصاویر جشن‌های تأسیس دولت از آن‌جا ضبط و منتشر شد و بعدها هم تصاویر وحشتناک آویختن سر نظامیان لشکر ۱۷ ارتش سوریه از همان‌جا ضبط و منتشر گردید. دولت خلافت در جولای ۲۰۱۴ (مرداد ۱۳۹۳) بر مقرهای آن‌ها مسلط شده [، سرهای اسرا را بریده و در این میدان آویزان کرده] بود. بعدها این میدان به محل اجرای حدود در روزهای جمعهٔ هر هفته تبدیل شد.

چرخی هم در خیابان تلّ أبیض (خیابان اصلی شهر رقه) زدیم. این خیابان، میدان «الدلة» را به فلکه ساعت وصل می‌کرد و در دو طرفش فروشگاه‌ها و رستوران‌های معروف شهر قرار داشت.

با دوستم به منزل او در خیابان پادگان[1] رفتیم. آن‌جا یک لباس نظامی افغانی و یک کلاش به من داد و گفت این‌ها فعلاً برای تو باشد تا اوضاعت را مرتب کنی.

قبل از غروب دوباره به خیابان برگشتیم. به خانهٔ چند نفر از رفقا سر زدیم که از قبل می‌شناختم‌شان یا آن‌ها پیش از آمدنم به این‌جا [از رفقا] دربارهٔ من شنیده بودند. همراه داشتن سلاح انفرادی ویژگی رزمندگان دولت خلافت در شهرهای تحت سیطره آن‌ها بود. هر رزمنده یک سلاح انفرادی برای خودش داشت که آن را از انبارهای سلاح تحویل می‌گرفت. این سلاح معمولاً کلاش بود. البته اگر شخص وُسعش می‌رسید، می‌توانست از مغازه‌های اسلحه‌فروشی سلاح پیشرفته‌تری برای خودش بخرد.

از بین دوستانی که می‌شناختم، هیچ کدام‌شان برایم جایگاه «رفیق الغول»[2]، ابوالشهید، را نداشتند. به همین خاطر از همان روز اول که آمدم می‌خواستم او را ببینم. زخمی شدن پای این دوستم در نبرد «کوبانی» (که دولتِ خلافت، نام «عین الاسلام»[3] را روی آن گذاشته بود) باعث شده بود نتواند به استقبالم بیاید.

---

۱. مشخص نیست نام این خیابان «پادگان» بوده یا این‌که پادگانی در این خیابان قرار داشته است.

۲. نام این شخص «رفیق» بوده است.

۳. کوبانی نام کردی این شهر بود، عرب‌ها به آن «عین العرب» می‌گویند و داعش نام «عین الاسلام» را برای آن برگزیده است.

چرخ کوتاهی هم در کافه‌های رقه زدم، ولی نه کامل. تعداد زیادی از تونسی‌ها به آن‌جاها رفت‌وآمد داشتند. اصلاً بین تونسی‌ها و کافه‌ها یک عشق تاریخی قدیمی هست که حتی آمدن‌شان به سازمان دولت هم نتوانسته بود قطعش کند!

به همراه یکی از بچه‌ها برای دیدن رفیقم ابوالشهید راهی خانه‌اش شدیم. دیدار، همان‌طور که انتظار داشتم خاص و گرم بود. ابوالشهید از من بزرگ‌تر بود و من را برادر کوچک‌تر خودش به حساب می‌آورد.

خاطرم هست در شهر نابِل، من و ابوالشهید و محمد الزین (ابودجانة) مثلثی بودیم که هیچ‌وقت از هم جدا نمی‌شدیم. همان‌جا هم با هم آشنا شده بودیم. پرسیدم ابودجانة کجاست؟ برادرها گفتند در زندان دولت! در آن وقت معنی این‌که ابودجانة در زندان دولت باشد را درک نمی‌کردم. ابودجانة از تونس فرار نکرده بود که به زندان دولت خلافت بیفتد. این برای من معمای حیرت‌انگیزی بود که هیچ‌کدام از تونسی‌هایی که در رقه دیدم، جواب کاملی برایش نداشتند. پاسخ برادرها به سؤال‌های من این بود که اگر کمی صبر کنی، شاید چیزهایی متوجه شوی که ای‌بسا خود ما هم ندانیم!

سرنوشت ابودجانة تا چند روز پیش از فرار از دولت، همچنان برای من نامعلوم باقی ماند. گذشته از معمای سرنوشت محمد الزین، تنها چیزی که خوشحالی‌ام را در نخستین روزهای آمدن به رقه مکدر می‌کرد، تغییر روحیهٔ کسانی بود که آن‌ها را از قبل در تونس می‌شناختم. تعداد خیلی کمی از آن‌ها بودند که روحیه و اخلاق‌شان همان‌طور که از قبل می‌شناختم باقی مانده بود. شاید قدرت‌شان و سلاح‌های‌شان و آن چندرغاز پولی که به دست آورده بودند، غرّه‌شان کرده بود.

در رقه با «ابوبکر الحکیم»[1] تونسی دیدار کردم. او یکی از مسئولان امنیتی

---

۱. هادی یحمد: ابوبکر الحکیم دارای تابعیت دوگانهٔ تونسی و فرانسوی بود و در ۲۶ نوامبر ۲۰۱۶ (۶ آذر ۱۳۹۵)، خبر کشته شدنش در حملهٔ یک پهپاد آمریکایی در رقه اعلام گردید.

معتبر دولت محسوب می‌شد. ابوبکر الحکیم با آن فیلمی معروف شد که پیش از خروج او از تونس منتشر گردید و در آن، مسئولیت قتل شکری بلعید [فعال] چپ‌گرای تونسی را به عهده گرفت. الحکیم [بعد از رسیدن به اراضی دولت] سلسله‌مراتب را در سازمان دولت بالا رفت تا آن‌که به معاونت «ابومحمد العدنانی» در تیپ «الصدیق» رسید. این تیپ در اراضی تحت تسلط دولت، یکی از معروف‌ترین تیپ‌ها محسوب می‌شود. الحکیم مدتی هم به عنوان ناظر آموزش این تیپ فعالیت می‌کرد.

دو بار با ابوبکر الحکیم دیدار داشتم. می‌خواستم ببینم می‌تواند برای منتقل کردن یکی از رفقای تونسی‌ام به لیبی و مشخصاً به شهر «سِرت» (که دولت در آن زمان بر آن مسلط بود) کاری بکند. الحکیم وعده داد که بعد از مطمئن شدن از به تعبیر او توانمندی‌های رزمی این مهاجر، برای این کار تلاش خواهد کرد. بعد هم او را به آن‌جا فرستاد. چیزی که از شخصیت الحکیم در ذهنم مانده خودشیفتگی شدید و غرور واضحی بود که باعث می‌شد مورد انتقاد تونسی‌های رقه باشد.

تونسی‌ها تقریباً در همه جای رقه پخش شده بودند. حتی خیلی از مناطق با آن‌ها شناخته می‌شد. مثل مسجد «الفردوس» در مرکز رقه که به آن می‌گفتند «مسجد تونسی‌ها» و کافه تریای «الخطّاب» در نزدیکی میدان النعیم که به آن‌جا هم کافهٔ تونسی‌ها می‌گفتند. تراکم جمعیتی تونسی‌ها در بعضی از مناطق رقه آن‌ها را واداشته بود که بر برخی مقرهای اداری ـ امنیتی دولت اسامی تونسی بگذارند. از قبیل گذاشتن نام محلهٔ «التضامن» روی مقر تسلیحات دولت یا گذاشتن اسم ایستگاه «باب علیوة» روی گاراژ «البولمر» که ایستگاه تاکسی‌های رقه ـ البوکمال و رقه ـ دیرالزور بود. باب علیوة، نام یکی از ایستگاه‌های تاکسی در تونسِ پایتخت بود.

اگر بگوییم تونسی‌ها بیشترین تعداد را در بین مهاجرین خارجی رقه تشکیل

می‌دادند مبالغه نکرده‌ام. تعدادشان به عدد همهٔ ملیت‌های دیگر می‌چربید. شاید مهاجرین هیچ ملیت دیگری از نظر آماری به آن‌ها نزدیک هم نمی‌شد جز جمهوری‌های آسیای مرکزی (البته با جمع زدن همه‌شان به صورت یک‌جا)، یعنی تاجیکستان، چچن، ازبکستان، آذربایجان و... روی هم.

حضور تونسی‌ها بخشی از تابلوی موزاییکی ملیت‌های مختلف را تشکیل می‌داد که در همهٔ خیابان‌های شهر پخش بودند. برخی خانواده‌های کامل را می‌دیدی که اروپایی یا اهل جمهوری‌های آسیای مرکزی مثل قزاقستان و ازبکستان و چچن هستند. گروه‌های دیگری از عرب‌ها و چینی‌ها و اهالی آفریقای سیاه هم دیده می‌شدند.

پیدا کردن تونسی‌ها در رقه کار ساده‌ای بود؛ همه تیپ آدم از همهٔ استان‌های تونس. از جمله کسانی که در آن‌جا با آن‌ها دیدار داشتم «مروان الدُّویری» بود، خوانندهٔ رپ تونسی (معروف به «امینو») که هجرتش به شام سر و صدای زیادی در تونس به راه انداخت. امینو را در سالن بازی‌های جوانان در رقه دیدیم. به او سلام دادم و خودم را معرفی کرده و گفتم آن موقع که در تونس از آهنگ‌های رپ خوشم می‌آمد از طرفدارانش بودم!

بعد از آن چند بار دیگر امینو را دیدم. مخفیانه به من گفت که می‌خواهد «اجرا» داشته باشد. منظور از اجرا، عملیات شهادت‌طلبانه بود. البته من چون دربارهٔ این نوع از رزم تردید داشتم، تشویقش نکردم. فکر می‌کنم بعداً از نظرش برگشت و در دفتر رسانه‌ای ولایت رقه با رادیو البیان که کل ولایت را پوشش می‌داد شروع به همکاری کرد.[1]

در رقه «کمال زرّوق» را هم دیدم، او پیش از هجرت به شام یکی از مهم‌ترین چهره‌های انصار الشریعة در تونس بود. جایگاه بلندی که زرّوق در تونس داشت

---

۱. هادی یحمد: مروان الدویری هم در اواسط سال ۲۰۱۶، به همان ترتیب که ابوبکر الحکیم کشته شده بود، در حملهٔ یک پهپاد به خودرویش در شهر موصل کشته شد.

به مسجدی در جبل الاحمر در تونسِ پایتخت برمی‌گشت که امام جماعت آن بود، ولی در رقه چنین امکانی در اختیار نداشت.

به زرّوق آن اندازه که ارزشش را داشت بها داده نشد و در شرایط سختی زندگی کرد و نهایتاً هم در یک حملهٔ هوایی در مقابل باشگاه اسب‌دوانی رقه به شکل مشکوکی کشته شد. برخی می‌گویند سیم‌کارت تلفن همراهش از سوی نیروهای امنیتی دولت خلافت در رقه دست‌کاری شده بود و همین موجب شد هواپیماهای ائتلاف بتوانند جای او را شناسایی کنند.

اولین شب حضورم در رقه، غرش هواپیماها در آسمان شهر پیچید و بعد صدای انفجارهای شدیدی را در بیرون شهر شنیدیم. بعداً متوجه شدیم این صدای بمباران مقر لشکر ۱۷ بوده که دولت در ماه رمضان سال پیش از آمدن من، آن‌جا را تصرف کرده بود.

در کنار صدای هواپیماها که در ارتفاع خیلی پایین پرواز می‌کردند، می‌شد صدای انفجار بمب‌هایی را شنید که روی نقاط خاصی از شهرها می‌شدند. ساکنین شهر هم مثل رزمنده‌ها با بمباران کنار آمده بودند و با برداشتن شیشه‌های خانه‌ها و مغازه‌های‌شان، غالباً به جای آن قطعات پلاستیکی گذاشته بودند، چون شیشه به خاطر شکسته شدن دیوار صوتی از سوی هواپیماها می‌توانست به ترکش‌های کشنده‌ای تبدیل شود.

شبی که به رقه رسیدم، شب بمباران پی‌درپی بود. یکی از دوستانم با خنده و به‌شوخی گفت: "فکر می‌کنم به پیشواز تو آمده‌اند."

با وجود بمباران پشت سر هم، شب اول حضورم در رقه را خوب خوابیدم. البته پیش از خواب، مقداری از وقتم را در شبکه‌های اجتماعی گذراندم و عکس‌هایم را از لحظهٔ ورودم به خاک دولت خلافت منتشر کردم. این پُست‌هایم خیلی بین رفقایی که هنوز در تونس بودند بازنشر پیدا کرد. احساس پیروزی و افتخار می‌کردم.

روزهای اول حضور در رقه خیلی زود گذشت. بیشتر وقتم را با رفقایم (که اکثرشان کارمندهای اداری دیوان‌های مختلف بودند) می‌گذراندم. چیزی که اوایل، رفقایم روی آن اصرار داشتند و من تلاش می‌کردم دورش بزنم، ضرورت رفتن به دو دورهٔ شرعی و نظامی بود که هرمهاجر یا رزمندهٔ جدیدی که به دولت ملحق می‌شد باید آن‌ها را می‌گذراند. حس می‌کردم من به آن‌ها نیازی ندارم. البته بعدها، فشَار رفقا باعث شد رفتن به این دو دوره قبول کنم. این مسئله، راه فراری نداشت.

آن‌چه که در روزهای ابتدایی حضور در رقه نظرم را جلب کرد این بود که دولت خلافت، اصراری نداشت هیچ‌یک از جوان‌های رقه را اجباراً به خودش ملحق کند. سربازان دولت خلافت [در رقه] کاملاً از مهاجرین و انصاری[1] تشکیل شده بود که فکر دولت را قبول داشتند. نمی‌توانستم این مسئله را بپذیرم. چطور مهاجرینی که از چهار گوشهٔ زمین پهناور خدا به این‌جا آمده بودند باید محافظت و تأمین امنیت شهر را به عهده می‌گرفتند و آن وقت اهالی و ساکنین شهر طوری بی‌خیال باشند که انگار قضیه اصلاً ربطی به آن‌ها ندارد؟!

دولت فقط به بیان حرف‌های مهیّج و تشویق‌کننده در مساجد یا ایستگاه‌های تبلیغاتی یا در فیلم‌هایش اکتفا می‌کرد و هیچ‌کس از ساکنین رقه یا شهرهای دیگر را که بر آن‌ها مسلط شده بود، مجبور نمی‌کرد به صفوفش بپیوندند. آن روزها نسبت به این افراد چنین تصوری داشتم که این‌ها مسلمانان عوام هستند و من وظیفه دارم با آنان مهربان باشم. این را هم بگویم که من ارتباطی با هیچ‌یک از اهالی رقه نداشتم. دور و بری‌هایم صرفاً یک سری از رفقای تونسی بودند و حتی در بین تونسی‌هایی که با آن‌ها مرتبط بودم، رفاقتم تقریباً محدود می‌شد به دوستان قدیمی که پیش از آمدن به دولت یکدیگر را می‌شناختیم.

---

۱. در ادبیات گروه‌های سلفی، به اهالی سلفی سرزمینی که مهاجرین به آن‌جا هجرت می‌کنند (و طبیعتاً به یاری مهاجرین برمی‌خیزند) انصار گفته می‌شود.

ویژگی تونسی‌ها در دولت این بود که در برخورد با قوانین و اجبارهای دولت، کم‌انضباط‌تر از دیگران بودند. برای خودشان دولتی در داخل دولت به حساب می‌آمدند و این، انتقاد خیلی از فرماندهان سوری و عراقی را برانگیخته بود. اما جالب این‌که وقتی برای عملیات فراخوان می‌دادند و مقدمات غزوات فراهم می‌شد، تونسی‌ها بیشترین اقبال را به نبردها داشتند و در اولین صف‌ها قرار می‌گرفتند. این واقعیت منفی دربارهٔ تونسی‌ها باعث شد دولت تصمیم بگیرد در صورت امکان آن‌ها را پراکنده کند تا در مراکز اداری یا مسکونی یا عبادی دور هم جمع نشوند. حتی یک بار نیروهای امنیتی مسجد الفردوس [محل تجمع تونسی‌ها] را محاصره کردند تا هر مهاجری که مدارک شناسایی دولت خلافت را در اختیار نداشت بازداشت کنند.

بالاخره قبول کردم در دورهٔ شرعی یا به‌اصطلاح «پادگان شرعی» شرکت کنم. این دوره در یکی از منازل رقه به سرپرستی یک تونسی و با حضور تعداد زیادی از غیرعرب‌های جمهوری‌های آسیای میانه تشکل می‌شد (که البته یک مترجم هم همراه‌شان بود). در این دوره، درس‌هایی دربارهٔ توحید و شروط آن و مسائل دیگری در زمینهٔ ایمان و تکفیر و جنگ با مرتدین و «الطائفة الممتنعة»[1] ارائه شد.

در کل این دوره که دو هفته طول کشید، حواسم به درس‌ها نبود. حواسم جای دیگری بود. فایده‌ای برای این دوره نمی‌دیدم چون من شروط توحید را بلد بودم و به بقیهٔ جزئیات هم احتیاجی نداشتم.

---

۱. الطائفة الممتنعة به گروهی گفته می‌شود که با وجود قدرت داشتن، یکی از احکام روشن شرع را (در عین اذعان به وجوب آن) اجرا نکنند یا یکی از محرمات را (در عین اذعان به حرمت آن) مرتکب شوند. طبق قواعد سلفی‌ها، می‌توان با این گروه جنگید تا مجبور به اجرای آن حکم الهی شوند. سلفی‌ها با استناد به رفتار خلیفهٔ اول با کسانی که زکات نمی‌پرداختند، این طائفه را حتی با وجود اجرای همهٔ احکام اسلام و اقرار به همهٔ اعتقادات اسلامی، صرفاً به خاطر انجام ندادن آن یک واجب شرعی، مرتد و کافر می‌شمارند. برای اطلاعات تفصیلی‌تر درباره نظر سلفی‌ها در این زمینه رجوع کنید به «رسالة في الطائفة الممتنعة» نوشته شیخ سلفی «ابوحسین اللیبی»، تألیف شده در تاریخ شوال ۱۴۳۴ هجری قمری، منتشرشده در فضای مجازی.

در اصل اجازه نمی‌دادند از محل دوره بیرون برویم ولی رفقایم می‌آمدند و با بهانه‌های مختلف مرا بیرون می‌بردند. خیلی تلاش می‌کردند که در فشار نباشم. می‌دانستند که نمی‌توانم محصور شدن طولانی در یک‌جا را تحمل کنم.

در انتهای دوره، دربارهٔ مسائل عقیدتی مثل شروط توحید و مسائل فقهی مثل چگونگی وضو گرفتن در صورت زخمی شدن در جنگ و غیره، از ما امتحان گرفتند. در کلِ دورهٔ شرعی، نه مسائل فقهی و نه مسائل عقیدتی برایم اهمیت خاصی نداشت. مسئلهٔ مهم برایم این بود که دوره زودتر تمام شود تا بتوانم پیش رفقایم در رقه برگردم!

کلاس‌های دوره، پر بود از بحث‌های متعدد فقهی بین حاضرین، خصوصاً در موضوع تکفیر برخی از علمای سلفی از قبیل «بن باز»[1] و «العُثَیمین»[2]. مثلاً

۱. عبدالعزیز بن عبدالله بن باز (متولد ۳۰ آبان ۱۲۸۹ شمسی) از بزرگ‌ترین علمای وهابی معاصر به شمار می‌رود. بن باز در نوجوانی بیمار شده و بینایی‌اش رو به ضعف رفت تا آن‌که در بیست سالگی به‌کلی نابینا شد. با این وجود به تحصیل علوم شرعی نزد علمای وهابی ادامه داد و تبدیل به یکی از علمای سرشناس این مذهب گردید. او در ابتدا قاضی و سپس سخنران و مدرس بود اما با گسترش شهرت و شاگردانش، توانست مناصب مذهبی مهم‌تری کسب کند. از جمله در اواخر دهه ۱۳۴۰ شمسی با حکم پادشاه عربستان به ریاست دانشگاه اسلامی مدینه (از مهم‌ترین دانشگاه‌های وهابی جهان) رسیده و پس از به دست آوردن چند منصب مهم دیگر در ساختار مذهبی وهابیت، نهایتاً در سال ۱۳۷۱ با حکم پادشاه سعودی (ملک فهد) به عنوان مفتی اعظم عربستان و رئیس «هیئت کبار العلماء» (هیئت دانشمندان بزرگ) تعیین گردید. بن باز تا آخر عمر (۲۳ اردیبهشت ۱۳۷۸) همچنان در این دو سمت مهم باقی بود.

۲. محمد بن صالح بن محمد العُثَیمین الوهیبی التمیمی (متولد ۱۸ اسفند ۱۳۰۷) از بزرگ‌ترین علمای وهابی معاصر است. شاید بتوان عبدالرحمن بن ناصر السعدی (یکی از علمای مشهور سلفی عربستان، متوفای سوم بهمن ۱۳۳۴) را مهم‌ترین استاد او دانست. بن باز، دیگر استاد مهم العثیمین به شمار می رود. العثیمین از دوران جوانی به تدریس و سخنرانی و امامت جماعت اشتغال داشت و شاگردان وهابی زیادی را تربیت کرد و کتب زیادی را با همین طرز تفکر به نگارش درآورد. العثیمین از سال ۱۴۰۷ هجری قمری تا زمان مرگ (۲۲ دی ۱۳۷۹) عضو هیئت کبار العلمای سعودی بود. در بین آثار مکتوب ابن عثیمین می‌توان به حاشیهٔ صحیح مسلم اشاره کرد که در صفحه ۷۸ جلد نهم آن، در دفاع از خلیفه اول، به حضرت صدیقه طاهره (سلام‌الله‌علیها) جسارت و هتاکی کرده و به ایشان العیاذ بالله نسبت بی‌عقلی داده است و از خدا خواسته ایشان را ببخشد!!!

بحث یکی از تونسی‌های حاضر با یکی از ازبکی‌ها که در عربستان سعودی درس خوانده بود را دربارهٔ تکفیر علمای سلفی به خاطر دارم. بحث‌شان شدیداً بالا گرفته بود ولی این قبیل بحث‌ها در آن وقت توجهم را جلب نمی‌کرد. همّ و غمّ من، رهایی هرچه سریع‌تر از این دورهٔ شرعی بود.

دورهٔ شرعی با ذکر دسته‌جمعی قسم بیعت از سوی حاضرین تمام شد. بعد از آن بلافاصله وارد دورهٔ نظامی شدیم که محل برگزاری‌اش در کارخانهٔ گاز رقه بود. این کارخانهٔ متروکه جزو جاهایی بود که هواپیماها مدام به آن حمله می‌کردند، لذا آموزش و تمرین در یکی از سوله‌های بزرگش انجام می‌شد. در آن سوله، باز و بسته کردن انواع سلاح‌ها و کار با آن‌ها را یاد گرفتیم، از انواع و اقسام کلاشینکوف‌ها گرفته تا کلت‌ها و پی‌کا و پی‌کِی‌سی و آرپی‌جی و... . به این دورهٔ نظامی تمایل بیشتری داشتم تا آن دورهٔ شرعی که انگار داشت خفه‌ام می‌کرد! آن‌چه تمایل مرا به این دوره بیشتر می‌کرد، تجربه‌ای بود که پیش از وارد شدن به این دوره با باز و بسته کردن کلاش‌های رفقایم در خانه‌های‌شان به دست آورده بودم.

امیر پادگان، زمان مناسب را برای رفتن به محوطهٔ باز کارخانه و تمرین عملی تیراندازی انتخاب می‌کرد. وقت مناسب زمانی بود که مطمئن می‌شد کوادکوپترهای دِرون[1] که معمولاً همیشه در آسمان رقه پرواز می‌کردند، در آن‌جا نیستند. از خوش‌شانسی‌مان در تمام روزهای این دورهٔ نظامی، یک بار هم به کارخانه حمله نشد.

آن روزها آخرین روزهای نبرد کوبانی بود. در آن ایام، بعضیَ از فرماندهان امنیتی مدام به پادگان رفت‌وآمد می‌کردند و پیشنهاد می‌دادند که می‌توانیم برویم و اجرا داشته باشیم. اجرا اصطلاحی بود که برای انجام عملیات انتحاری استفاده می‌شد.

---

1. Drone.

طبیعتاً به خاطر همان شک و تردیدم دربارهٔ عملیات‌های انتحاری که پیشترذکر کردم، این پیشنهادها برایم جذابیتی نداشت، اما در عین حال مانعی نمی‌دیدم که به عنوان رزمنده به کوبانی بروم. در عمل هم همین‌طور شد و گروهی از ما را که به جنگیدن تمایل داشتند به مهمان‌خانه‌ای در رقه منتقل کردند تا از آن‌جا به جبههٔ جنگ اعزام شویم.

به محض این‌که یکی از امرای تونسی که از رفقایم بود از آمادگی‌ام برای رفتن به کوبانی خبردار شد، زود خودش را به مهمان‌خانه رساند و با قاطعیت دستور داد به پادگان برگردم. دلیل کارش را نمی‌دانستم. آن روز مرا کناری کشید و در تنهایی رو به من کرده و با لهجهٔ تونسی گفت:"چه‌ت شده؟ می‌خواهی خودت را بندازی توی دل آتش؟ کجا می‌خواهی بروی برادر من؟! کوبانی کجاست دیگر؟!" معنای عمیق این جملات را آن زمان نفهمیدم، بعدها دریافتم.

کوبانی در آن روزها یک «کشتارگاه دسته‌جمعی» برای مهاجرین به حساب می‌آمد. طبق آمار اعلام‌نشده‌ای در داخل دولت خلافت، در آن‌جا حدود چهار هزار نفر از بهترین رزمندگان کشته شدند [که بیشترشان از مهاجرین بودند].

به دورهٔ نظامی برگشتم. دوره‌ای که خالی از حادثه هم نبود. مثلاً در یکی از این حادثه‌ها یک مهاجر الجزایری به اشتباه مربی سوری‌مان را با تیر کلت زد و زخمی کرد. مربی را به بیمارستان رقه بردند و در آن‌جا درمان شد.

روزهای حضور در پادگان، در کل زیبا بود. آن ایام با مهاجرین جدیدی آشنا شدم. ولی در عین حال بنا به دلایلی نامشخص، آن‌جا احساس تنهایی و غربت هم می‌کردم. شاید آن روزها نیازمند یک حامی معنوی بودم، که نداشتم.

دو ماه از رسیدنم به رقه گذشته بود که خاطراتم مرا به آن‌جا که پیشتر بودم، به ناپل، پیش مادرم بازگرداند. هربار که با خودم خلوت می‌کردم، دل‌تنگیِ دوری و یک ناراحتی عمیق به جانم چنگ می‌انداخت. تقریباً بعد از هرنوبت آموزشی ـ تمرینی می‌رفتم و تنها در گوشه‌ای دور از بقیه، بین درخت‌هایی که در یک

طرف کارخانهٔ گاز قرار داشت می‌نشستم و طوری با حرارت گریه می‌کردم که تا آن موقع سابقه نداشت! من چرا این‌جا هستم؟ چه کسی مرا از مادرم دور کرد؟ چرا از او جدا شدم؟ روزهای خیلی سختی برای من بود.

بله به رقه رسیده بودم. واقعاً به آن‌چه آرزویش را داشتم دست یافته بودم؛ آرزویم رسیدن به دولت خلافت بود. اما حالا یک چیز بزرگ‌تر را از دست داده بودم: مادرم، همان کسی که بعد از خدای سبحان، احدی جایش را برایم پر نمی‌کرد. فکر و ذکرم پیش مادرم پر می‌کشید. آن موقع حس می‌کردم که او را، اویی که قیمتی‌ترین دارایی کل عالم برای من بود، دیگر نخواهم دید. آن روز حس کردم مادرم را از دست داده‌ام. حس می‌کردم من بدون او هیچ هستم.

با این وضع، در لحظاتی که به یاد مادرم می‌افتادم، خوشحالیِ رسیدن به رقه، به غم و غصه تبدیل می‌شد. به یاد مادرم که می‌افتادم، رقه تبدیل می‌شد به یک جای دیگر، به شهری سوخته و فروریخته و نابودشده. تبدیل می‌شد به غربتی که هیچ غربتی با آن برابری نمی‌کرد؛ غربت در دولت خلافتی که آن همه آرزوی رسیدن به آن را داشتم.

دورهٔ نظامی تقریباً یک ماه و نیم طول کشید. بعد از پایان دوره، به هر کدام از ما دویست دلار دادند. طبعاً این غیر از پنجاه دلاری بود که به عنوان حقوق ماهیانه به ما پرداخت می‌شد و آن هم غیر از هزینهٔ پوشاک و خوراکی بود که تقریباً با همان حقوق ماهیانه برابری می‌کرد.

سستی‌ام در برخی برهه‌های دورهٔ شرعی و این‌که گاهی با رفقایم از پادگان بیرون می‌رفتم، بعضی از نیروهای اداری را که با مسئلهٔ خروج از پَادگان مخالف بودند حساس کرد. همهٔ این‌ها روی هم باعث شد بدون این‌که خودم بخواهم مرا به عنوان رزمنده در گردان «سیف الدولة» سازماندهی کنند. گردان سیف الدولة یکی از چندین گردان «ارتش خلافت» محسوب می‌شد که گردان‌های دیگری از قبیل گردان «الخضراء» و گردان «الیرموک» و گردان «قادسیة» و... هم بخشی

از آن بودند، گردان‌هایی که بیشتر رزمندگان‌شان را مهاجرین تشکیل می‌دادند. برعکس «ارتش ولایت‌ها» از قبیل رقه، حلب و موصل که اکثراً از ساکنین همین ولایات تشکیل شده بود.

در گردان سیف الدولة (که در برهه‌ای فرماندهی‌اش بر عهدهٔ «ابویحیی العراقی» و بعد از او با «ابوعمرالشامی» بود) دویست رزمنده از بهترین رزمنده‌های دولت خلافت حَضور داشتند. این گردان، در دل همهٔ نیروهای دشمن، رعب ایجاد می‌کرد و مجلس شورای خلافت هم توجه شدیدی به آن داشت و هرچه از تجهیزات و تسلیحات و امکانات می‌خواست برایش فراهم می‌شد.

کسانی که با گردان‌ها[ی دولت خلافت] آشنا هستند می‌دانند که این گردان‌ها در جریان جنگ به چند «دسته» تقسیم می‌شدند که هر کدام معمولاً دوازده نفره بود. خود این دسته‌ها هم به نیروهای پیادهٔ خط‌شکن و سربازهای مسئول اسلحهٔ سنگین و دسته‌های پشتیبان تقسیم می‌شدند. رزمنده‌ای که در گردان سیف الدولة حضور داشت می‌توانست به صورت خیلی ساده و بدون مشکل بین همهٔ این دسته‌ها جابه‌جا شود.

من مشکلی با پیوستن به گردان سیف الدولة که یکی از نیروهای ویژهٔ ارتش خلافت محسوب می‌شد نداشتم، ولی تمایلم به این بود که کلاً پیش دوستانم در رقه بمانم یا این‌که دست‌کم در رقه مستقر باشم و از همان‌جا برای نبرد اعزام شوم. پیوستنم به گردان سیف الدولة ضرورتاً به معنای جدایی‌ام از رفقا بود.

ابتدا در پیوستن به گردان سیف الدولة سستی نشان دادم. همچنان با رفقایم بودم. این فرصتی برای من بود تا به خاطر کارهای آن‌ها در ادارات و دیوان‌ها، خیلی از دیگر شهرهایی را هم که دولت خلافت بر آن‌ها سیطره داشت ببینم. در یکی از این سفرهای متعدد با آن‌ها به شهر موصل عراق رفتم.

خیلی شوق داشتم موصل را ببینم. موصل یکی از مهم‌ترین شهرهایی بود که دولت خلافت، در عراق بر آن‌ها سیطره داشت و البغدادی هم تنها خطبه‌اش

را در مسجد بزرگ همان شهر ایراد کرده بود.

بعد از نماز صبح، سوار بر کامیونی که روی دیوارهٔ قسمت باری‌اش، تصویر اشتهابرانگیزی از نوعی شیرینی قرار داشت، از رقه [به سمت موصل] راه افتادیم. روی صندلی‌های جلوی کامیون بهترین مربی‌های نظامی دولت نشسته بودند. سفر کاملاً کاری بود. قرار بود دوستانم در چند پادگان مستقر شده و در آن‌جا دورهٔ آموزشی برگزار کنند.

از جادهٔ سنجار به موصل رسیدیم. در ورودی موصل، یک تابلوی بزرگ از ما استقبال می‌کرد: «به دولت خلافت خوش‌آمدید: ولایت نینوا».

۵
عاشق کنیزک

در موصل به همراه رفقا بهترین روزها را می‌گذراندم. در مهمان‌خانهٔ نینوا ساکن بودم، همان‌جایی که دولت، اسم «خانه‌های وارثین» را روی آن گذاشته بود. وارد خانه‌هایی شدم که نمای بیرونی‌شان هیچ نشانه‌ای از ثروت نداشت اما وقتی داخل خانه پا می‌گذاشتی از حجم عظیم ثروت ساکنان قبلی‌اش غافلگیر می‌شدی. این خانه‌ها که به تملک دولت درآمده و در اختیار مهاجرین و رزمنده‌ها گذاشته شده یا آن خانه‌هایی که در اختیار ادارهٔ مهمان‌خانه‌ها گذاشته شده بود، متعلق به افسران و وکلا و ثروتمندان موصل بود که پیش از تصرف شهر به دست دولت، با حکومت عراق ارتباط داشتند.

بعد از تصرف موصل توسط دولت در روز ۱۰ ژوئن ۲۰۱۴ (۲۰ خرداد ۱۳۹۳) بود که «ادارهٔ املاک دولت خلافت» فعال شد و بر خانه‌های شیعیان و همین‌طور مسیحی‌ها چنگ انداخته و روی دیوار این خانه‌ها حرف مشهور «ن» را درج کرد. همین تدبیر بود که زمینهٔ اخراج اجباری آنان از شهر را (که مدتی بعد عملی شد) فراهم آورد.

سفر موصل برای من، به نوعی دوران «نقاهت» بعد از دو دورهٔ شرعی و نظامی به حساب می‌آمد. چیزی که نظرم را جلب کرد، تعداد زیاد اعلامیه‌های تبلیغی در شهر بود. یک سری اعلامیهٔ تبلیغی دربارهٔ برپایی نماز و یک سری دیگر خطاب به زنان که از آنان می‌خواست لباس سنگین بپوشند و پوشیه بزنند و یک

سری اعلامیه دیگر که سعی می‌کرد ضمن ایجاد تنفر دربارهٔ سیگار کشیدن، آن را عملی حرام اعلام کند. سر خیلی از چهارراه‌ها هم ایستگاه‌های تبلیغاتی زده بودند که فیلم‌های ساخته شده توسط دولت خلافت و فیلم غزوات پیاپی‌اش را نمایش می‌داد.

در موصل، برخلاف رقه و دیگر شهرهای سوری تحت تسلط دولت، در بحث استفادهٔ زنان از پوشیه نوعی تساهل به چشم می‌خورد و خیلی وقت‌ها می‌شد به‌وضوح چشم‌های دخترها و زن‌ها را دید.

در مورد بحثِ زن‌ها و از موارد جالبی که در همین سفر موصل اتفاق افتاد این بود که یکی از رفقای عربستانی‌ام که با من از رقه به موصل آمده بود برای کنیزی که داشت هدیه خرید. دوست عربستانی‌ام، بدون خجالت می‌گفت «عاشق» کنیز ایزدی خودش شده است که اصالتاً اهل شهر «زمار» در منطقهٔ سنجار بود.

روایت‌های زیادی از کنیزها و کسانی که آن‌ها را خریده بودند نقل می‌شد. هم داستان‌هایی از بدرفتاری و هم داستان‌های عجیبی از نوع دیگر، مثل ماجرای آن کنیزی که عاشق مرد خریدارش شد و به خدا قَسمش می‌داد که او را به شخص دیگری نفروشد!

سازمان دولت خلافت، یک سال پیش از آمدن من، و بعد از اشغال منطقهٔ سنجار، صدها نفر از زنان ایزدی شهر را به کنیزی گرفته و آن‌ها را به عنوان غنیمت بین رزمندگانش که در غزوهٔ سنجار شرکت داشتند، تقسیم کرده بود. یک پنجم از کنیزها هم سهم دیوان غنایم و فیء بودند که دیوان مزبور هم این کنیزها را به دیگر رزمنده‌ها فروخته بود. قیمت کنیزهای کم سن و سال تا دوازده هزار دلار هم می‌رسید. قیمت کنیزها در رقه و موصل به رقم‌های نجومی رسیده بود!

بسیاری از زنان ایزدی که به کنیزی گرفته شده بودند موفق شدند فرار کنند و اولین داستان‌ها دربارهٔ کنیزی و بدرفتاری‌ها و تجاوزهایی که به آن‌ها شده بود را به گوش جهانیان برسانند.

سازمان دولت هم در چهارمین شمارهٔ مجلهٔ دابق که در اکتبر ۲۰۱۴ (۱۹ مهر ۱۳۹۳) منتشر شد، در مقاله‌ای با عنوان «احیای مجدد بردگی پیش از قیام قیامت» به کنیزی گرفتن زنان ایزدی را تأیید کرد. در حقیقت و با وجود اقبال نسبی به کنیزهای ایزدی (خصوصاً از طرف عربستانی‌هایی که ثروت‌شان معروف بود) مسئلهٔ زن و ازدواج مشکلی برای سربازان دولت و مهاجرین به حساب نمی‌آمد.

در هر شهری که دولت خلافت بر آن تسلط پیدا می‌کرد، مهمان‌خانه‌ای به اسم «مهمان‌خانه دختران مهاجر» برپا می‌شد. این مهمان‌خانه‌ها مختص دختران مجردی بود که خود را به دولت خلافت می‌رساندند. در این مهمان‌خانه، تقریباً به هیچ عنوان به دختر مهاجر تا زمانی که همسری برای او پیدا نمی‌شد اجازهٔ خروج نمی‌دادند. طبیعتاً دختر و پسر یکدیگر را می‌دیدند و اگر دختر مهاجر ازدواج با او را می‌پذیرفت می‌توانست برای همیشه از مهمان‌خانه برود.

ازدواج تنها افق پیش روی دختران مهاجر مجرد، برای خروج از مهمان‌خانه‌ها بود. داستان‌های متعددی از فرار بعضی از این دخترها از مهمان‌خانه‌هایی که در اصل یک «زندان نرم» بودند، نقل می‌شد. در طول مدت انتظار در مهمان‌خانه و با توجه به شرایط سخت زندگی در آن‌ها، دختران مهاجر معمولاً به این سمت کشیده می‌شدند که به اولین خواستگار جواب مثبت بدهند.

خود من هم چند بار به مهمان‌خانه دختران مهاجر رقه سر زدم تا همسری پیدا کنم اما غالباً هر بار جواب امیر مهمان‌خانه و همسرش منفی بود و می‌گفتند: «دختر مهاجر جدید با اوصافی که تو می‌خواهی نداریم.»

روندهای اداری کار به این ترتیب بود: مردی که دنبال همسر می‌گشت باید فرمی را پر می‌کرد و در آن توصیفات و اصلیت دختر مهاجری را که دوست داشت با او ازدواج کند می‌نوشت. اگر یک نفر با چنین شرایطی پیدا می‌شد، جلسهٔ «آشنایی شرعی» بین او و آن دختر، با حضور امیر مهمان‌خانه و همسرش برگزار می‌شد و اگر دو طرف توافق داشتند، ازدواج صورت می‌گرفت.

علاوه بر مهمان‌خانه دختران مهاجر، دولت خلافت مهمان‌خانه‌های دیگری هم داشت، یکی برای «همسران شهدا» و یکی هم برای «زنان مطلقه» و همهٔ این مهمان‌خانه‌ها امکانی برای رزمندگان و مهاجرین دولت محسوب می‌شد تا زنانی را که می‌پسندند برای ازدواج انتخاب کنند.

در طول یک هفته‌ای که در موصل بودم مکرراً به خیابان مسجد سر می‌زدم. دولت خلافت خَیلی اصرار داشت این خیابان مرتب و منظم باشد و ماشین‌های پلیس دولت خلافت سر چهارراه‌های آن پارک کرده بودند و سعی شده بود همهٔ نمادهای زیبایی در آن خیابان ایجاد شود، چون یکی از مهم‌ترین خیابان‌های اصلی شهر به حساب می‌آمد.

پس از آن یک هفته حضور در موصل، دوباره به رقه برگشتم و با بازگشتم، مشکل پیوستن به گردان سیف الدولة مجدداً شروع شد. برایم روشن شده بود که تقدیر من این است به این گردان بپیوندم و در نتیجه از دوستانم (که در کنار آن‌ها خیلی به من خوش می‌گذشت) دور شوم. این مسئله برای من نوعی شکست و آغاز پدید آمدن احساس دل‌زدگی و قرار گرفتن در تنگنا بود.

مقر گردان سیف الدولة در شهر رقه بود. خیلی از ساختمان‌های شهر به مقرهای مخصوص این گردان تبدیل شده بودند. اما با وجود این‌که نقطهٔ اعزام این گردان به سمت عملیات، شهر رقه بود، فرماندهان [دولت خلافت] آن را گردانی برای نبرد اختصاصی با ارتش عراق در نظر گرفته بودند. یعنی جبههٔ نبردش عموماً در عراق بود و این برای من یعنی خروج از شام و رفتن به عراق.

با وجود فشاری که برخی از رفقایم می‌آوردند، در ابتدا تمایلی برای پیوستن به گردان نداشتم. رفقا مؤاخذه‌ام می‌کردند و مدام می‌گفتند: «هر کس به دولت می‌آید باید برای مرگ در راه خدا آماده باشد.»

من هم جواب می‌دادم که بله، من هم می‌خواهم در راه خدا کشته شوم، ولی این را هم می‌خواهم که در راه خدا زنده بمانم! «من نیامده‌ام که در دولت

خلافت فقط بمیرم.» این جوابی بود که همیشه می‌دادم. مرگ را به خودی خود هدف نمی‌دانستم.

نارضایتی‌ام از پیوستن به گردان سیف الدولة، باعث نشد در خلوص نیّت و عشقم نسبت به دولت خلافت تردیدی ایجاد شود. ولی برای بعضی‌ها، هرچند به‌صراحت به زبان نمی‌آوردند، شک و تردیدهایی دربارهٔ شجاعت من برای ورود به نبرد پدید آورده بود.

بعد از یک ماه تردید، نهایتاً مجبور شدم به گردان ملحق شوم. هیچ گزینهٔ دیگری نداشتم. برای خودم این سخن خداوند متعال را تکرار کردم که «عَسی أَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ»[1]. شاید دوستانم هم در آن‌جا به من ملحق شوند، شاید دوستان تازه‌ای پیدا کنم و خدا راه تازه‌ای جلوی پایم باز کند.

حالا دیگر شروع کرده بودم به رفت‌وآمد به مقرهای گردان در رقه، ولی احساس غربت دست از سرم برنمی‌داشت. جذب شدن در گروه‌های مهاجری که گردان از آن‌ها تشکیل می‌شد، [برایم] کار سختی بود. دولت خلافت تلاش داشت مهاجرین را از ملیت‌های مختلف با یکدیگر ترکیب کند، در حالی که خود این مهاجرین با توجه به وابستگی‌های جغرافیایی و زبانی تمایل داشتند که گروه‌بندی‌های مخصوص داشته باشند (مثل غیرعرب‌ها که گردان یرموک با آن‌ها شناخته می‌شد). البته همچنان از هر فرصتی برای بیرون زدن از مقر و رفتن به جلساتی که رفقا در خانه‌های‌شان تشکیل می‌دادند استفاده می‌کردم.

[بالاخره] دستور اولین اعزام رسید. اعلام کردند به سمت عراق خواهیم رفت. انتقال دسته‌دستهٔ رزمنده‌ها را به سمت شرق رقه آغاز کردند. گفتند نبرد

---

۱. آیه ۲۱۶ سوره مبارکه بقره: کُتِبَ عَلَیْکُمُ الْقِتالُ وَ هُوَ کُرْهٌ لَکُمْ وَ عَسی أَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَ عَسی أَنْ تُحِبُّوا شَیْئاً وَ هُوَ شَرٌّ لَکُمْ وَ اللهُ یَعْلَمُ وَ أَنْتُمْ لا تَعْلَمُونَ. ترجمه: بر شما کارزار (با کفار) نوشته و مقرر شد و حال آن‌که برای شما ناخوشایند است، و بسا چیزی را خوش ندارید و آن برای شما بهتر است، و بسا چیزی را دوست دارید و آن برای شما بدتراست، و خدا می‌داند و شما نمی‌دانید. (ترجمه حضرت آیت‌الله مشکینی رحمة‌الله علیه)

بزرگی در عراق خواهیم داشت ولی نه مکانش را مشخص کردند [و] نه زمانش را. سفر به عراق این امکان را به من داد که به دیگر رزمنده‌ها نزدیک شوم. روحیه‌ها و عادات مختلفی داشتند.

از رقه بیرون آمدیم و به سمت شهر القائم حرکت کردیم. شهرهای دیرالزور و البوکمال در مسیرمان بودند. [در القائم،] ما را در چندین مهمان‌خانه پخش کردند. من در مهمان‌خانه‌ای بودم که تعداد زیادی از امرای دسته‌ها و برخی از فرماندهان ارشد هم آن‌جا حضور داشتند. تقریباً ویژگی همه‌شان تکبر و پرخاشگری بود. در یکی از جلسات در مهمان‌خانه، خیلی ناخودآگاه از یکی‌شان پرسیدم چند سالش است، خصوصاً که سنش زیاد به نظر می‌رسید. با خودستایی جواب داد: "ابن القیم می‌گوید از موارد نقض مروّت، این است که از کسی بپرسی چند سالش است!" این توهین به من بود. ساکت شدم، تنهایی به گوشه‌ای رفتم. این رفتار خشن و بی‌ادبانه، ویژگی بارز تعداد زیادی از امرای دولت بود.

[مدت کوتاهی بعد] از این مهمان‌خانه بیرون زدم و رفتم به مهمان‌خانه‌ای که بیشترشان جوان بودند. فضا در مهمان‌خانهٔ دوم بهتر بود. چند روزی که در آن‌جا بودم، دستور حرکت به سمت شهر «هیت» رسید تا آماده شویم و از آن‌جا به سمت شهر «حدیثة» برویم و به آن حمله کنیم. جادهٔ القائم ـ هیت، طولانی، بیابانی و خطرناک بود. چون هواپیماها در این منطقه زیاد بودند و آن‌جا هم از نظر نظامی [در برابر هواپیماها] باز و بی‌دفاع محسوب می‌شد.

جابه‌جایی بین القائم و هیت با ماشین‌های بزرگ صورت می‌گرفت و به خاطر ترس از حملات هوایی، هر ماشین با فاصله از ماشین بعدی از شهر بیرون می‌آمد. در هر کدام از ماشین‌ها حدود دوازده رزمنده سوار بودند. البته راه را با استقرار تعداد زیادی از دست‌فروشان و دامداران در کنار جاده، امن کرده بودند. این افراد در حقیقت نیروهای امنیتی دولت بودند که مأموریت اصلی‌شان خبرچینی و همین‌طور تأمین امنیت راه بود.

وقتی به هیت رسیدیم، در چندین مهمان‌خانه جای‌مان دادند. احساسات متناقضی به جانم افتاده بود؛ هم ترس و هم امید. می‌خواستم بجنگم اما چیزی در درون، مانعم می‌شد. راهکاری پیدا کردم. از بچه‌هایی که پیش از من در نبردها شرکت کرده بودند، پرسیدم حضور در نبرد چطور است و از آن‌ها خواستم بعضی جزئیات را برایم تعریف کنند. هرچیزی دربارهٔ نبردها و چگونگی ورود به آن برای من مهم بود. چون این، اولین بار بود که در نبردی در دولت خلافت شرکت می‌کردم.

نبرد شهر حدیثة در آن برهه مهم‌ترین نبرد برای دولت خلافت محسوب می‌شد، چون تمام تلاش‌های گردان‌های مختلف ارتش خلافت برای ورود به شهر، شکست خورده بود. شهر حدیثة، عقده‌ای برای دولت شده بود و همین باعث گردید ابومحمد العدنانی، سخن‌گوی رسمی سازمان دولت خلافت، یک پیام صوتی منتشر کرده[1] و در آن صریحاً از شهر حدیثة نام برده و قبیلهٔ «الجغایفة» (مهم‌ترین قبیله‌ای که از شهر دفاع و از سقوطش جلوگیری کرده بود) را تهدید کند. در همان پیام صوتی بود که العدنانی آن سخن مشهورش را به زبان آورده و در تهدید این قبیله گفت: «حدیثة بدون شک سقوط خواهد کرد و آن وقت است که پشیمان خواهند شد، و چنان انتقامی خواهیم گرفت که وقتی مردم از دیار آنان بگذرند بگویند روزگاری جغایفة این‌جا زندگی می‌کردند!»

چند ساعت مانده به حرکت، از امیر گردان سیف الدولة دستور رسید که این غزوه لغو شده و فوراً برای کار مهم‌تری به شام برگردید! گفتند نبرد بزرگی در شام انجام خواهد شد و هر کدام از افراد گردان باید به جایی برگردند که از آن آمده بودند. خاطرم کاملاً آسوده شد. بالاخره می‌توانستم به شام و پیش رفقایم در رقه برگردم.

---

۱. هادی یحمد: این پیام صوتی در تاریخ ۲۳ ژوئن ۲۰۱۵ (۲ تیر ۱۳۹۴) منتشر شد و عنوانش این بود: «یا قومنا اجیبوا داعی الله.» (ای قوم ما! دعوت آن کس که به سوی خدا دعوت می‌کند را اجابت کنید.)

ظرف دو روز و در قالب چند دسته، همهٔ ما را به‌سرعت به شام برگرداندند. ابتدا به القائم و از آن‌جا به البوکمال و از آن‌جا به دیرالزور [و از آن‌جا به رقه برگشتیم].

۶
زن زناکار فراری

مارس ۲۰۱۵ (حوالی اسفند ۱۳۹۳ و فروردین ۱۳۹۴)

به رقه برگشتم. یک بار دیگر با رفقایم در یک جا جمع شده بودیم. دیدارهای لذت‌بخشی با هم داشتیم [و] مرتباً در آن دیدارها قربانی می‌کشتیم. رفیقم ابوالشهید به عوام نزدیک بود و هر وقت قصد شب‌نشینی داشتیم، به حاشیه شهر می‌رفت و از عوامی که در ریف رقه پراکنده بودند برای‌مان قربانی می‌گرفت و می‌آورد.

روزگارمان به همین ترتیب می‌گذشت. روزها از هم جدا می‌شدیم و هر کدام به دیوانی و خیابانی در رقه می‌رفتیم و شب‌ها باز دور هم جمع می‌شدیم. در شب‌نشینی‌ها از هر دری حرفی می‌زدیم. اما معمولاً از حرف زدن دربارهٔ قتل و کشتن و مثله کردن کسانی که آن‌ها را مرتد و کافر می‌دانستیم اجتناب می‌کردیم. یک قرار نانوشته بین رزمنده‌ها وجود داشت مبنی بر این‌که قدر و قیمت هر رزمنده‌ای با نبردها و غزواتی که در آن‌ها شرکت داشته و میزان خونی که دستش به آن آغشته شده سنجیده می‌شد!

اما ماجراهای جنگ و خون و مثله کردن، با این توجیه که نمی‌خواهیم ریا شود، بین ما مسکوت می‌ماند. تونسی‌ها همیشه در صف نخست نبردها حضور داشتند و به حکم حضورشان در صفوف مقدم، همان «دست»هایی بودند که عملیات‌های سربه‌نیست کردن‌های مخفیانه توسط آن‌ها انجام می‌شد!

بر اساس قانون، هر کس اسیری می‌گرفت حق تقدم کشتن آن اسیر با او بود. چه بسیار نبردها که [تونسی‌ها] در آن‌ها شرکت کرده بودند. شاید نبرد سیطره بر فرودگاه نظامی الطبقة در آگوست ۲۰۱۴ (مرداد ـ شهریور ۱۳۹۳) بارزترین این نبردها باشد. روزی که بیش از دویست نفر از سربازان [اسیره‌شدهٔ] نظام سوریه در میان تهلیل[۱] و تکبیر، با خونسردی تمام کشته شدند. در آن واقعه، تونسی‌ها بیشترین تعداد را در بین قاتل‌ها داشتند. این کشتار، یک سال پیش از هجرت من به رقه اتفاق افتاده بود. آن روز ده‌ها نفر از سربازان نظام سوریه را پابرهنه و لخت، در صفی آوردند و نشاندند و سپس از پشت به سر آن‌ها شلیک کردند.

دربارهٔ هیچ‌کدام از این‌ها حرف نمی‌زدیم. این قانون جنگی بود که هزار نفر هزار نفر برای شرکت در آن آمده بودیم. «اگر نکشی کشته می‌شوی.»

> امشب، با کسانی به شب‌نشینی نشسته‌ای که در خون رعب‌انگیز تیره فرو رفته، بوی باروت خفه‌شان کرده و بر تکه‌پاره‌های بدن‌های آدم‌ها که این طرف و آن طرف پرتاب شده بوده راه رفته‌اند. فردا هم با همین ماشین خون‌ریزی قرار ملاقات خواهی داشت. بهتر است امشب را با ذکر خاطرات معصومیت کودکی و دعواهای دوران نوجوانی‌ات بگذرانی.

در هر حال، برای من حرف‌های دیگری غیر از حرف قربانیان نبردها جذابیت داشت. با وجود دوران آرامی که در آن زمان سپری می‌کردم، فکر محمد الزین یا همان ابودجانة التونسی مثل خوره به جانم افتاده بود. آن روزها محمد الزین بنا به دلایل نامشخصی در یکی از زندان‌های دولت خلافت در رقه زندانی بود. ابودجانة از نسل اول افراد مؤثر در تأسیس هستهٔ اولیه سازمان در شام (پیش از اعلان رسمی برپایی خلافت در رمضان ۲۰۱۴) بود. سرنوشت او در ابهام عجیبی فرو رفته و هر وقت دربارهٔ معمای ناپدید شدن [و بازداشتش] می‌پرسیدم، فقط با سکوت طرف مقابل مواجه می‌شدم. عجیب‌تر از آن، سکوتی بود که بعضی

۱. لا اله الا الله گفتن.

از فرماندهان تونسی در این قضیه در پیش گرفته بودند. دلیل دستگیری محمد الزین برایم مایهٔ ایجاد شک و سؤال و شبهه شده بود. اما در واقع، دستگیری ابودجانة التونسی اولین مورد از این قبیل دستگیری‌ها در دولت به حساب نمی‌آمد.

چیزی که سؤال‌ها و شک و شبهه‌ام را بیشتر می‌کرد، سکوت مطلقی بود که می‌خواستند دربارهٔ هرگونه ناپدید شدن یا دستگیری نیروهای دولت وجود داشته باشد. مسئله، گاهی به حد همان رویکرد اطاعت محضی می‌رسید که فرماندهان و رزمندگان دولت در قبال خلیفه ابوبکر البغدادی داشتند و هرگونه انتقادی را به صورت مطلق رد می‌کردند. درست است که من هم برای البغدادی ارزش قائل بوده و او را رهبر خودم می‌دانستم ولی در بزرگداشت او تا حد تقدیس پیش نمی‌رفتم، درست برعکس خیلی‌ها در دولت. این مسئله را به‌وضوح در بسیاری از گفت‌وگوهایم شاهد بودم. این قضیه، مانعی در برابر هرگونه انتقاد از برخی اشتباهاتی که دولت خلافت مرتکب می‌شد به شمار می‌رفت.

وجود این اشتباهات در دولت خلافت، همان «کشف»ی بود که از آن می‌ترسیدم. برای دلداری خودم سعی می‌کردم مسئله را کوچک جلوه داده و آن‌ها را یک سری رفتار و نظرات شخصی در نظر بگیرم که گناهش به پای البغدادی نیست. می‌گفتم آن‌چه رخ می‌دهد به گوش شیخ نمی‌رسد!

ظلم و ستم‌هایی که شاهدش بودم، همان ظلم‌هایی که کار بعضی از فرماندهان را به زندان‌های دولت خلافت و کار بعضی‌ها را به حذف فیزیکی کشانده بود، پشت سرهم در ذهنم سؤال ایجاد می‌کرد. با چشم خودم تملق بعضی‌ها و تلاش‌شان را برای رسیدن به قدرت و توطئه‌چینی‌شان را برای رسیدن به اهداف شخصی منفعت‌طلبانه می‌دیدم. خدای من! مگر می‌شود این واقعاً دولت خلافت باشد؟!

در آن زمان، صرف این‌که چنین سؤالاتی داشتم، باعث نگرانی‌ام می‌شد! نمی‌خواستم من این سؤال‌ها را داشته باشم، من که به خاطر دولت رؤیاهایم عزیزترین چیزهایی را که داشتم در کشورم گذاشته و مهاجرت کرده و هزاران کیلومتر را زیرپا گذاشتم [نباید به چنین سؤالات و شبهاتی دچار می‌شدم]. نمی‌خوستم آن‌چه را دور و برم می‌گذرد باور کنم. نمی‌خواستم باور کنم این‌ها توهّم بوده و من این توهّمات را باور کرده بودم!

سعی کردم این فکر و خیال‌ها را (که آن زمان، آن‌ها را وسوسهٔ شیطان می‌پنداشتم) فراموش کنم. سعی کردم مثل همهٔ مهاجرهای دیگر در رقه، پایتخت دولت خلافت، زندگی کنم.

در اینترنت بخش‌های خبری به همهٔ زبان‌ها را دربارهٔ خودمان و دربارهٔ رقه دنبال می‌کردم. ما مرکزتوجه دنیا شده بودیم. از ما می‌ترسیدند. خیلی وقت‌ها، فاصلهٔ زیاد بین حرف‌هایی که دربارهٔ ما می‌زدند و وضعیتی که ما واقعاً در آن بودیم حس می‌کردم. فاصلهٔ بزرگی که بین هالهٔ رسانه‌ای آمیخته به عزت و افتخار در اطراف ما پدید آمده بود با برخی از مظاهردرد و رنج روزانه که می‌دیدیم.

من خودم در محلهٔ پادگان، همیشه شاهد درد و رنج عموم اهالی رقه بودم؛ در آن صف طولانی در مقابل جایی که دولت به آن «آشپزخانهٔ کمک‌رسانی» می‌گفت. صف، صف سیاهی بود که زنان عوام تشکیل می‌دادند. همان‌ها که مجبور شده بودند پوشیه بزنند، در صفی طولانی با بشقاب‌های خالی به انتظار نوبت‌شان برای گرفتن مقداری برنج یا بلغور پخته می‌ایستادند. صف سیاهی که در طول خیابان کشیده می‌شد و چیزی جز فریاد دعوای بچه‌های گرسنه‌ای که همراه مادران‌شان بودند سکوتش را نمی‌شکست.

آن روزها وقتی از آن محل می‌گذشتم سعی می‌کردم این صف را نبینم. من خوشی‌های رقه و غصه‌هایش را می‌چشیدم، به زندگی با بمباران هر روزه و هر آن‌چه در شهر بود عادت کرده بودم.

یک روز جمعه، وقتی [بعد از نماز] از مسجد الفردوس (یا به قول معروف، مسجد تونسی‌ها) بیرون می‌آمدم ناگهان دیدم که تعداد زیادی از نمازگزاران بیرون مسجد مانده‌اند و نیروهای نقاب‌دار پلیس اسلامی، از همه طرف آن‌ها را محاصره کرده‌اند. پلیس، نمازگزارها و طبیعتاً مهاجرهایی که بین‌شان بودند را مجبور می‌کرد از مقابل پست بازرسی که آن وسط برپا کرده بود بگذرند تا بتوانند کارت‌های شناسایی‌شان (آن کارت‌هایی که دولت خلافت صادر کرده بود) را بررسی کنند [و ببینند افراد این کارت‌ها را دارند یا نه].

در کارت‌های شناسایی مخصوص دولت خلافت، کنیهٔ شخص، اسم او و دیوانی که به آن وابسته بود و کاری که انجام می‌داد، به‌علاوهٔ گروه خونی‌اش درج می‌شد.

برای من و برخی از حاضرین، ماجرای غافلگیرکننده و وحشتناکی بود. طبعاً من هم [که کارت شناسایی نداشتم] در بین آن دسته از مهاجرینی بودم که دستگیر شدند. ما را به زندان ورزشگاه رقه بردند. آن‌جا در اصل یک زمین فوتبال [سرپوشیده] بوده که دولت خلافت به یک زندان بزرگ تبدیلش کرده بود.

فقط چند ساعت آن‌جا بودم و یکی از رفقایم که جزو فرماندهان بود آمد و آزادم کرد. بعدها متوجه شدم این کار، یک کار مرسوم و روزمره است که دولت علیه سربازان غایب در واحدهای نظامی‌شان، انجام می‌دهد.

پست‌های بازرسی و جست‌وجوها، بخشی از زندگی روزمرهٔ رقه را تشکیل می‌داد. توجیهی که ما می‌آوردیم این بود که این دولت، مورد هجوم همهٔ دنیاست و طبیعی است که برای حفظ امنیتش همه‌جور تدبیر امنیتی بَه کار ببندد.

البته بعضی وقت‌ها اختلافاتی که در این پست‌های بازرسی به وجود می‌آمد به درگیری‌های کلامی (خصوصاً با مهاجرین) می‌انجامید. در طرف مقابل، مهاجرین هم از هرگونه سخت‌گیری نسبت به خودشان رنجیده‌خاطر می‌شدند. آن‌ها خودشان را ویژه‌ترین خواص حساب می‌کردند. آنان کسانی بودند که از

کشورهای‌شان هجرت کرده و اعتقاد داشتند از ظلم حاکمان کشورهای‌شان به دولت خلافت گریخته‌اند، جایی که ظلم و جوری در آن وجود نداشت (یا خیال می‌کردند ظلم و جوری در آن وجود ندارد).

یادم هست یک بار در میدان النعیم رقه، در پست بازرسی پلیس نظامی نگهم داشتند. داشتم برای خواندن نماز عشا [به مسجد] می‌رفتم. به نیرویی که در پست بازرسی ایستاده بود با حالتی عصبی گفتم که در تونس ممکن نبود چنین اتفاقی برای من بیفتد. درست است بارها در تونس به دلایل مختلف بازداشتم کرده بودند ولی حتی یک بار هم جلویم را نگرفته بودند تا نگذارند برای نماز به مسجد بروم.

آن نیروی پلیس نظامی کارت شناسایی‌ام را خواست. گفتم عجله دارم، نگرانم نماز [جماعت]ام از دست برود. قبول نکرد [و] گفت که از ماشین پیاده شوم. نپذیرفتم. وادارم کرد از ماشین پایین بیایم. لهجه‌اش لهجهٔ صحرانشینان رقه بود. بین‌مان جر و بحث شروع شد و تا وقتی یکی از فرماندهان سوری که او را می‌شناختم مداخله نکرد، مشاجره‌مان ادامه داشت. فرمانده سوری، مهر آبی را جلوی صورت آن نیروی پست بازرسی گرفت و گفت که من از سربازان گردان او هستم. یک بار دیگر، داستان نفوذ و قدرت بی‌نظیر مهر آبی در دولت خلافت!

روزهایم در رقه یکنواخت می‌گذشت: بمباران هر روزه، جمعه‌ها اجرای حدود و شب‌نشینی با رفقا. مشخصاً در همین موضوع اجرای حدود (که تصویر دولت را در رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی ساخته) خیلی بحث و جدل داشتیم. دربارهٔ اجرای بد آن‌ها یا روشی که آن را در رسانه‌ها پخش می‌کردند. جریان «زن زناکار فراری» یکی از نمونه‌هایی بود که خودم شاهدش بودم.

در یکی از روزهای جمعه، یعنی همان روزی که معمولاً حدود در دولت خلافت در آن روز اجرا می‌شد، مثل همیشه راهی مسجد الفردوس بودم که دیدم

جمعیتی در محیط جلوی مسجد جمع شده‌اند. آمبولانسی آن‌جا پارک کرده بود، نیروهای امدادی با همهٔ تجهیزات‌شان ایستاده بودند و مشخص بود آمادهٔ «یک کاری» هستند. تعجب کردم. در کنار آمبولانس چند نفر با لباس اداری‌ها ایستاده بودند که بعداً متوجه شدم از نیروهای شرعی دادگاه اسلامی‌اند. چند سرباز تا دندان مسلح هم آن کنار بودند.

داخل مسجد رفتم. بعد از پایان نماز جمعه، امام گفت که امروز به یاری خدا یکی از حدود الهی در دولت خلافت اجرا خواهد شد؛ حد زنای یک زن [شوهردار] یعنی سنگسار. مشتاق شدم که من هم بروم و در اجرای حدی از حدود الهی (که هزاران کلیومتر راه را برای اقامهٔ آن‌ها کوبیده و آمده بودم) حاضر شوم.

به محض خروج از مسجد رفتم لای جمعیت عظیم ساکنان عامی رقه که برای تماشا و مشارکت در اجرای حکم جمع شده بودند. عوام، دور سربازها و شیخ‌های شرعی و تیم پزشکی، وسط پارکی در نزدیکی مسجد گرد آمده بودند. خود را از لای صف‌ها جلو کشیدم تا این‌که [به صف اول] و نزدیک آن خانم پوشیه‌دار رسیدم. حدوداً پنجاه سال سن داشت. خیلی چاق بود و بدنش به‌وضوح می‌لرزید. یک مقدار سنگ متوسط هم کنارش تلنبار کرده بودند.

شیخی که لهجهٔ عربستانی داشت، حکم دادگاه اسلامی را برای حاضرین خواند که در انتهای آن دستور اجرای حد زنا برای این زن، یعنی سنگسار، درج شده بود. احکام دادگاه به دو دلیل کوتاه بود: اول، دلیل شرعی و آن هم عبارت بود از مهربانی نسبت به محکومین تا مدت زیادی منتظر اجرای حد نشوند. اما دلیل دوم، یک مسئلهٔ تازه بود، یعنی ترس از هواپیماهایی کَه آن وقت‌ها هر تجمعی در رقه را بمباران می‌کردند.

نزدیک زن ایستادم. احساسات متناقضی داشتم. از یک طرف خوشحال بودم که من هم جزو کسانی خواهم بود که سنگ پرتاب می‌کنند و در نتیجه در اجرای حدی از حدود خدای عز و جل مشارکت خواهند داشت، و از طرف

دیگر به دلایل نامعلوم، کمی دلم برای آن زن می‌سوخت. بلافاصله بعد از تمام شدن قرائت حکم، آن نیروی شرعی از ما خواست با استعانت از خدا، سنگسار را شروع کنیم.

زن در بین حلقه سر پا ایستاده بود. شیخ قبل از اجرای حد از او پرسید وصیتی دارد یا نه. ساکت ماند و چیزی نگفت، فقط آب خواست. بدنش طوری می‌لرزید که پوشیهٔ سیاهش موج برمی‌داشت. پوشیه‌اش را کمی بالا زد و لیوان آب را روی لب گذاشت. با ولع شدیدی آب را نوشید و بعد لیوان را به دست یکی از سربازها که نزدیک شیخ ایستاده بود داد. آب خوردنش که تمام شد، با لهجهٔ رقه‌ای و با صدای بلند شروع کرد به فریاد زدن: «به خدا قسم به من ظلم شده، به خدا قسم به من ظلم شده» اما این حرف‌ها در آن لحظات هیچ سودی برایش نداشت.

در میان فریادهای «الله اکبر»ی که عوام از همه طرف سر داده بودند، پرتاب سنگ به سمت زن با خشونتی شدید شروع شد. زن، اول با زانو روی زمین افتاد و همان‌طور که سنگ‌ها از هر سو به سمتش می‌بارید به شکلی دیوانه‌وار شروع به جیغ زدن کرد.

صدای برخورد بعضی سنگ‌ها با نقاط سفت بدنش [مثل سر یا استخوان‌ها] را می‌شد شنید، اما بعضی از سنگ‌ها به پهلوهای پرچربی‌اش می‌خورد و روی زمین می‌افتاد. من هم سنگ پرت می‌کردم، همان‌طور که سربازها و عوام پرت می‌کردند.

یک سنگ توی دستم بود که چند لحظه، از ترس و مهربانی و دلسوزی نسبت به آن زن خشکم کرد. ولی باز به پرتاب سنگ ادامه دادم و به خودم گفتم این حدی از حدود الهی است و آن زن خودش هم باید خوشحال باشد که این حد درباره‌اش اجرا می‌شود، چون همان‌طور که علمای اسلام تأکید دارند، این کار او را از گناهانش پاک خواهد کرد.

یاد آن ماجرایی که مکرراً برای‌مان تعریف کرده بودند افتادم که یکی از صحابه پیش پیامبر خدا صلی الله علیه [و آله] و سلم آمد و به او گفت: «ای پیامبر خدا! من زنا کرده‌ام، بر من حد جاری کن.»

اما در لحظاتی که همه خیال می‌کردند نیروی زن تمام شده و بی‌تردید رو به مرگ می‌رود، ناگهان زن از زمین بلند شد و با سرعت و قدرت به سمت صفوف عامهٔ مردم دوید. مردم هم خودشان را کنار کشیدند و زن با سرعت زیاد به طرف نزدیک‌ترین ساختمان مسکونی رفت و در میان حیرت شیخ و سربازهای دولت خلافت، به داخل ساختمان رفت!

بعضی از نظامی‌های حاضر در محل خواستند با استفاده از اسلحه او را متوقف کنند ولی شیخ هشدار داد که حق شلیک حتی یک تیر را هم ندارند. همهمه محل را برداشته بود. شیخ از همهٔ عوام خواست محل را ترک کنند و به همراه بعضی از سربازها به سمت در ساختمان راه افتادند. شیخ، تصمیمش را خیلی واضح به کسانی که ناظر عملیات سنگسار بودند گفت: "برادران، تمام! الان حد این زن، اجراشده به حساب می‌آید." آن‌طور که او می‌گفت، این حرف مستند به برخی از احادیث پیامبر [صلی الله علیه و آله و سلم] بود.[۱]

یکی از کسانی که ظاهراً از ساکنین ساختمان بود بیرون آمد. شیخ با مهربانی از او خواست زن را بیاورد تا او را به بیمارستان بفرستند. چون با آن همه سنگی که به سمتش پرتاب شد، همه جای بدنش شدیداً دچار خون‌ریزی شده بود. اما آن شخص دست به دامن شیخ شد و گفت: "شیخ! چطور ممکن است خودش با پای خودش پیش شما بیاید در حالی که [تا همین دو دقیقه پیش] می‌خواستید سنگسارش کنید؟!"

دست‌آخر به یک راه‌حل میانه رسیدند، این‌که بعضی از ساکنین همان ساختمان، خودشان آن زن را به بیمارستان ببرند.

---

۱. رجوع کنید به: سنن ابی‌داوود، کتاب الحدود، باب رجم ماعز بن مالک، حدیث ۴۴۱۹.

حادثهٔ زن زناکار فراری، به‌وضوح به من نشان می‌داد که ساکنین رقه با وجود قدرت و تسلط دولت خلافت، همچنان تا حدی در بین خودشان همبستگی دارند. بسیاری از حوادثی هم که بعداً در شهربه وجود آمد همین را تأیید می‌کرد.

بعد از حادثهٔ زن زناکار فراری، روزهای رقه همچنان یکنواخت می‌گذشت تا این‌که امیرم در گردان سیف الدولة تماس گرفت و گفت به مقربروم. [به آن‌جا که رفتیم] فهمیدَیم در حال تهیهٔ مقدمات یک غزوهٔ بزرگ هستند که برای آن باید همهٔ نیروهای ارتش خلافت، از گردان‌های مختلف، یک‌جا جمع شوند. امرا، نه محل غزوه را گفتند [و] نه زمانش را. فقط این را می‌گفتند که غزوهٔ بزرگی پیش رو داریم که در تاریخ دولت، تعیین‌کننده خواهد بود.

چند هفته پیش از نبرد، یک دورهٔ شرعی در مساجد رقه برای‌مان برپا کردند که حضور در آن هم اجباری بود. دوره، یک دورهٔ انگیزشی و تشویقی برای رفتن به این نبرد بود، نبردی که یکی از شیوخ [درباره آن] می‌گفت: «اردوگاه ایمان را از اردوگاه کفر جدا خواهد کرد!»[1]

با این همه انگیزه‌دهی علنی شیوخ، حدس‌مان بیشتر به این سمت بود که قضیه، باید قضیهٔ «فتح دمشق» باشد! اما آن شیخ گفت که ماجرا، مربوط به شهری است که یک زندان و یک فرودگاه دارد و فتح آن می‌تواند غنائم فراوانی نصیب دولت کند.

در اوج حرف‌هایی که دربارهٔ غزوهٔ پیش رو زده می‌شد، خیلی‌های‌مان از شیوخ می‌خواستیم که روی مسئلهٔ غنائم تمرکزنکنند. برای‌شان توضیح دادیم که بسیاری از ما پول و عزیزترین چیزهایی را که داشتیم رها کرده‌ایم و به شام

---

۱. در منابع برادران اهل سنت حدیثی از قول پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دربارهٔ فتنه‌های جهان تا پیش از قیامت آمده که در بخش انتهایی آن و دربارهٔ دوران پیش از خروج دجال می‌خوانیم: «حتی یصیر الناس إلی فسطاطین، فسطاط إیمان، لا نفاق فیه، وفسطاط نفاق، لا إیمان فیه» یعنی: تا آن‌که مردم به دو اردوگاه تقسیم می‌شوند، اردوگاه ایمان که در آن هیچ نفاقی نیست و اردوگاه نفاق که در آن هیچ ایمانی نیست. (مسند احمد بن حنبل، جلد ۲، صفحه ۱۳۳ و سنن ابی‌داوود، حدیث ۴۲۴۲)

آمده‌ایم. در بین صدها نفر مهاجری که در رقه و موصل با آن‌ها دیدار داشتم، بعضی‌ها از فرزندان خانواده‌های ثروتمند کشورهای‌شان بودند، به‌خصوص مهاجرین عربستانی که هزاران نفر، هزاران نفر به شام هجرت کرده بودند.

غزوهٔ پیش رو برای من، اولین نبردم در دولت خلافت به حساب می‌آمد. در حالی داشتم وارد این تجربه می‌شدم که سؤالات زیادی در سرم بود. دربارهٔ جزئیات نبردها، هم شوق زیادی داشتم و هم می‌ترسیدم. شوق و ذوق فراوانم با خوف درآمیخته بود.

سرانجام روز موعود فرارسید. همهٔ ما را دسته‌دسته به اقامتگاه‌هایی در شهر الطبقة منتقل کردند. این اقامتگاه‌ها در نزدیکی دریاچهٔ «الأسد» قرار داشت که امتدادی از رودخانهٔ فرات محسوب می‌شد. اقامتگاه‌ها، پیشتر مراکز تفریحی - توریستی بودند، یا دست‌کم من این‌طور تصور کردم. مثل همیشه و به خاطر پرواز هواپیماها، اجازه نداشتیم از اتاق‌های اقامتگاه بیرون بیاییم، چون این نگرانی وجود داشت که پهپادها تصویرمان را ثبت کنند و با لورفتن محل استقرارمان، بمباران شویم.

حدود سه هفته در آن اقامتگاه بودیم. لحظات خوشی را با مهاجرینی گذراندم که برای اولین بار با آن‌ها آشنا می‌شدم. در آن‌جا با هم «ماته» می‌نوشیدیم. ماته نوعی نوشیدنی شبیه به چای است که از گیاه ماته[1] درست می‌شود و نوشیدنش در سوریه و لبنان مرسوم است.

هر روز بعد از نماز صبح یک سری اوراد و اذکار عبادی روزانه داشتیم، بعد نوبت به درس‌هایی پیرامون سیرهٔ صحابه و نبردهای‌شان می‌رسید. البته من شخصاً برنامهٔ حفظ قرآن هم داشتم. بعد از اوراد [و قبل از شروع کلاس‌ها] در باغچهٔ اقامتگاه، تمرین‌های ورزشی داشتیم، البته از ترس جلب‌توجه پهپادها، تک‌تک یا نهایتاً دو نفر دو نفر تمرین می‌کردیم.

---

۱. این گیاه در آمریکای لاتین به‌وفور یافت می‌شود.

دوران اقامت‌مان در این اقامتگاه، آکنده از شوخی و خنده بود. همان زمان یک سؤال مدام در ذهنم می‌چرخید: چطور این جوان‌هایی که سادگی‌شان به حد بلاهت می‌رسد، می‌توانند تبدیل به یک سری موجود وحشی خون‌خوار و مایهٔ ترس و رعب کل دنیا شوند؟!

برعکس سفرم برای شرکت در غزوه حدیثة در عراق (که لغو شد) و در آن خیلی شک و تَردید داشتم، این‌بار راحت‌تر بودم و دلم آرام‌تر بود. با وجود این‌که سؤال‌هایی در ذهن داشتم، اما این‌بار مُصر بودم که بر نفس خودم غلبه کنم و به آن دربارهٔ «فرار از نبرد» که از بزرگ‌ترین گناهان کبیره محسوب می‌شد هشدار دهم.

در اقامتگاه الطبقة، نیمه‌شب‌ها زیاد نماز می‌خواندم و بیشتر روزها روزه می‌گرفتم. یقین داشتم به سمت مرگ پیش می‌روم. پیش از هر غزوه، میزان عبادت بین رزمنده‌ها افزایش پیدا می‌کرد. اکثر وقت‌شان را به نماز و دعا و قرائت قرآن و تمیز کردن سلاح‌های‌شان می‌گذراندند.

[بعد از سه هفته] شب حرکت به سمت میدان نبرد فرا رسید. برخی از شیوخ اصلی دولت به دیدارمان آمدند؛ از جمله کمال زرّوق تونسی. شیوخ، برای‌مان سخنرانی‌های انگیزه‌بخش و ترغیب‌کننده [به جهاد و شهادت] انجام دادند و سپس، گروه‌گروه از اقامتگاه بیرون آمدیم و سوار کامیون‌های [نظامی] بزرگ شدیم. تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود و مسیر، راهی بیابانی و طولانی بود. ما را به سمت جنوب شهر الطبقة بردند.

۷
غزوهٔ تدمر

می ۲۰۱۵ (حوالی اردیبهشت و خرداد ۱۳۹۴)

کامیون‌ها ما را به سمت جنوب شهر الطبقة بردند. نمی‌دانستیم کجا داریم می‌رویم. پشت کامیون، چمباتمه زده بودم. همه ساکت بودند. فقط بعضی‌ها با صدای آرام قرآن یا دعا می‌خواندند. در اولین ساعت‌های سحرگاه بود که به یک منطقهٔ بیابانی رسیدیم. در آن لحظات بیشترین دغدغه‌ام این بود که صورتم را بشویم. راه بیابانی باعث شده بود کامیون پر گرد و خاک شود.

بعد از طی کردن آن جادهٔ بیابانی به خانه‌ای رسیدیم [و پیاده شدیم]. سریع دنبال آب گشتم. صورت و موهایم را شستم تا گرد و خاکی که روی‌شان نشسته بود پاک شود. وسایل و سلاح‌هایم را مرتب کردم. با آن موهای زبر گرد و خاک گرفته، حس کردم واقعاً یکی از سربازان دولت شده‌ام! حالا من هم می‌خواستم به نوبهٔ خودم یک آجر روی آجرهای دولت خلافت بگذارم. در رقه، میزان ارزش رزمنده‌ها و مهاجرین به این بود که در چند نبرد شرکت کرده و در کدام صحنهٔ حماسی حاضر بوده‌اند. این، مقیاس و معیار مهمی از نظر مهاجرین و کلاً نیروهای دولت خلافت محسوب می‌شد. این مسئله، نوعی امتحان برای دین و استحکام عقیدهٔ شخص به شمار می‌رفت.

در وسط آن جادهٔ بیابانی، ما را به چندین دسته تقسیم و در طول مسیر مستقر کردند. دوباره پرسیدیم کجاییم و جایی که قرار است در این غزوه به آن حمله

کنیم کجاست. امیران گردان‌ها آمدند و گفتند غزوه‌مان، حمله به شهر تدمر و انبارهای سلاح و مناطق نظامی آن خواهد بود. تا آن موقع هیچ سازمانی در تدمر مزاحم نظام سوریه نشده بود. به چند دلیل؛ یکی این‌که منطقه، کوهستانی و برای دفاع بسیار مستحکم بود. از آن گذشته، مسیر تدمر هم به خاطر ماهیت بیابانی‌اش کاملاً باز و بدون دفاع محسوب می‌شد.

تدمر غیر از ارزش نظامی و راهبردی، جایگاهی سیاسی و تاریخی و نمادین هم داشت، خصوصاً برای نظام سوریه، چون مهم‌ترین اماکن باستانی سوریه در این شهر قرار گرفته بود. مثل قلعهٔ شهر و دیگر آثار باستانی آن که در فهرست میراث جهانی یونسکو هم ثبت شده بودند.

گذشته از گردان های ارتش خلافت، رزمندگان ولایت «حماة» هم در نبرد تدمر شرکت داشتند. به چند دسته تقسیم شدیم و مأموریت هر کدام از دسته‌ها را مشخص کردند. پیش از آن، با استفاده از ابزارهای تصویربرداری پیشرفته که از فناوری‌های بسیار عالی در زمینهٔ تمرکز و بزرگ‌نمایی برخوردار بودند و همچنین با به‌کارگیری کوادکوپترهایی که دولت برای تصویربرداری، از آن‌ها استفاده می‌کرد، مراکز تمرکز دشمن را رصد کردیم.

در طرح نظامی تهیه شده، دستهٔ ما مأمور هجوم و ورود به انبارهای بزرگ سلاح و ساختمان افسران بود. بقیهٔ دسته‌ها هم برای حمله به دیگر نقاط تقسیم شدند. مأموریت حمله به خود شهر هم بر عهدهٔ رزمندگان ولایت حماة گذاشته شد. دسته‌ها در همان شب و با پای پیاده به سمت مناطق تمرکز ارتش سوریه حرکت کردند. از پشت سر هم، سلاح‌های سنگین اعم از تانک و موشک‌های کورنت[1] و تجهیزات زرهی و توپخانه‌ای، کل منطقه را پوشش می‌دادند.

---

۱. نوعی موشک ضدتانک هدایت‌شونده سنگین روسی است که در سال ۱۹۹۴ ارائه شد. این موشک برای انهدام نسل جدید تانک‌های اصلی میدان نبرد و هلیکوپترهای کند و ارتفاع پایین طراحی شده است. کورنت بر خلاف دیگر موشک‌های ضدتانک از هدایت سیمی استفاده نمی‌کند، بلکه با پرتو لیزر به سوی هدف حرکت می‌کند.

برای این‌که فرماندهان نظامی که در بین دو کوه [تدمر] در مقابل انبارهای بزرگ سلاح پخش شده بودند راحت‌تر بتوانند در تماس‌های بی‌سیمی‌شان صحبت کنند، برای نقاط حمله، اسامی رمزی مختلفی انتخاب شده بود.

گذشته از انبارهای سلاح، قلعهٔ مشهور تدمر هم بود که منطقه و شهر را تقریباً به صورت کامل زیر پوشش آتش داشت. روبه‌روی قلعه هم یک برج نظامی قرار گرفته بود که آن هم منطقهٔ انبارها را زیر پوشش آتش خود داشت.

تدمر در وسط دو لبهٔ انبر قرار گرفته و هجوم و ورود به آن خیلی سخت است. با این وصف، می‌توان درک کرد که چرا هیچ‌کدام از گروه‌های مسلح سوریه در طول چند سال گذشته جرأت نکرده بودند به آن یورش ببرند. علاوه بر پوشش دفاعی قوی، به لحاظ جغرافیایی هم از مرز مناطقی که دولت خلافت بر آن‌ها تسلط داشت، تدمر نزدیک‌ترین جا به دمشق پایتخت سوریه، محسوب می‌شد و به ریف شرقی حمص متصل بود.

بعد از ادای شکسته نماز مغرب و عشا، دستور حمله صادر شد. من جزو نیروهای خط‌شکن بودم. یک کلاش، یک کوله‌پشتی حامل مهمات و یک بمب دست‌ساز پنج کیلویی به همراه داشتم. تسلیح مفصّلم به این شکل، آن هم در اولین نبردی که در سازمان دولت خلافت تجربه می‌کردم، تا حدی خوفناک به نظر می‌رسید.

با خواندن یک سری دعا و آیاتی از قرآن با صدای آرام، خودم را برای شهادت آماده کردم. امیر دستهٔ ما بر روی یک مسئلهٔ مهم تأکید کرد، این‌که ما به سمت دشمن یورش می‌بریم و راهی برای برگشتن به عقب نداریم. دلیل صحبتش مشخصاً به یک واقعیت میدانی مهم برمی‌گشت و آن هم این‌که قرار بود ما در حالی یورش ببریم که هیچ خاکریز و کانالی برای دفاع از خود نداشتیم. از ما می‌خواستند در این عملیات خودمان را به خاکریزهای آن‌ها برسانیم. یعنی تا حدی مخفیانه جلو برویم که به فاصلهٔ چند متری‌شان برسیم و به این ترتیب،

خاکریز آن‌ها در عین حال تبدیل به خاکریز ما هم بشود.

از هر نظر نگاه می‌کردی، این یک ریسک بزرگ بود. اگر خدای نکرده عملیات پیشروی و نفوذ مخفیانه شکست می‌خورد، آن‌جا به یک کشتارگاه واقعی برای نیروهای ما تبدیل می‌شد. از نظر فرماندهان دسته‌ها، شرط موفقیت در عملیات، رسیدن به خاکریِزها بود و وقتی دسته‌ها به آن‌جا می‌رسیدند، قرار بود ابویحیی العراقی (فرمانده کل عملیات) دستور آغاز یورش در تمامی محورها را صادر کند.

فرماندهان صدای بی‌سیم‌ها را کم کردند تا صدایی از [نیروهای در حال پیشروی] بلند نشود. در آن تابستان داغ تدمر، سکوتی سنگین سرمای شبانه را در بر گرفته بود.[1] اما من سرما را حس نمی‌کردم. حس می‌کردم ضربان تند قلبم، هر بار رودخانه‌ای از خون به همهٔ بدنم می‌فرستد و طوری گرمم می‌کند که تا به حال چنین گرمایی را حس نکرده‌ام.

پیشروی مخفیانه در همهٔ محورها آغاز شد. ما هم به‌آرامی و خیلی محتاطانه و بی سر و صدا پیش رفتیم، تا جایی که تقریباً هم‌زمان به نقاطی رسیدیم که می‌شد سربازهای ارتش سوریه را در خاکریزهای خط مقدم با چشم دید. حدود سیصد متر با آن‌ها فاصله داشتیم. نورافکن‌هایی که روی سقف انبارهای سلاح قرار داشت (همان انبارهایی که قرار بود به آن‌ها حمله کنیم) تا فاصلهٔ پنجاه متری خاکریزها را روشن می‌کرد.

جلوتر رفتیم. پیشروی و نفوذ با موفقیت انجام شده بود. الان فقط چند متر با آن‌ها فاصله داشتیم. سعی کردیم در شعاع نور نورافکن‌ها قرار نگیریم. حس می‌کردم صحنهٔ خیلی هراس‌انگیزی شده است. داشت زمانش می‌رسید. توقف کردیم. شنیدم که در بی‌سیم امیر دسته‌مان، دربارهٔ موضع دستهٔ موازی‌مان سؤال می‌شد. امرا برای آن دسته، موضع «نقطهٔ هوایی» را انتخاب کرده بودند.

---

۱. مانند هر منطقهٔ بیابانی، تدمر نیز روزهای بسیار گرم و شب‌های بسیار سردی دارد.

چند قدم دیگر که جلو رفتیم، به سیم‌خاردارها رسیدیم. آن‌ها را بریدیم و تا حدی به خاکریزنزدیک شدیم که می‌توانستیم صدای سربازان سوری را به‌وضوح بشنویم. هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای شلیک‌های شدید از محور شهرتدمربه گوش‌مان رسید. معلوم بود در آن محور، پیشروی مخفیانه ناموفق بوده و برادرها مجبور شده‌اند درگیری را یک‌طرفه آغاز کنند، در حالی که قرار بود درگیری هم‌زمان و در همهٔ محورها به طور هماهنگ آغاز شود. صدای انواع سلاح‌ها را می‌شنیدم.

در بخش انبارهای سلاح، همان جایی که ما موضع گرفته بودیم هم دستور حمله دادند. غریو گلوله‌ها بلند شد، صدای مهیب انفجارها به گوش می‌رسید و گدازه‌های موشک‌ها به آسمان می‌رفت. خط سیر گلوله‌هایی که از محل‌های تمرکز دشمن شلیک می‌شد (همان نوری که در تاریک ایجاد می‌کرد) به چشم می‌آمد. بعد از هدف قرار دادن تمام چراغ‌هایی که جلوی خاکریزها قرار داشت، منطقه در تاریکی فرو رفت. دیگر چیزی نمی‌دیدم، فقط صدای گلوله و انفجار بود که به گوشم می‌رسید.

به سمت خاکریزی که جلویم بود راه افتادم. شلیک به سمت پنجره‌ها و درهای ساختمانی که روبه‌رویم قرار داشت را شروع کردم. می‌دویدم و بدون وقفه تیراندازی می‌کردم. در همان لحظات مدام مشغول گفتن ذکر خدا بودم. بالاخره به ساختمان رسیدم. صدای گلوله‌ها را می‌شنیدم و خط سیر گلوله‌ها هم نشان می‌داد محل شلیک‌شان کجاست. صدای الله اکبر گفتن‌ها و انفجارها و چیزهای دیگر همه جا را پر کرده بود.

جلوی در ساختمان ایستادم. حس کردم سایهٔ یک نفر را داخل ساختمان می‌بینم. صدای دویدنم باعث شد شک کند. با لهجهٔ سوری پرسید: "کی هستی؟" من هم با همان لهجه پرسیدم: "تو کی هستی؟" با لحنی عصبانی گفت: "مادر به خطا! می‌گم کی هستی؟" سریع جواب دادم: "مادر به خطا خودتی حرام‌زاده!"

شلیک بی‌هدف به سمت من را شروع کرد. از روی خط سیر گلوله‌ها و نوری که از لولهٔ تفنگش در لحظهٔ شلیک ایجاد می‌شد محلش را فهمیدم. جایی را که فکر می‌کردم آن‌جا هست به رگبار بستم. غیب شد. خشاب من هم تمام شد. خواستم خشابم را عوض کنم اما ابتدا قسمت عقبی خشاب در تفنگ چفت شد، در حالی که اول باید قسمت جلویش در تفنگ جا می‌افتاد! اتفاق غافلگیرکنندهٔ خَشاب، وحشت شدیدی در دلم انداخته بود، ترس و احساسات متناقضی داشتم. من که الان نمی‌توانم خشاب تفنگم را جا بزنم، اگر بفهمند کجا هستم چه بلایی سرم می‌آید؟!

بالاخره توانستم بعد از کلی دردسر و استرس شدید، خشاب را درست جا بزنم. تفنگ را پر کردم و به عقب برگشتم. آن‌جا که رسیدم متوجه شدم فقط من تا آن‌جا جلو رفته بودم و هیچ‌کدام از دوستانم همراهم نبوده‌اند.

هنگام برگشتن به عقب، داخل کانالی که آن‌جا حفر کرده بودند سقوط کردم. در همان حال به صورت ناخودآگاه دستم روی ماشه بود و یک‌بند تیراندازی می‌کردم. بدون این‌که بدانم کجا را می‌زنم، همین‌طور به اطرافم شلیک می‌کردم. خدا رحم کرد زخمی نشدم.

به خودم مسلط شدم. به عقب برگشتم. حس می‌کردم پایم خیلی درد می‌کند، ولی دلیلش را نمی‌دانستم. کنار یکی از رفقای رزمنده‌ام نشستم و پایم را دراز کردم. گفتم فکر می‌کنم زخمی شده باشم. پاهایم را که خوب وارسی کرد گفت گلوله نخورده‌ام و درد، ظاهراً به خاطر همان سقوط است.

بعد از این‌که مطمئن شدم مصدومیتم خطرناک نیست، دوباره به سمت خاکریز برگشتم. این بار دوستانم جلوتر رفته بودند. توانستیم همهٔ سربازان دشمن را که در خط اول بودند بکشیم. جنازه‌های شان در ورودی انبارها افتاده بود. از کنار سربازی که گلوله همهٔ پایین‌تنه‌اش را سوراخ‌سوراخ کرده بود رد شدم. سوراخی که همین‌طور خون از آن بیرون می‌زد را می‌دیدم و صدای گرفتهٔ نفس‌هایی را که

از گلویش بیرون می‌آمد می‌شنیدم. انگار می‌خواست جانش را که در حال فرار از بدنش بود، به تنش برگرداند. برایم اهمیتی نداشت. خشاب‌های کلاشینکوفی که همراهش بود را برداشتم و به راهم ادامه دادم.

آن شب، صحنهٔ رعب‌انگیز خون‌های تیره را دیدی، بوی باروت خفه‌ات کرد، روی تکه‌پاره‌های بدن آدم‌ها راه رفتی و از صدای انفجارها کر شدی. این قانون غزوه‌ای بود که برای مشارکت در آن به این‌جا آمده بودی. اگر نکشی کشته می‌شوی. الان بهتر است به چیزهایی فکر کنی که جلوتر از جسد سرباز گمنامی که پشت سر خود رهایش کردی قرار دارد. فکر می‌کنی او هم مثل تو عاشق مادرش بوده؟ قطعاً مادر او هم با سوز و گداز برایش گریه خواهد کرد. همان‌طور که مادر تو یک بار برایت گریه کرد؛ در آن تابستان، آن روز که در اتاق ملاقات در زندان المرناقیة نشسته بودی و مادرت تو را از پشت شیشه دید. شاید کل ماجرا، داستان گریه و رنج مادرهایی باشد که دارند برای بچه‌های‌شان، چه فرشته باشند و چه موجودات وحشی، گریه می‌کنند!

صبح که رسید، انبارها را به صورت کامل محاصره کرده بودیم. پاکسازی دقیق ساختمان‌ها را آغاز کردیم. صدای شلیک گلوله از طرف سربازهای نظام کم شده بود. توانستیم کار هر کس را که شلیک می‌کرد یکسره کنیم. بعد از پاکسازی ساختمان‌های انبارها، برای کمک به دسته‌ای که مأمور تصرف «نقطهٔ هوایی» بود (نامی که فرماندهان دسته‌ها برای آن نقطه انتخاب کرده بودند) راه افتادیم.

در مسیر رفتن به نقطهٔ جدید، سوار یکی از کامیون‌هایی شدم که از انبارها غنیمت گرفته بودیم. در ابتدا راندنش سخت به نظر می‌رسید ولی بالاخره توانستم سر از کارش دربیاورم. با یکی از چچنی‌ها که همراهم بود راه افتادیم.

در حال حرکت به طرف نقطهٔ هوایی بودیم که از سمت دشمن ماشین‌مان

را به گلوله بستند. گلوله، شیشهٔ کامیون را خرد کرد. دقیقاً نمی‌دانم چطور، ولی دستم زخمی شده بود. از کامیون پایین پریدم. تیم امداد پزشکی، با پوشش یکی از تانک‌ها سریعاً به آن‌جا آمدند و مرا به محلی دور از تیررس دشمن بردند.

مجرویتم خطرناکم نبود. یک زخم عادی در دست چپم بود و یک زخم دیگر در پایم به خاطر تکه‌های شیشه. به بیمارستان صحرایی که در نزدیکی منطقهٔ درگیری برپا شده بود و از یک سری چادر تشکیل می‌شد، منتقلم کردند. زخمی‌ها و کشته‌ها را پشت سر هم به آن‌جا می‌آوردند. به خاطر مجروحیت و شدت خستگی، طوری خوابیدم که تا آن زمان نخوابیده بودم!

فردای آن روز و بعد از رسیدگی‌های اولیه به رقه انتقالم دادند. وقتی به رقه رسیدم، خبرها زودتر از من به آن‌جا رسیده بود. خبر این‌که دولت موفق شده بر روستای «السخنة» که دروازهٔ ورود به تدمر محسوب می‌شد سیطره پیدا کند و بر بخشی از منطقهٔ باستانی شهر هم مسلط شده است.

این‌که چیزی تا یکسره شدن نبرد تدمر به نفع دولت خلافت باقی نمانده بود، در آن روزها خبر خوبی برای رزمندگان و طرفداران دولت به حساب می‌آمد، چون اخبار پیاپی از شمال می‌رسید که روستای «العالیة» در ریف شمالی رقه به دست کردهای قسد افتاده است.

دو روز در رقه ماندم و بعد از بهبود نسبی دوباره به تدمر برگشتم. به آن‌جا که رسیدم خبردار شدم تعداد زیادی از سربازان نظام سوریه در قلعهٔ مشهور تدمر و برج کوهستانی [روبه‌روی آن] موضع گرفته‌اند و بقیه که زنده مانده بودند به داخل شهر گریخته‌اند. درگیری بین ما و آن‌ها چند روز ادامه داشت ولی هر کدام‌مان در موضع خود در لاک دفاعی فرو رفته بودیم.

من هم چند شب در سمت قلعه خط نگهداری کردم و بین محورهای متعدد جابه‌جا شدم. هواپیماهای سوری هم نقاط حضور ما را بمباران می‌کردند ولی این بمباران‌ها تغییر ملموسی در توازن قوا به وجود نمی‌آورد. تمام داده‌های میدانی

می‌گفت که به طور قطع، تدمر را باید سقوط کرده (به دست دولت خلافت) به حساب آورد. مسئله، فقط مسئلهٔ زمان و «دیر و زود»ش بود. آن‌چه که این نظر را تقویت می‌کرد، این بود که دولت خلافت همهٔ راه‌های کمک‌رسانی به شهر را قطع کرده بود.

در بیابان تدمر، گرمای شدید روزها و سرمای شب‌ها امان انسان را می‌برید. ما که در کوه روبه‌روی قلعه خط‌نگهداری می‌کردیم در مقایسه با سربازان نظام که در داخل قلعه خط‌نگهداری می‌کردند شرایط آب و هوایی سخت‌تری داشتیم. سربازهای «نُصَیری»[1] (اسمی که ما روی آن‌ها گذاشته بودیم) موفق شدند تعداد زیادی از نیروهای «فرورونده ـ شهادت‌طلب»[2] را که تلاش داشتند به قلعه برسند بکشند.

اوضاع به همین منوال ادامه داشت تا این‌که رزمندگانِ محور شهر (سربازان ولایت حماة) طی یک پیشروی مهم توانستند بر برخی از نقاط راهبردی در داخل شهر تسلط پیدا کنند. به لطف پشتیبانی ما از سربازان ولایت حماة (که خودشان از سرسخت‌ترین رزمنده‌های دولت خلافت محسوب می‌شدند) نقاط تمرکز سربازان نظام در شهر، یکی پس از دیگری سقوط کرد.

ده روز بعد از آغاز هجوم و شروع درگیری‌ها در تدمر، فروپاشی ارتش سوریه در شهر شروع شده و خبرهایی به گوش‌مان می‌رسید مبنی بر این که نظام، بسیاری از فرماندهانش را به خارج از شهر برده و خیلی از زندانی‌ها را هم از زندان مشهور تدمر منتقل کرده است.

---

۱. نُصیریة، عنوانی است که سلفی‌ها با حالتی طعنه‌آمیز دربارهٔ مسلمانان علوی مذهب به کار می‌برند. این اصطلاح، از نام محمد بن نصیر نمیری که بنیان‌گذار این فرقه است گرفته شده. از آن‌جا که سلفی‌ها عقاید شدیداً کفرآمیزی برای او (و طبیعتاً پیروانش) ذکر می‌کنند، نام‌گذاری علوی‌ها به نُصیری هم به نوعی تأکید بر شدت کفرآمیز بودن عقاید این فرقه از نظر سلفی‌هاست و به عبارت دیگر، نوعی «فحش» یا دست‌کم «طعنه» عقیدتی محسوب می‌شود.

۲. تعریف این نوع نیروها در فصل سوم ذکر شد. رجوع کنید به صفحهٔ ۵۰.

قطع کردن راه تدمر ـ حمص از سوی ما، همان ضربهٔ روحی کشنده‌ای بود که بر سربازان باقی‌ماندهٔ سوری که در شهر و قلعه موضع گرفته بودند فرود آمد. [قطع شدن جاده مزبور به این معنا بود که دیگر کمکی برای‌شان نخواهد رسید.] در جریان قطع کردن این جاده، توانستیم سه سرباز را اسیر کنیم ولی چهارمی فرار کرد. آن سه سرباز سوری در میان تکبیرهای رزمندگان دولت در همان‌جا اعدام شدند. بعد هم یکی از سربازان ولایت حماة شروع کرد به مثله کردن جسد سه سرباز؛ گوش‌های آن‌ها را می‌برید و در دهان‌شان می‌گذاشت!

بین رزمنده‌های سوری بحثی دربارهٔ مثله کردن اجساد درگرفت. یکی از آن‌ها به حدیثی از پیامبر [صلی الله علیه و آله و سلم] استناد کرد که در آن از مثله کردن نهی شده بود.[1] دیگری هم در مقابل به آیه‌ای از قرآن استناد کرد که می‌گوید: «فَمَنِ اعتَدی عَلَیکُم فاعتَدوا عَلَیهِ بِمِثلِ مَا اعتَدی عَلَیکُم»[2].

---

۱. در کتب اصلی برادران اهل سنت می‌توان احادیثی در این زمینه ملاحظه کرد. در صحیح بخاری و در صحیح مسلم و در مسند احمد بن حنبل و دیگر منابع حدیثی مهم، روایاتی آمده که در آن‌ها پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به فرماندهانی که برای جنگ اعزام می‌کرد، دستوراتی داده‌اند (یا به تعبیر برخی علمای سلفی، «توصیه‌هایی کرده‌اند.») در بین آن دستورات، یکی هم این است که «ولا تمثلوا» یعنی کسی را مثله نکنید یا عباراتی از همین دست. (به عنوان نمونه رجوع کنید به صحیح مسلم، باب تأمیر الإمام الأمراء علی البعوث و وصیته إیاهم بآداب الغزو وغیرها، حدیث ۱۷۳۱)
برخی علمای اهل سنت این کار را مطلقاً حرام می‌شمارند، برخی دیگر آن را مکروه می‌دانند و برخی دیگر (خصوصاً در بین علمای سلفی) به پیروی از آرا و فتاوای «ابن تیمیه» و شاگردش «ابن القیم»، این کار را در صورتی که کفار پیشتر چنین عملی با جسد مسلمانان کرده باشند، جایز می‌شمارند.
۲. آیه ۱۹۴ سوره مبارکه بقره: «الشَّهْرُ الْحَرامُ بِالشَّهْرِ الْحَرامِ وَ الْحُرُماتُ قِصاصٌ فَمَنِ اعْتَدي عَلَيْكُمْ فَاعْتَدُوا عَلَيْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدي عَلَيْكُمْ وَ اتَّقُوا اللهَ وَ اعْلَمُوا أَنَّ اللهَ مَعَ الْمُتَّقينَ»
ترجمه: «ماه حرام در مقابل ماه حرام است (ماه‌های رجب، ذی‌القعده، ذی‌الحجه و محرم محترمند و نباید در آن‌ها جنگید، اما اگر کسی حرمت آن را شکست و شروع به جنگ کرد، باید در همان ماه حرام با او جنگید) و همه محترم‌ها (مانند حرم، مسجد الحرام، جان و عرض مؤمن در مقابل هم‌اند و) قصاص دارند، پس هر که بر شما تعدّی کرد (و احترامی را شکست) شما هم به مانند آن بر او تعدّی کنید، و از خدا پروا نمایید (که از مرز مقابله‌به‌مثل تجاوز نکنید) و بدانید که خدا با پرهیزکاران است.» (ترجمهٔ حضرت آیت‌الله مشکینی رحمة‌الله علیه)
البته استناد به این آیه برای توجیه جنایات در مقابل جنایت، ظلم به قرآن کریم است. اگر کسی به

نه مثله کردن جسدها و نه بحثی که بعد از آن درگرفت برایم اهمیتی نداشت. از وقتی پایم به اراضی دولت خلافت رسیده بود، این اولین تجربهٔ عینی من به حساب می‌آمد. تا پیش از این، چنین کارهایی را در فیلم‌های منتشرشده توسط دولت خلافت می‌دیدم. حالا خودم شاهد عینی این رفتارها بودم. اما خیلی زود در دلم با این مسئله کنار آمدم و برای قانع کردن خودم گفتم این، دین خداست، مگر علی [علیه السلام] بعضی از زندیق‌ها را آتش نزد؟[1] یا ماجرای مشهور «العرنیین» که در «صحیح بخاری» و «صحیح مسلم» هم آمده، همان قومی که پیامبر [صلی الله علیه و آله و سلم] دست‌ها و پاهای‌شان را برید و چشم‌های‌شان را از حدقه درآورد.[2] این‌ها «قطره‌ای از دریا»ی دروسی بود که

مردی تجاوز کرد، آیا کسی که به او تجاوز شده حق دارد در مقابل، به آن فرد متعدی تجاوز کند و عمل خود را به این آیه مستند نماید؟! لذا گذشته از تفاسیر مهمی که علمای دانشمند شیعه دربارهٔ این آیهٔ ذکر کرده‌اند، درحال باید توجه کرد که از نظر علما، مقابله‌به‌مثل در چارچوب شرع معنا می‌یابد.

۱. در منابع برادران اهل سنت، متأسفانه احادیث اشتباه فراوانی وجود دارد که آگاهان، دلایل ورود چنین احادیثی به این منابع را نیک می‌دانند. در این بین، تصویری که از امیرالمؤمنین امام علی بن ابی‌طالب علیهما‌السلام در این احادیث درج شده هم طبیعتاً تصویری مغلوط است. ماجرای فوق، یکی از همان داستان‌هاست که به دروغ به امیرالمؤمنین علیه‌السلام نسبت داده شده و در آن گفته می‌شود شخصی یهودی به نام عبدالله بن سبأ، برای اولین بار عقایدی کفرآمیز درباره امیرالمؤمنین امام علی بن ابی‌طالب علیهما‌السلام مطرح کرد (و همین عقاید، سرمنشأ به وجود آمدن مذهب شیعه گردید!) اما حضرت امیر علیه‌السلام، در مقابل عقاید کفرآمیزش او را زنده‌زنده در آتش سوزاند. در میان همهٔ دلایل تاریخی و کلامی انبوه که این روایت جعلی را رد می‌کند، جالب‌تر از همه این است که عبدالله بن سبأ طبق نظر برخی از محققین موشکاف، اساساً وجود خارجی نداشته و زاییدهٔ خیال یکی از «روایت‌سازان» در قرون نخستین اسلامی است که متأسفانه جعلیاتش به برخی کتب حدیثی برادران اهل سنت نیز راه یافته و غیر از علمای بزرگ شیعه، برخی محققین اهل سنت نیز به جعلی بودن چنین شخصیتی اذعان کرده‌اند که شرح آن به درازا می‌کشد. برای بررسی تفصیلی دلایل افسانه‌ای بودن شخصیت عبدالله بن سبأ رجوع کنید به کتاب سه جلدی و ارزشمند «عبدالله بن سبأ و دیگر افسانه‌های تاریخی» از تألیفات گران‌سنگ علامهٔ مغفور حضرت آیت‌الله سید مرتضی عسکری (رحمة الله و رضوانه علیه).

۲. متأسفانه در منابع حدیثی برادران اهل سنت، به واسطهٔ ورود حجم انبوهی از احادیث ساختگی که در زمان خلفای جور و به سفارش آنان جعل شده بود، تصویر حیرت‌انگیزی از پیامبر صلی الله علیه و آله در ابعاد مختلف ترسیم شده که انسان با خواندن آن‌ها به غیرمسلمانان حق می‌دهد

شیوخ، پیش از نبردها به ما می‌دادند!

نبرد تدمر نهایتاً با سقوط کل شهر و همهٔ محله‌هایش به دست سربازان دولت خلافت تمام شد. فرودگاه نظامی شهر هم سقوط کرد. روحیهٔ نظامیانی که داخل قلعه بودند با شنیدن خبر سقوط شهر، فرو ریخته و آن‌ها هم از آن‌جا عقب‌نشینی کردند.

پاکسازی دَقیق شهر را آغاز کردیم. بعضی اهالی از شهر اخراج شدند. می‌شد در چشم بعضی از آن‌ها نگاه‌های وحشت‌زده را (به خاطر چیزهایی که دربارهٔ سربازان دولت خلافت شنیده بودند) دید. برخی دیگر هم لبخندهای سردی می‌زدند. البته باید منصفانه بگویم که سربازان دولت به خانه‌های هیچ یک از عوام یورش نمی‌بردند مگر وقتی که شک می‌کردند یکی از سربازان سوری در خانه‌ای مخفی شده است.

در مرکز شهر با یکی از اهالی رو در رو شدم. زن و دخترهایش هم پشت سرش بودند. پرسیدم: "این‌ها خانواده‌ات هستند؟" پاسخ داد: "بله". از او خواستم «حرم»اش را در پرده قرار دهد. منظورم این بود که زن و دخترانش را به خانه ببرد.

حاضر نشوند اسلام آورده و از چنین شخصی تبعیت کنند و طبیعتاً گناه این مسئله، مانند گناه خیلی مسائل دیگر، به گردن کسانی است که چنین انحرافاتی را پایه گذاشته و مصداق «اول ظالم ظلم حق محمد» صلی الله علیه و آله شدند. ماجرای العرنیین که در متن به آن اشاره شد یکی از آن‌هاست. این حدیث در کتاب صحیح بخاری (باب سمر النبي صلی الله علیه وسلم أعین المحاربین، حدیث ۶۴۲۰) و کتاب صحیح مسلم (باب حکم المحاربین والمرتدین، حدیث ۱۶۷۱) آمده است. گذشته از نکاتی که در بالا ذکر شد، دربارهٔ این حدیث می‌توان به یک نکتهٔ اجمالی بسنده کرد. راوی این حدیث، انس بن مالک از مشهورترین صحابهٔ پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است. اما در کتاب شریف «الخصال» که از کتب عالم بزرگ تاریخ شیعه، شیخ صدوق (رحمة الله و رضوانه علیه) است از امام صادق علیه الصلاة و السلام نقل شده: «ثلاثة کانوا یکذبون علی رسول الله: أبو هریرة، و أنس بن مالك، و امرأة.» (سه نفر بودند که فراوان و دائماً به رسول خدا دروغ می‌بستند: ابوهریرة، انس بن مالک، و یک زن.» (خصال شیخ صدوق، حدیث ۲۶۳) در موضوع صدر این پاورقی هم رجوع کنید به کتاب شریف «سیری در صحیحین» از آثار پژوهشی و عمیق آیت‌الله محمدصادق نجمی (رحمة الله علیه).

مرد از دیدن ما وحشت‌زده شده بود. من هم لبخند می‌زدم. احساس کردم تشنه هستم. آن‌قدر با ولع آب نوشیدم تا سیراب شدم.

در شب‌های اول تصرف شهر، گه‌گاه نظامی‌های فراری را بعد از آن‌که با دوربین‌های دید در شب و دوربین‌های حرارتی می‌دیدیم دستگیر می‌کردیم. خیابان‌های شهر پرشده بود از جسد سربازان نظام سوریه که یا در جریان نبردها کشته شده بودند یا بعد از اسارت اعدام شده بودند. در مقابل، نظام هم سیاست زمین سوخته را در پیش گرفته و به صورت برنامه‌ریزی شده هر مرکز و نقطه‌ای را که می‌خواست از آن عقب‌نشینی کند، آتش می‌زد.

بعد از پاکسازی شهر، نوبت کار دیوان فیء و غنائم رسید. نیروهای مسلح این دیوان ابتدا همهٔ تجهیزات و سلاح‌ها و هر چیز قیمتی که در مقرهای نظام بود جمع کرده و آمارشان را گرفتند. بعد هم آن‌ها را با کامیون به رقه فرستادند.

حضورم در نبرد تدمر با دیداری از قصر «شیخه موزه»[1] تمام شد. این قصر در حاشیهٔ شهر قرار داشت و بر منطقهٔ باستانی تدمر مشرف بود. دولت خلافت بعدها بخشی از آن را ویران کرد. در همان بخش باستانی شهر و مشخصاً در آمفی‌تئاتر تاریخی مشهور متعلق به دوران روم باستان بود که دولت فیلم کشتار دسته‌جمعی ۲۵ سرباز نظام به دست نوجوانانی که «شیربچه‌های خلافت» نامیده می‌شدند ضبط [و سپس با عنوان «و یشف صدور قوم مؤمنین» منتشر کرد.]

چند روز در قصر شیخه موزه ساکن بودیم. قصر حیرت‌انگیز و درندشتی بود و جلوه‌های شکوه و عظمت در آن به چشم می‌خورد. این کاخ را با سنگ مرمر و سنگ‌های قیمتی ساخته بودند.

---

۱. شیخه موزه همسر امیر سابق و مادر امیر فعلی قطر است. گفته می‌شود این قصر متعلق به شیخ سابق قطر بوده ولی آن را در اختیار همسرش گذاشته بود و به همین جهت به قصر شیخه موزه معروف شده است.

پیش از خروج گردان ما و دیگر گردان‌ها از شهر، طبق ترتیبات لازم، شهر را به امرای ولایت حمص که از نظر اداری تدمر زیر نظر آن قرار داشت تحویل دادیم.

آخرین ساعات حضور گردان ما، گردان سیف الدولة، در قصر شیخه موزه گذشت. در آن‌جا جمع‌مان کردند و بعد در فواصل زمانی ولی پشت سر هم سوار بر کامیون‌ها شدیم و [به سمت رقه] راه افتادیم. دلیل این فاصله انداختن، ترس از بمباران‌های هوایی بود.

[بعد از طی مسیر] به پادگان الطبقة رسیدیم، همان‌جایی که در آغاز نبرد از آن حرکت کرده بودیم. مثل همیشه، بابت دوری از رفقایم احساس دلتنگی و فشار می‌کردم. اصرار داشتم زود به رقه برگردم. در ماشین‌هایی که به رقه برمی‌گشتند صندلی خالی پیدا نکردم. مجبور شدم پشت یک وانت دوکابینه که یک تیربار ۲۳ میلی‌متری روی آن نصب شده بود سوار شوم [و] روی صندلی آهنی تیربار که اصلاً راحت نبود بنشینم. مهم این بود که داشتم به رقه برمی‌گشتم.

۸
حوری، بدون خواستگار!

ژوئن ۲۰۱۵ (خرداد ۱۳۹۴)

این‌بار خوشحال و با روحیهٔ بالا به رقه برگشتم. به خاطر تمام کارهایی که در تدمر کرده بودم، به خودم می‌بالیدم. شاید چیزی که این حس افتخار را افزایش می‌داد، نگاه‌های حاکی از تقدیر و تحسینی بود که در چشم اطرافیانم می‌دیدم.

رفقایم برخوردهای شجاعانه‌ام را در نبرد تدمر تعریف می‌کردند. کلی دربارهٔ صحبتم با آن سرباز سوری در ورودی انبارهای تدمر و این‌که به او گفته بودم «مادر به خطا» (در حالی که تا پیش از آن هیچ‌وقت از من حرف زشتی نشنیده بودند) شوخی کردند. [برای خودم هم] جالب بود که انسان وقتی فحشی را به زبان دیگری بگوید، قبحش را درک نمی‌کند.[1] موقعی که به رختخواب می‌رفتم، با افتخار به خود می‌گفتم: «الان دیگر یک سرباز واقعی دولت خلافت شده‌ام!»

بر خلاف بسیاری از سربازان دولت که پیش از من در نبردها شرکت کرده بودند، حضور در نبرد تدمر باعث تکبرم نشد. برعکس، این تجربه، نرم‌خویی‌ام را بیشتر کرد. حس می‌کردم به مرگ نزدیک‌تر شده‌ام. متواضع‌تر شده بودم، اما هر بار که از جلوی عوامِ اهل رقه عبور می‌کردم یک سری سؤال به ذهنم هجوم می‌آورد: چرا این‌ها در دفاع از اسلام و دین نمی‌جنگند؟ چرا دولت خلافت در قبال این مسئله تساهل به خرج می‌دهد؟ چرا مهاجرین هزاران کیلومتر را می‌کوبند و

۱. راوی آن فحش را به لهجه و زبان محلی سوری‌ها بیان کرده بود.

می‌آیند تا این‌ها در خانه‌های‌شان آرامش داشته باشند، آن وقت در حالی که ما هرلحظه در معرض خطر مرگ قرار داریم [این‌ها در خانه‌های‌شان نشسته‌اند]؟

از نظر من، همه‌چیز به قبل از تدمر و بعد از تدمر تقسیم می‌شد. پیش از آن، سفر بود و سختی و آرزوی رسیدن به دولت خلافت، اما بعدش کاملاً چیز دیگری بود. حالا آن آرزو به یک واقعیت هر روزه، با تمام جزئیاتش تبدیل شده بود. [حالا در مقابل چشمم، در چیزهایی که هر روز می‌دیدم، گویی] سانسور فیلم‌های تولیدی دولت خلافت به کمترین حدش رسیده بود. گرد و خاک ناشی از انفجارها را می‌دیدم، ولی بدون سرودهای جهادی. تکبر و خودپسندی رزمنده‌هایی را شاهد بودم که تبلیغات رسانه‌ای آن‌ها را به این‌جا کشیده بود، نه بیشتر و نه کمتر.

بعد از نبرد تدمر، خودت تبدیل شده بودی به بخشی از جشنوارهٔ خونین مرگ‌باری که در آن‌جا برپا شده بود. بوی باروت را استنشاق کردی تا خفه شدی. روی تکه‌پاره‌های بدن آدم‌ها راه رفتی. صحنهٔ رعب‌انگیز خون‌های تیره را که از دهان آن سرباز سوری بیرون می‌زد دیدی؛ همان سربازی که برای پیدا کردن خشاب‌های تفنگ، جیب‌هایش را گشتی. شاید الان بهتر باشد همهٔ این‌ها را فراموش کنی.

در هر حال، تلاش کردم دل‌نگرانی‌ها و سؤال‌هایم را رها کنم و با دعوت از همهٔ رفقا و کشتن یک گوسفند، موفقیت شخصی‌ام در تدمر را جشن بگیرم. کباب خوردیم و تا صبح بیدار نشستیم و کلی خندیدیم.

اما برههٔ استراحتم در رقه خیلی طول نکشید. تقریباً یک ماه بعد، گردان ما هم برای سد کردن حملات نیروهای قسد به تلّ أبیض فراخوانده شد. برخلاف سفرهای قبلی به جبهه‌های نبرد، این‌بار از خودم چیزی دربارهٔ جزئیات غزوه و هجوم نپرسیدم. این‌دفعه در حالی به سمت تلّ أبیض می‌رفتم که یک تجربهٔ رزمی و [کلی] اعتمادبه‌نفس داشتم. این‌بار توانایی جنگیدن در من وجود داشت.

ابتدا در ریف جنوبی تلّ أبیض توقف کردیم و وقتی شب شد، هم‌زمان با صدای بمباران هواپیماهایی که از چند جهت پیشروی نیروهای قسد را پوشش می‌دادند، وارد شهر شدیم. با آغاز حملهٔ کردها، خیلی از خانواده‌ها به مناطق اطراف شهر گریخته بودند و حالا مرکز تلّ أبیض تقریباً متروکه به نظر می‌رسید. سربازان شهر تلّ أبیض به همراه برخی از دسته‌های گردان سیف الدولة در خیابان‌های شهر پخش شده بودند. من جزو خط نگهدارهای ورودی شهر بودم که مأموریت داشتیم جلوی هر حملهٔ احتمالی بایستیم.

خاطراتم مرا برد به روزهای اولی که پایم را در شام گذاشته بودم. این شهر، اولین شهری بود که به پیشواز من آمد. یاد آن جوان عربستانی افتادم که در شهر اورفا با او آشنا شدم و سپس با هم از مرز رد شدیم و به مهمان‌خانهٔ تلّ أبیض رسیدیم. آیا سرانجام برای عملیات به خودش بمب بسته و همان‌طور که آرزو می‌کرد خودش را «ترکانده» بود؟ یا آن‌که مثل خود من، از دیدن واقعیت غافلگیر شده [و عملیات انتحاری را رها کرده] بود؟ یاد روزهای اقامت در مهمان‌خانه و حضور نیروهای امنیتی در آن‌جا افتادم. مستی لحظهٔ رسیدن به دولت خلافت در خاطرم زنده شد، همان خوشحالی زایدالوصفی که آن روز مرا در بر گرفته بود. روزی را به یاد آوردم که به همراه رفقا از مهمان‌خانه خارج شدم و با هم در خیابان‌های تلّ أبیض چرخیدیم. آن روز شهر پر بود از عوام و سربازان دولت خلافت.

از تصور این‌که ممکن است این شهر سقوط کند و دولت خلافت از آن بیرون رانده شود تلخی شدیدی در کامم نشست. این‌جا هم به مناطق محروم از اجرای شرع خدا اضافه می‌شد. دست‌کم من این‌طور معتقد بودم! چیزی که غصه‌ام را بیشتر می‌کرد این بود که از چند روز پیش، خانواده‌های خود سربازان دولت خلافت را هم از شهر بیرون برده بودند. انگار رهبران دولت خلافت یقین داشتند که شهر، قطعاً سقوط خواهد کرد.

تردید و سؤال به جانم افتاد. اگر دولت خلافت مطمئن بود که شهر سقوط خواهد کرد، پس چرا ما را به این‌جا فرستاده؟ شک و تردیدم وقتی بیشتر شد که دیدم مراکز خط نگهداری، از هیچ حمایتی [از نظر آتشبار و...] برخوردار نیستند. ماجرای کوبانی و تمام تلفاتی که دولت خلافت در آن نبرد داد به خاطرم آمد. تا همین امروز هم [سربازان] نجات‌یافته از نبرد کوبانی دربارهٔ کشته شدن چهار هزار نفر از بهترین سربازان دولت خلافت در آن نبرد، سؤال‌هایی مطرح می‌کنند که هیچ جوابی ندارد. واقعاً در کوبانی چه رخ داد؟ چه چیزی آن جوان‌ها را به چنان کشتارگاهی کشاند؟

در هر حال، تلّ أبیض در آن روزها تقریباً متروکه به نظر می‌رسید. گاهی عوام به ما فحاشی می‌کردند و هشدار می‌دادند که به خانه‌های آن‌ها نزدیک نشویم، چون می‌ترسیدند در صورت نزدیک شدن ما، خانه‌شان بمباران شود.

طبیعتاً کسانی که می‌دانند دولت خلافت در شهرهایی که اشغال می‌کند تا چه میزان در عدم تعدی به «عوام مسلمین» اصرار و مواظبت دارد، می‌توانند بفهمند که ما چرا قدرت هیچ عکس‌العملی در برابر فحاشی برخی از عوام در جریان بمباران‌ها نداشتیم. دولت خلافت با توجیه حفظ «حامیان و فضای مردمی» اصرار داشت عوام را راضی نگه دارد. بعضی وقت‌ها مجازات تعدی به یکی از عوام تا اعدام هم می‌رسید.

البته ما برای در امان ماندن از تصویربرداری پهپادها و از ترس بمباران شدید شهر، وارد خانه‌هایی که درهای‌شان باز بود و اهالی‌اش از آن رفته بودند می‌شدیم.

نیروهای‌مان غرق در هرج‌ومرج و سردرگمی بودند. حرف و حدیث‌هایی بین برخی رزمنده‌ها شنیده می‌شد مبنی بر این که باید عقب‌نشینی کنیم و ماندن‌مان در شهر فایده‌ای ندارد. شایعاتی که بین رزمنده‌ها پخش می‌شد، ته‌ماندهٔ روحیه‌ها و قدرت پایداری‌مان را از بین می‌برد. با وجود این‌که هر روز تعداد کشته‌های‌مان به خاطر بمباران مستمر افزایش پیدا می‌کرد، بیشتر

رزمنده‌ها حاضر به عقب‌نشینی از شهر نبودند. نماز می‌خواندیم و دعا می‌کردیم و [اکثرمان] مصمم بودیم که در شهر بمانیم.

روز چهارم، یکی از فرماندهان به سراغ‌مان آمد. تعدادی وانت دوکابینه هم همراهش بود. دستور داد سوار ماشین‌ها شویم. سوار شدیم و به سمت دروازهٔ خروجی شهر حرکت کردیم. بیشترمان مطمئن بودیم قضیه، عقب‌نشینی از تلّ أبیض است اما در میانه راه، ایست بازرسی پلیس نظامی نگه‌مان داشت. همهٔ کاروان اجباراً توقف کردند. امیرِ ایست بازرسی دستور داد به مرکز شهر برگردیم و اعلام کرد: «از طرف خلیفه دستور رسیده هیچ رزمنده‌ای حق خروج از تلّ أبیض را ندارد!»

به فرمان امیرالمؤمنین گوش کردیم و به مرکز شهر برگشتیم. هرچند ده‌ها نفر از رزمنده‌ها موفق شدند به طریقی آن پست بازرسی را دور بزنند و به رقه بروند. اما ما به مرکز شهر برگشتیم و در چند نقطهٔ خط‌نگهداری تقسیم شدیم. البته هیچ‌گونه زمان‌بندی برای تغییر پست وجود نداشت. نظام تغییر پست، روش مرسومی در خط‌نگهداری و نگهبانی است و طبق آن، زمان نگهبانی [در خط] بین رزمنده‌ها تقسیم می‌شود.

صبح روز بعد، از نقاطی که در نزدیکی گذرگاه مرزی با ترکیه قرار داشت به سمت نیروهای کرد که به سمت شهر می‌آمدند حرکت کردیم. نبردمان با نیروهای قسد تبدیل به «جنگ و گریز» شده بود. به خاطر بمباران مستمر، نمی‌توانستیم در یک جای واحد مستقر شویم و موضع‌مان را تثبیت کنیم.

اواخر همان روز، دستور عقب‌نشینی از شهر رسید! ولی حالا که نیروهای کرد، تلّ أبیض را کاملاً محاصره کرده بودند دیگر این دستور چه فایده‌ای داشت؟!

به [دستهٔ] ما دستور دادند به پست بازرسی روستای «ام البرامیل» که در نزدیکی روستای «المشرفة» قرار داشت عقب‌نشینی کنیم. از آن‌جا می‌توانستیم به «عین عیسی» و از عین عیسی به رقه برویم. با خارج شدن از مرکز شهر، متوجه

شدیم نیروهای کرد، تقریباً از یک ساعت پیش راه را قطع کرده‌اند و هیچ چاره‌ای جز برگشتن به مرکز تلّ أبیض نداریم. تمام راه‌های خروجی اطراف‌مان مسدود بود، خصوصاً که همهٔ جاده‌های حاشیه‌ای شهر هم زیر آتش کردها قرار داشت و به‌اصطلاح، راه را با آتش بسته بودند. هیچ گزینه‌ای جز جنگیدن یا فرار به سوی مرز ترکیه (که در آن زمان جزو گزینه‌های ما نبود) برای‌مان وجود نداشت.

پمپ‌بنزینیَ که در ورودی شهر قرار داشت و چند ساختمان بزرگ را که در آن بود به عنوان سنگر خودمان انتخاب کردیم. حدوداً دویست نفر رزمنده بودیم. در منطقه‌ای به قطر تقریباً یک کیلومتر پخش شدیم. سپس تلاش کردیم به سمت زمین‌های کشاورزی که در خط نخست مواجهه با کردها قرار داشت پیشروی کنیم.

یک ماشین بمب‌گذاری شدهٔ «کیا» در اختیارمان بود، اما هیچ کدام‌مان میلی برای اجرای عملیات [انتحاری] نداشتیم! یکی از امرا، ماشین را نشان داد و گفت: "بچه‌ها! کدام‌تان می‌خواهد اجرا[1] داشته باشد؟" همه سکوت کردند. امیر دوباره گفت: "بچه‌ها! این ماشین بمب‌گذاری شده است، هر کس می‌خواهد سوارش بشود، بسم‌الله." هیچ‌کس جواب نداد. ماشین را از محل درگیری‌مان دور کردیم تا هواپیماها آن را نزنند.

خودروی بمب‌گذاری شده، هیچ‌کدام از رزمنده‌هایی را که همراهم بودند وسوسه نمی‌کرد. برای من که قضیه قطعی بود. حتی یک بار هم نخواسته بودم سوار ماشین بمب‌گذاری شده بشوم و به این روش در راه خدا بمیرم. درست است که برخی از جوان‌هایی که در رقه یا جاهای دیگر دیده بودم‌شان، به ماشین‌های بمب‌گذاری شده به چشم «قطار سریع‌السیر برای رسیدن به بهشت و حورالعین» نگاه می‌کردند، اما مسئله برای من فرق می‌کرد. در قلب من نوعی شک و تردید دربارهٔ این روشِ فداکاری در راه خدا وجود داشت.

---

۱. اصطلاحی که تکفیری‌ها برای عملیات انتحاری به کار می‌برند.

در دولت خلافت معمولاً انتحاری‌ها از گردانی به نام «گردان شهادت‌طلبان» می‌آمدند، گردانی ویژه که اعضایش از بقیهٔ گردان‌ها جدا بودند. در مهمان‌خانه‌ای مخصوص خودشان حضور داشتند و با بقیهٔ رزمنده‌ها ارتباط نمی‌گرفتند. افراد این گردان، به محض رسیدن مهاجرین جدید به اراضی دولت خلافت انتخاب می‌شدند. آن‌ها در همان بدو ورود، در ادارهٔ مرزبانی در فرم‌شان، مأموریت «شهادت‌طلبی» را انتخاب می‌کردند. وقتی همان فرم را در اولین روز رسیدنم به دولت خلافت، در تلّ أبیض جلویم گذاشتند، برای خودم مأموریت «رزمنده» را انتخاب کردم.

با توجه به تعدد جبهه‌هایی که دولت خلافت در آن مشغول نبرد بود، وقتی تعداد انتحاری‌ها کم می‌شد، برای جذب نیرو در این زمینه سراغ دوره‌های نظامی می‌رفتند. خیلی‌ها چند ماه بعد از رسیدن به دولت خلافت، مأموریت‌شان را از رزمنده یا نیروی «فرورونده ـ شهادت‌طلب» به انتحاری تغییر می‌دادند. امادر آن وضعیت، با وجود این‌که در محاصره بودیم و ممکن نبود کمکی از رقه برای‌مان برسد، هیچ داوطلب انتحاری برای آن ماشین بمب‌گذاری شده پیدا نشد.

به هر صورت در برخی از زمین‌های کشاورزی موضع گرفتیم و درگیری با کردها را شروع کردیم. خواستیم خودمان را برسانیم به کانالی که آن‌جا بود ولی هواپیماها بمباران‌مان کردند و جلوی پیشروی‌مان را گرفتند. یکی از موشک‌های‌شان خورد به یک وانت چینی که آن‌جا بود و آن را پودر کرد!

یک بار دیگر به مرکز شهر برگشتیم. شب، ما را در بر گرفت. دومین شب پی‌درپی بود که نمی‌خوابیدم. دیگر نمی‌توانستم راه بروم. هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی کوفته بودم. وارد یکی از خانه‌ها شدم. برای چند لحظه خیال کردم که این، آخرین ساعات زندگی من است. شدت بمباران و تمرکزش بر مناطق اطراف ما باعث شده بود که مطمئن شوم واقعاً کارم تمام است. مرگم قطعی و تنها دیر و زودش مطرح بود.

به گوشه‌ای از آن خانهٔ متروکه رفتم و مشغول نماز شب شدم. خیلی دعا کردم. این، ماجرای ارتباط من با عبادات در دولت خلافت بود. این‌ها از آن چیزهایی است که از ترس ریا، خیلی درباره‌اش صحبت نمی‌شد. معمولاً رزمنده‌های دولت خلافت دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌های هرهفته را روزه می‌گرفتند و بیشترشان برنماز شب‌شان مراقبت داشتند. اما پیش از غزوه‌ها، مسئله کاملاً تغییر می‌کرد [و شدیدتر می‌شد] این آگاهی که می‌دانستیم به سمت مرگ می‌رویم، میزان عبادت‌ها را، چه نماز و چه روزه، بیشتر می‌کرد. مثلاً یادم هست اتاق‌ها و گوشه‌کنارهای مهمان‌خانهٔ الطبقة که پیش از غزوهٔ تدمر به آن‌جا رفتیم، شب‌ها به محل اعتکاف و عبادت و دعا و قرائت قرآن تبدیل می‌شد.

به‌سرعت چند رکعتی خواندم و زود پیش رفقا برگشتم. یکی از اهالی همان منطقه پیش‌مان آمد. از او خواستیم ما را از منطقه بیرون ببرد. گفت واقعاً نمی‌تواند کاری بکند. به‌وضوح می‌شد «فروپاشی» را در سیمای ما دید. اکثر ما از مهاجرین بودیم و فقط چند نفرمان رزمندهٔ سوری بودند [و منطقه را خوب نمی‌شناختیم].

در همان مِلک کشاورزی که بودیم هواپیمایی آمد و دوباره به ما حمله کرد. صدای زوزهٔ موشک را می‌شنیدم که به سمت‌مان می‌آمد. یک بار دیگر به خودم گفتم این‌جا آخر خط است. چند بار شهادتین را به زبان آوردم. موشک، به نقطه‌ای در نزدیکی ما، خیلی نزدیک، اصابت کرد. گرد و غبار کل خانه را پر کرد. داشتم خفه می‌شدم، به‌سرعت بیرون آمدم. صدای فریادی شنیدم. سریع به سمت صدا رفتم. یکی از رزمنده‌ها روی زمین افتاده بود. پایش از ران به پایین تکه‌پاره و این طرف و آن طرف پرتاب شده بود. با درد شدیدی ناله می‌کرد: "برادر! برادر! بیا فقط پایم را ببند." منظورش این بود که بالای پایش را ببندم تا خون‌ریزی قطع شود. یک حفرهٔ عمیق در کنارش درست شده بود. تکه‌های درختان سوخته، این طرف و آن طرف پرتاب شده بود. یکی از رزمنده‌ها به

سمتش آمد و از قسمت ران شروع به بستن پایش کرد تا خون بند بیاید.

این موشک، ناامیدی‌ام را بیشتر کرد. صدای هواپیماها نشان می‌داد که هر لحظه ممکن است یک موشک دیگر به سمت‌مان بیاید. با یکی از رفقا چشم در چشم شدیم. به او گفتم: "خدا بیامرزدمان!"[۱]

جای‌مان را عوض کردیم و به سمت یک مِلک دیگر راه افتادیم. در همین حیص و بیص فهمیدیم که یک دسته از گردان سیف الدولة در حال تلاش برای شکستن محاصرهٔ تلّ أبیض از سمت رقه بوده و دنبال چند نفر برای اجرای عملیات استشهادی جهت باز کردن راه می‌گشته، ولی پیدا نکرده است.

تنها امید باقی‌مانده‌مان این بود که خط آن‌ها را در منطقه‌ای که روی آن پوشش آتش داشتند بشکنیم تا به زمین‌ها و املاک کشاورزی بعد از منطقهٔ محاصره برسیم. تنها خطری که در این عملیات وجود داشت این بود که در حین عبور، شدیداً زیر آتش قرار می‌گرفتیم ولی اگر می‌توانستیم از منطقه‌ای که زیر پوشش آتش آن‌ها بود بگذریم، دیگر می‌توانستیم خودمان را نجات دهیم.

اواسط شب که رسید، شبیه یک کاروان راه افتادیم. کاروان‌مان متشکل از یک ماشین و سه موتور سیکلت بود. من هم سوار یکی از موتورها بودم. در حالی که شدیداً تیراندازی می‌کردند، وارد منطقه‌ای شدیم که زیر پوشش آتش آن‌ها قرار داشت. یک لحظه هم توقف نکردیم و با سرعت دیوانه‌واری به حرکت‌مان ادامه دادیم. ولی زمین‌های کشاورزی، اصلاً برای حرکت موتور سیکلت مناسب نبود.

حجم آتش افزایش پیدا کرد. گلوله‌های ۲۳ میلی‌متری در آخرین بردشان، در نزدیکی‌ام منفجر می‌شدند. خط سیر گلوله‌ها را می‌دیدم که از کنارم می‌گذشتند. بعد از چند کیلومتر به یک راه فرعی روستایی رسیدیم ولی به خاطر سرعت خیلی بالا، در یکی از پیچ‌ها موتور زمین خورد و به هوا پرتاب شدم! به شدت

---

۱. اصطلاحی که در متن آمده در فارسی معادل ندارد و تنها برای شهدا به کار می‌رود و معنای آن چیزی است از قبیل «خدا فلان‌کس را در جمع شهدا بپذیرد و شهادتش را قبول کند.»

روی زمین کوبیده شدم. دماغ و پیشانی‌ام زخمی شد. درد خیلی شدیدی در کتف چپم حس می‌کردم، دیگر اختیار دست چپم را نداشتم. خون بخشی از صورتم را گرفته بود. وسط گرد و خاک، دنبال کلاشینکوفم گشتم. همان کنارم افتاده بود. برش داشتم. از شدت درد به‌سختی بلند شدم و ایستادم. کتانی‌های ورزشی‌ام را درآوردم و پیاده به راه افتادم. چاره‌ای نداشتم جز این‌که در همین راه به پیش بروم. جایی برای برگشتن به عقب نبود.

به‌سختی و گاهی هم تلوتلوخوران پیش می‌رفتم. راه روستایی کاملاً واضح بود. در حاشیهٔ آن حرکت می‌کردم. با وجود درد و خستگی شدید، مقداری راه رفتم. به یک زمین و ملک کشاورزی به‌ظاهر متروکه رسیدم. همهٔ حواسم به این بود که راه طولانی رقه را که پیش رو داشتم گم نکنم.

تفنگم را محکم در دست گرفتم و تا انتهای زمین کشاورزی رفتم. خانه‌ای در آن‌جا بود. تصمیم گرفتم بروم داخل تا شاید آن‌جا کفشی پیدا کنم. خواستم قفل را با شلیک گلوله بشکنم. شلیک کردم ولی به خاطر خستگی و سرگیجه‌ای که داشتم نمی‌توانستم تمرکز کنم و دقیق به قفل در بزنم. دست از تیراندازی برداشتم، ترسیدم کردها آن اطراف باشند و صدای تیر را بشنوند. تصمیم گرفتم پابرهنه به مسیرم ادامه دهم. در حاشیهٔ همان راهی که به رقه می‌رسید (و آن را خوب می‌شناختم) به حرکت ادامه دادم.

داشتم راه می‌رفتم که دیدم یک ماشینِ ون از روبه‌رو می‌آید. خم شدم تا پشت علف‌های کنار جاده مخفی شوم. خودم را برای تیراندازی آماده کردم. با نزدیک شدن ماشین، مطمئن شدم از نیروهای دولت هستند. صدای‌شان کردم. ماشین را نگه داشتند. چهار رزمنده بودند. سوار شدم. در صندلی پشتی دراز کشیدم. خون از پیشانی و دماغم جاری بود. حتی یک کلمه هم حرف نزدند و با سرعت دیوانه‌واری به سمت رقه به راه افتادند.

به بیمارستان رسیدیم. تیم پزشکی آمدند و سریع به اتاق عمل انتقالم دادند.

زخم‌هایم را پاک کردند، خون‌ریزی را بند آورند و بعد از بی‌حسی، بخشی از بینی‌ام را بخیه زدند.

رفقا به ملاقاتم آمدند. هم آن‌ها خیلی به من توجه می‌کردند و هم تیم پزشکی. در پایان همان روز از بیمارستان مرخص شدم.

۹
دولت مردان نقاب‌دار

دو روز پس از بازگشتم از تلّ أبیض، یکی از رفقا، بعد از کلی مِنّ و مِن کردن، خبر داد که عزیزترین دوستم از زمان حضور در تونس، رفیق الغول، ملقب به ابوالشهید، در روستای البل در ریف شمالی حلب کشته شده است. خبر، مثل صاعقه‌ای بر سرم فرود آمد. خون در رگ‌هایم منجمد شد. ای خدا! غرق غصه شدم. بدبینی‌ام به سرنوشت پیش رویم و به حضورم در دولت خلافت بیشتر شد. یاد صحبت‌های رفیق در آخرین دیدارمان افتادم. آن روز، رفیق با لحنی تقریباً عصبانی گفت: "این، خلافتی بر راه و روش پیامبر نیست!"[1]

کلماتش در ذهنم حک شده بود. یادم افتاد چطور ما را در تلّ أبیض در چنگال مرگ رها کردند. بعدها روایت‌های زیادی شنیدم از جوان‌هایی که نیروهای امنیتی دولت خلافت اجازهٔ خروج از تلّ أبیض را به آن‌ها نداده و آن‌ها هم در محاصرهٔ شدید گرفتار شده بودند. یاد قتلگاه کوبانی افتادم. یاد جوان‌ها در نبرد پالایشگاه بیجی افتادم، یکی از مصیبت‌بارترین نبردهایی که مهاجرین در عراق تجربه کرده بودند. دولت خلافت، از دسامبر ۲۰۱۴ تا اکتبر ۲۰۱۵[2] که نیروهای «الحشد الشعبی»[3] و نظامیان عراقی آزادسازی کامل بزرگ‌ترین

---

۱. اشاره به حدیث «خلافة علی منهاج النبوة» که در پاورقی صفحهٔ ۲۹ به آن پرداخته شد.

۲. یعنی حدود ده یازده ماه.

۳. بسیج مردمی نیروهای مقاومت در عراق که بعد از فتوای «جهاد کفایی» آیت‌الله سیستانی تشکیل شد و نقشی حیاتی در شکست دادن داعش در عراق ایفا کرد.

پالایشگاه نفت عراق و شهربیجی را اعلام کردند، مشغول یک جنگ فرسایشی در پالایشگاه بود. آن روز، هرکس از رزمنده‌های دولت که زنده مانده بود مجبور شد به کوه‌های حمرین فرار کند.

در آن روزهای که تازه از نبرد تلّ أبیض به رقه برگشته بودم، هرکس از رفقا یا فرماندهان را در مقرها می‌دیدم، عصبانیتم را ابراز می‌کردم. نمی‌توانستم خشم خودم را از سوءمدیریتی که بعضی وقت‌ها به حد قتل عمد می‌رسید مخفی کنم. معتقد بودم مسئله، صرفاً به‌هم‌ریختگی و آشفتگی نبوده [و] شاید این تمایل وجود داشته که با فرستادن نیروها به نبردی که از قبل معلوم بود به شکست می‌انجامد، از دست آن‌ها خلاص شوند. واقعاً به وجود خیانت در سطوح بالای دولت خلافت مشکوک بودم ولی هیچ دلیلی نداشتم جز اشتباهات و شکست‌های مکرر.

دستگاه امنیتی، به جای آن‌که دربارهٔ آن‌چه در تلّ أبیض رخ داده بود یک تحقیق واقعی را آغاز کند و به روایت‌های شاهدان عینی که خودشان در بطن قضیه حضور داشتند گوش دهد، پیامی برایم فرستاد که مطمئن بود حتماً معنایش را خواهم فهمید: «ساکت شو! وگرنه به اتهام «تخذیل»[1] محاکمه خواهی شد!» هریک از نیروهای دولت خلافت یا ساکنان قلمرواش که به خالی کردن پشت رزمندگان یا کشاندن آن‌ها به انتقاد یا کاستن روحیه‌شان متهم می‌شد، در دادگاه جرمش را تخذیل در نظر می‌گرفتند.

در هر حال ساکت شدم، دست‌کم در مقرهای دولت خلافت و در بین مهاجرینی که نمی‌شناختم‌شان. نمی‌شد عصبانیتم را این‌طور ابراز کنم. پیام‌شان خیلی قاطع و محکم رسیده بود. رفقایم با شوخی و خنده برخورد می‌کردند.

---

۱. «تخذیل» یا ایجاد تردید در دیگران به موضوعی گفته می‌شود که شخصی، با سخنان و یا رفتارش باعث شود نیروهای یک سازمان یا ارتش، در یاری کردن ارتش خودی دچار شک و تردید و دودلی شوند. به عبارت دیگر، «تخذیل» جرم فردی است که دیگران را به «یاری نکردن» کسی که باید یاری‌اش کنند می‌کشاند.

می‌گفتند: «ابوزکریا! ساکت شو، وگرنه دستگیر می‌شوی و بعد هم یک فیلم تبلیغاتی از صحنهٔ بریدن سرت منتشر می‌کنند!»

نگرانی‌ام وقتی بیشتر شد که خبردار شدم دستگاه «قضای شرعی» نامه‌ای برای همسر رفیقم ابودجانة (محمد الزین) فرستاده و به او خبر داده که ابودجانة به جرم «افساد فی الارض» و «غارت اموال عوام» و قتل (منظورش کشتن یکی از عوام بود) اعدام شده است. بعدها خبردار شدم که ابودجانة در رقه زندانی بوده و بعداً او را به یکی از مقرهای مخفی امینتی منتقل و تا زمانی که در فرودگاه کشیش در اطراف رقه اعدام شود، اجازهٔ هیچ ارتباطی با جهان خارج را به او نداده بودند. فرودگاه کشیش همان جایی است که دولت خلافت، کسانی را که از او جدا شوند یا در مقابلش شورش کنند اعدام می‌کند.

غصه‌ام بیشتر شد. حالا رفقایم هم مثل من عصبانی و گله‌مند شده بودند ولی در آن روزها، امیرالمؤمنین ابوبکر البغدادی را از این خطاها مبرا می‌دانستیم. می‌گفتیم شیخ از این ظلم‌ها خبر ندارد. اما صحبتی حاشیه‌ای که روزی با یکی از شیوخ اصلی در دولت داشتم، مسئلهٔ کاملاً متفاوتی را برایم روشن کرد.

ابوحارث المصری، که روشن بود به دایرهٔ تصمیم‌گیران رقه نزدیک است، آن روز گفت که حکم اعدام هیچ رزمنده یا مهاجری در دولت خلافت را نمی‌توان اجرا کرد مگر با اطلاع و مهر رسمی شخص البغدادی! این یعنی البغدادی واقعاً اعدام ابودجانة را تأیید کرده بوده است. یعنی یکی از کارهای امیرالمؤمنین این است که هر حکمی را دادگاه‌های اسلامی صادر می‌کنند تأیید یا رد کند و این حق را دارد که صرفاً با یک نگاه به پرونده، در قضایایی که به مهاجرین یا رزمندگان عراقی و سوری دولت خلافت مربوط می‌شود، حکم تعزیری صادر کند؛ حکمی که حتی می‌تواند تا اعدام هم برسد.

بعد از اعدام ابودجانة و شکست‌های نظامی در کوبانی و تلّ أبیض و جاهای دیگر، کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که یک حفرهٔ بزرگ در دولت خلافت وجود

دارد. ولی با این حال همچنان معتقد بودم که دولت خلافت علی‌رغم همهٔ اشتباهاتش، برحق است. همهٔ اتفاقاتی که افتاد، برای من یک پیامد روشن داشت: الگوی دولت خلافت عادل، در ذهنم شروع به فرو ریختن کرد. واضح بود آرزویی که برای تحققش به این‌جا آمده و برای رسیدن به آن هزاران کیلومتر راه پیموده و هرچه داشتم و نداشتم را رها کرده بودم، حالا گرد و غباری رویش نشسته بود. خیَلی از رفقایم هم همین دغدغه‌های مرا داشتند.

در فضای خوف‌آلودی زندگی می‌کردیم. چیزی که ترس ما را بیشتر می‌کرد این بود که نیروهای امنیتی دولت خلافت در همه‌جا پخش بودند. بعضی وقت‌ها با اطلاع از این‌که برخی مهاجرین به عنوان خبرچین دائمی دستگاه امنیتی دولت کار می‌کنند شوکه می‌شدیم. یا این خبر که به محض شنیدن کوچک‌ترین انتقادی به دولت خلافت، برای نیروهای امنیتی یا والی وقت رقه ابولقمان گزارش رد می‌شود، غافلگیرمان می‌کرد. ابولقمان از اهالی سوریه و نام اصلی‌اش «علی موسی الشوّاخ» بود. بیشتر مهاجرین شدیداً از او نفرت داشتند چون خیلی بین قبیلهٔ خودش (قبیله الشاوی از قبایل رقه) و دیگران، به صورت غیرمستقیم تبعیض قائل می‌شد.

گاهی اوقات که ما تونسی‌ها دور هم می‌نشستیم، بعضی از امرای دولت را مسخره می‌کردیم. برخی در این جمع ممنوعیت انتقاد در داخل دولت خلافت را به سخره می‌گرفتند و به طنز می‌گفتند: «در تونس می‌توانی «الباجی قائد السبسی»[1] را از سر تا پا نقد کنی ولی در این‌جا اگر از خلیفه ابوبکر البغدادی یا ابولقمان والی رقه انتقاد کنی سرت را می‌برند!»

سازمان دولت خلافت قدرت دستگاه امنیتی‌اش را در چند مورد از فیلم‌های تبلیغاتی‌اش به تصویر کشیده بود. از آن گذشته دستگاه امنیتی دولت خلافت موفق شده بود به خیلی از گروه‌های مسلح مخالف سوری هم نفوذ کند. یک

---

۱. رئیس‌جمهور تونس.

مورد از این نفوذها در فیلمی با عنوان «فسیکفیکهم الله»[1] به تصویر کشیده شده بود. در این فیلم که از سوی دفتر رسانه‌ای ولایت فرات ساخته و منتشر شد، نشان داده می‌شد که دستگاه امنیتی جاسوس‌هایش را در همه‌جا پخش کرده و تلاش می‌کند صوت و تصویر هر جلسه‌ای را که مشکوک به انتقاد از دولت خلافت و امرای آن است ضبط کند.

در آن زمان دیگر به هیچ‌کس جز دوستان نزدیکم که پیش از هجرت به شام آن‌ها را می‌شناختم، اعتماد نداشتم. رفقایم هم با آن‌که همان تردیدهای مرا داشتند و معتقد بودند ممکن است یک سری لغزش‌ها و اشتباهات و حتی خیانت‌ها در سطوح عالی وجود داشته باشد، از من می‌خواستند دربارهٔ این موضوع که می‌توانست مشکلات بی‌پایانی برای‌مان درست کند صحبت نکنیم. یقین داشتیم که نیروهای امنیتی تقریباً در همهٔ مکان‌های عمومی ابزارهای شنود کار گذاشته‌اند. جمله‌ای که آن روزها زیاد بین‌مان تکرار می‌شد این بود: «مواظب شنود باش!»

بعضی وقت‌ها که دور هم جمع می شدیم وقتی صحبت به بحث اشتباهات دولت خلافت و انتقاد از سران آن می‌رسید، برخی‌ها انگشت سبابه‌شان را روی لب‌شان می‌گرفتند یعنی ساکت باشید و بعد دست‌شان را افقی روی گردن‌شان می‌کشیدند، یعنی سرمان را خواهند برید!

این‌که سربازان دولت خلافت سر بعضی افراد را می‌بریدند، فقط یک پیام رعب‌آفرین برای دنیا نبود، بلکه پیام قاطعی به همهٔ سربازان و طرفداران خود دولت در قلمرواش نیز محسوب می‌شد. منتقدان دولت از دیگر جریان‌های جهادی، از سنت «سربریدن» که دولت خلافت باب کرده بود انتقاد می‌کردند، مثل انتقادهایی که «ابومحمد المقدسی»[2] دربارهٔ این شیوهٔ قتل ابراز می‌کرد.

---

۱. هادی یحمد: این فیلم دو قسمتی، در جولای ۲۰۱۶ (مرداد ۱۳۹۵) منتشر شد.
۲. از مهم‌ترین شیوخ فکری جریان‌های جهادی و مشخصاً القاعده که او را به عنوان اولین شیخ

درحقیقت، بریدن سرافراد یک پیام «تضمینی» بود مبنی براین‌که هرکس با دولت خلافت بجنگد یا در مقابل آن شورش کند، سرنوشتی جز جدا شدن سرش با خنجر تیز نخواهد داشت. شاید چیزی که از بریده شدن سر فرد (از گوش تا گوش) دردناک‌تر باشد، شکنجهٔ روحی قربانی است که پیش از بریده شدن سرش، و با دیدن خنجر تحمل می‌کند.

آن روزها ما به عنوان یک گروه از مهاجرین تونسی داشتیم ایمان می‌آوردیم همهٔ فشارهای امنیتی که در تونس متحمل شده بودیم در مقابل وحشیگری دستگاه امنیتی دولت خلافت ورعب و وحشتی که ایجاد می‌کرد، هیچ نیست! درست است که دستگاه امنیتی تونس ممکن است اذیتت کند ولی فشارها و شکنجه‌هایش شاید هیچ‌وقت به پای شکنجه‌ها و کشتارهای نیروهای امنیتی دولت خلافت نرسد.

با وجود همهٔ این ترس و لرزها، بسیاری از مهاجرین وقتی دور هم جمع می‌شدند، بعضاً در جلسات‌شان شروع می‌کردند به انتقادات مخفیانه از آن‌چه در دولت خلافت جریان داشت و کشتن مفت و مجانی ده‌ها تن از مهاجرینی که جرأت به خرج داده و به روندهای اجرایی دولت خلافت انتقاد کرده بودند.

آن‌چه که در مقابل هرگونه انتقاد علم می‌کردند عبارت بود از «السمع و الطاعة»، همان عبارتی که مهاجرین در نخستین روزهای ورودشان به شام، به عنوان بخشی از قسم بیعت‌شان تکرار می‌کردند.

در آن فضای رعب و وحشتی که بربسیاری از گروه‌های مهاجر در رقه سایه افکنده بود، ترس اصلی از دیوان امنیت عمومی و برخی از تیپ‌هایی بود که در زمینهٔ امنیتی فعالیت داشتند (مثل تیپ الصدیق به فرماندهی ابومحمد العدنانی).

تکفیریِ ابومصعب الزرقاوی می‌شناسند. البته بعدها که زرقاوی در عراق مستقرشد، اختلافاتی بین آن‌ها به وجود آمد که بعضاً رسانه‌ای هم گردید.

تیپ الصدیق با مخفی‌کاری محض، در سراسر سوریه فعالیت می‌کرد و آن فیلم‌هایی که قصد داشت ترس به جان دشمنان دولت خلافت بیندازد، با نظارت همین تیپ تهیه شده بود. از جمله فیلم سربریدن دو خبرنگار ژاپنی و یا آن فیلمی که با عنوان «شفاء الصدور» منتشر شد و در آن آتش زدن «معاذ الکساسبة»[1] را به تصویر کشید.

در بارهٔ همین مورد اخیر و با این‌که او را در همان رقه آتش زده بودند، ما هم مثل بقیهٔ افراد در سراسر دنیا، بعداً و با دیدن همان فیلم از ماجرا خبردار شدیم.

یکی از امرا برایم تعریف کرد که الکساسبة را در همان منطقه‌ای آتش زدند که چند روز پیش از دستگیری‌اش آن‌جا را بمباران کرده بود. او یک کارگاه ساخت بمب و تجهیز ماشین‌های بمب‌گذاری شده را در منطقهٔ «پل قدیمی» رقه بمباران کرده و حدود چهل نفر از رزمندگان بخش صنایع جنگی دولت خلافت را کشته بود.

بعدها خبردار شدیم محل سوزاندن او دقیقاً همان‌جا بوده و دستگاه امنیتی دولت خلافت پیش از تصویربرداری، اطراف آن را به صورت کامل بسته بوده است. [جالب این‌که] با وجود آتش زدن الکساسبة، دولت خلافت همچنان برای مبادلهٔ او با «ساجدة الریشاوی»[2] به مذاکره با حکومت اردن ادامه می‌داد!

---

۱. معاذ صافی یوسف الکساسبة (متولد ۸ خرداد ۱۳۶۷) از خلبانان نیروی هوایی اردن بود که به واسطهٔ حضور کشورش در «ائتلاف بین‌المللی علیه داعش»، در بمباران مواضع این گروه در سوریه مشارکت می‌کرد. در جریان یکی از همین عملیات‌ها، هواپیمای او در تاریخ ۳ دی ۱۳۹۳ سرنگون و خود او به دست داعش اسیر شد. در پی این اتفاق، نیروهای داعش مذاکراتی را با حکومت اردن آغاز کردند تا الکساسبة را با «ساجدة الریشاوی» مبادله نمایند. اما در حالی که مذاکرات همچنان ادامه داشت، نیروهای داعش الکساسبة را در تاریخ ۱۳ دی زنده زنده در آتش سوزاندند. خبر این اعدام وحشتناک، تا یک ماه بعد همچنان مخفی بود تا این‌که یکی از بازوان رسانه‌ای داعش در تاریخ ۱۴ بهمن ۱۳۹۳، فیلم این واقعهٔ هولناک را منتشر کرد. در پی انتشار این فیلم، حکومت اردن نیز در حرکتی انتقامی، درست در فردای آن روز، ساجدة الریشاوی را که در حدود نه سال پیش به اعدام محکوم شده ولی حکم اعدامش به تعلیق در آمده بود، اعدام کرد.

۲. یکی از زنان تروریست که در اردن زندانی بود.

گذشته از مصیبت مراقبت‌های امنیتی و رعب و وحشتی که مردان نقاب‌دار دستگاه امنیتی در رقه ایجاد می‌کردند (نقاب زدن در شهر، برای دیگر رزمنده‌ها ممنوع بود) من یک مصیبت دیگر هم داشتم. من عاشق خوردن پاستیل بودم و هر وقت در رقه بودیم، مقدار زیادی پاستیل می‌خریدم. اما [بعد از مدتی] به خاطر کیفیت بد این پاستیل‌ها، دچار دل‌دردهای شدیدی شدم که دست‌آخر کارم را به بیمارستان کشاند. تا صبح روز بعد نتوانستم دکتر را ببینم، چون دکتر در بیمارستان کم بود. بعد از مقداری معاینه، دکتر گفت که به بیماری یرقان دچار شده‌ام.

این هم یک مصیبت دیگر برای من در رقه بود!

۱۰
بیست ضربه شلاق!

رمضان ۲۰۱۵ (۱۸ خرداد تا ۱۵ تیر ۱۳۹۵)

دکتر یک سری دارو برایم نوشت. به خانه‌ای که در آن ساکن بودم برگشتم. آن روزها به صورت موقتی به خانهٔ ابوالشهید در میدان «الصوامع» رقه نقل مکان کرده بودم. خود او که کشته شده و همسرش هم برای سکونت پیش خواهرش در ریف رقه رفته بود.

با درد شدید و مستمر و تب به خانه آمدم. با این‌که در قلب دولت خلافت بودم، یک بار دیگر احساس چنان تنهایی و غربتی می‌کردم که با هیچ تنهایی و غربتی قابل قیاس نبود. وسط بیماری، خودم را تنها می‌دیدم. الان، این‌جا، وسط این درد شدید حس می‌کنی که به دلسوزی مادر احتیاج داری، همان دلسوزی که وقتی در زمستان‌ها بیمار شوی مادر از خود نشان می‌دهد. حالا با این درد شدید که گویی داشت شکمم را تکه‌تکه می‌کرد، تنها مانده بودم. توجه و مراقبت هیچ‌کدام از رفقا نمی‌توانست با آن توجه قدیمی مادرم برابری کند.

دردم چند روز ادامه داشت. با این بیماری، شب‌های رقه دیگر قابل تحمل نبود. اشتهای خوردن نداشتم. نمی‌توانستم بخوابم. به یکی از رفقا گفتم با این وضعیت نمی‌توانم ادامه دهم. دلداری‌ام داد، گفت بالاخره خوب می‌شوی.

در آن وضعیت که از نظر جسمی در حال فروپاشی بودم، از نظر روحی هم حس سرخوردگی شدیدی داشتم. من که یک دقیقه یک‌جا بند نمی‌شدم، حال

در خانهٔ خودم زندانی بودم.

پیش یک دکتر گیاهی رفتم که قبلاً در افغانستان زندگی کرده بود. یک سری گیاه تلخ از قبیل «حَنظَل» برایم تجویز کرد. خودم را مجبور کردم و یک مقدار از [دم‌کرده‌شان] نوشیدم. ولی همان روزهای اول کنارشان گذاشتم. بعد از چند روز درد کشیدن، حالم مقداری بهتر شد. هنوز کوفته و بی‌حال بودم ولی درد معده‌ام نسبتاً کمتر شده بود. حالا می‌توانستم گه‌گاهی از خانه بیرون بروم.

در ماه رمضان به یرقان مبتلا شده بودم. این اولین ماه رمضانی بود که در سایهٔ دولت خلافت می‌گذراندم. چقدر در آن یک سالِ پیش از هجرتم در تونس با خودم می‌گفتم «رمضان سال آینده در دولت خلافت خواهم بود.» حالا ماه رمضان فرا رسیده بود، در حالی که من در بدترین وضعیت به سر می‌بردم.

دولت خلافت تلاش داشت آن‌طور که شایسته است، ماه رمضان را با نماز تراویح[1] و دروس دینی گرامی بدارد. در این ماه، در مراقبت، سخت‌گیری بیشتری می‌کنند و مجازات روزه‌خواران بیشتر می‌شد. یادم هست یکی از مجازات‌هایی دولت خلافت در صورت پیدا کردن یک روزه‌خوار، این بود که او را در قفسی گذاشته و در خیابان‌های رقه می‌چرخاندند.

در اواخر ماه رمضان که مقداری حالم بهتر شد، رفت‌وآمد به مسجد شهدا در همان خیابان محل سکونتم، خیابان القطار، را از سر گرفتم. در آن‌جا گه‌گذاری

۱. نماز تراویح نمازی مستحب است که برادران اهل سنت آن را به جماعت به جای می‌آورند. این نماز در ماه مبارک رمضان هر شب بعد از نماز عشا برپا می‌گردد و در هر شب، یک جز از قرآن در آن خوانده می‌شود و به این ترتیب، بعد از سی شب، سی جزء قرآن در نماز قرائت شده است. البته در هر شب از ماه مبارک، این نماز به چندین رکعت تقسیم می‌شود و در بین هر چند رکعت، یک استراحت یا به‌اصطلاح «ترویحة» قرار دارد و به همین سبب، به این نماز نماز تراویح (جمع ترویحة) گفته می‌شود. چنین نمازی در زمان پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وجود نداشت و خلیفه دوم وقتی دید مردم در مسجد به صورت فرادی نماز می‌خوانند، آنان را امر کرد که جمع شده و به صورت جماعت این نماز را به جای آورند. در حالی که نماز مستحبی به جماعت خوانده نمی‌شود. امیرالمؤمنین علیه‌السلام در زمان خلافت از به جماعت خوانده شدن این نماز منع کرد و در مقابل مردم به خروش درآمده و با سردادن شعار، اجازه ندادند این نماز تعطیل شود.

به عنوان امام جماعت [در نماز تراویح]، جلو می‌ایستادم. نمازگزارها از ترتیل زیبایم (آن‌طور که خودشان تعریف می‌کردند) خوش‌شان می‌آمد. سعی می‌کردم در تلاوتم از قاری عربستانی «سعود الشریم» تقلید کنم. از همان زمان که در تونس بود از او خوشم می‌آمد.

طبیعتاً شهر رقه در بین مهاجرینی که از چهار گوشهٔ دنیا به آن‌جا آمده بودند حافظ قرآن کم نداشت، ولی معمولاً کسی به عنوان امام جماعت [نماز تراویح] انتخاب می‌شد که مردم لحن تلاوت و شیرینی صدایش را می‌پسندیدند.

بعد از نماز تروایح، برای شب‌نشینی به خانهٔ یکی از رفقای تونسی می‌رفتم. از هر دری حرف می‌زدیم، از خاطرات تونس گرفته تا اخبار غزوه‌های دولت خلافت و ماجراجویی‌های هرکدام‌مان. زمان مثل برق و باد می‌گذشت و موقع نماز صبح می‌رسید.

در آن خانهٔ میدان الصوامع از ابوالشهید کبوتری به جا مانده بود که خیلی وقت‌ها در پشت‌بام منزل وقتش را برای تربیت آن می‌گذراند. کبوتر ابوالشهید از گران‌ترین کبوترهای رقه به حساب می‌آمد چون از نژاد اصیلی بود که قیمت هر یک دانه از آن‌ها به صد دلار می‌رسید. در رقه و خیلی از شهرهای دیگر سوریه به کسانی که کبوتر تربیت می‌کردند «کشّاشین» یا «حمایماتیة» [کبوترباز] می‌گفتند. کبوتربازها برای چرخاندن کبوترها در آسمان و بعد، آوردن آن‌ها از هوا به لانه‌شان در پشت‌بام، یک سری صدا و اشارهٔ خاص داشتند.

در هر حال نکته‌ای که می‌خواهم بگویم این‌جاست: بعد از فوت ابوالشهید، چون من غالباً بیرون از خانه بودم، بسیاری از اهالی آن محله خیال می‌کردند کسی در آن‌جا ساکن نیست. یک شب، خیلی دیروقت، صدای در زدن آمد. تعجب کردم این کیست که در این ساعت شب و بدون دعوت پیش من آمده. کلتم را برداشتم و به سمت در رفتم. کسی که بیرون خانه بود، دوباره در زد. در را که باز کردم دیدم یک نفر غریبه از پشت در دور می‌شود. تفنگم را به سمتش

گرفتم و گفتم بایست و بگو که هستی. گفت او در نزده و فقط داشته از آن‌جا رد می‌شده و اصلاً سمت در خانه نیامده است. دستش را گرفتم و تا می‌خورد با قبضهٔ کلت کتکش زدم. وقتی سعی کرد مقاومت کند، او را به نزدیک‌ترین پست امنیتی بردم.

حدسم بیشتر به این بود که این مهمان نیمه‌شب، برای دزدیدن آن کبوتر آمده است. نزدیک پست که رسیدم، وقتی این آقای ناشناس چند سرباز سوری دولت خلافت را دید، با استفاده از فرصت مدعی شد من به او ظلم کرده و تهمت ناروا زده‌ام. بعد از کلی بحث و بگومگو، امیر آن پست با نیروهای امنیتی تماس گرفت. آن‌ها هم با یک وانت دوکابینه آمده و ما را به مقرشان در ورزشگاه بردند.

در مقر وقتی فهمیدند من از سربازان ارتش خلافت هستم و آن مرد هم از مردم عوام سوری، گفتند که رسیدگی به این مسئله در صلاحیت آن‌ها نیست و ما را به مرکز پلیس اسلامی فرستادند که مقرش در خیابان ۲۳ فوریه قرار داشت. این ساختمان، قبلاً کلیسا بود؛ همان کلیسای البشارة روبه‌روی پارک الرشید.

پس از یک سری سؤال و جواب دیگر از طرف کسی که مسئول رسیدگی بود و بعد از این‌که مطمئن شد آن مرد از عوام است، چون من به عنوان شاکی وابسته به ارتش خلافت بودم، به پلیس نظامی ارجاع‌مان داد و ما را به مقر پلیس نظامی بردند. در آن‌جا هم داستان را یک بار دیگر از اول تعریف کردم و آن مرد سوری هم همان داستان خودش را تکرار کرد که بی‌گناه است و فقط داشته از آن‌جا رد می‌شده است. دست‌آخر، امیر آن مقر، مرد عامی را بازداشت و مرا [موقتاً] آزاد کرد. سه روز بعد، دعوت‌نامه‌ای به دستم رسید که در دادگاه شرعی رقه حاضر شوم.

ماجرایی که برای من و آن شخص عامی پیش آمد، برای رفتاری که دولت خلافت با عوامِ مسلمین در رقه و دیگر شهرهای تحت کنترلش دارد مثال خوبی

به شمار می‌رود. از همان زمان تأسیس دولت خلافت، نگرانی دربارهٔ راضی نگه داشتن عوام و ناراحت نکردن آن‌ها (با توجیه فراهم کردن «پایگاه و حامیان مردمی») همّ و غم سران دولت خلافت بود. در تمامی اختلافات و مشکلاتی که بین رزمنده‌ها یا مهاجرین با عوام به وجود می‌آمد قاضی شرعی تلاش می‌کرد تا جایی که می‌شود به عوام آسان بگیرد، حتی اگر این آسان گرفتن به عوام، مستلزم از بین بردن حقوق سربازان دولت خلافت باشد.

قاضی شرعی دادگاه عربستانی بود. آن‌جا که رسیدم دیدم آن فرد عامی زودتر از من به دادگاه آمده است. سعی کردم در سالن انتظار، حتی‌المقدور با او روبه‌رو نشوم. دادگاه که شروع شد، قاضی از من خواست ادعایم را با جزئیات مطرح کنم و سپس از متهم خواست با بیان جزئیات، از خودش دفاع کند. آن‌چه اتفاق افتاده بود و شکّم دربارهٔ این‌که می‌خواسته آن کبوتر را بدزدد برای قاضی تعریف کردم. آن مرد عامی هم دوباره حرف‌هایم را رد کرد.

وقتی صحبت‌های متهم تمام شد، قاضی از من پرسید چرا وقتی او را جلو خانه‌ام گرفتم، کتکش زدم. برای استدلالم از قاضی پرسیدم: "اگر شما جای من بودی چه کار می‌کردی، وقتی آن ساعت دیروقت شب یک نفر ناشناس می‌آمد و درِ خانه‌ات را بدون هیچ دلیلی می‌زد و هیچ احتمالی وجود نداشت جز این‌که قصد سوئی داشته؟" قاضی جواب داد که من در هر حال حق نداشته‌ام او را کتک بزنم. بعد خواست از یکدیگر بگذریم. من حاضر نشدم از او بگذرم. چون متهم صحبت مرا رد می‌کرد و می‌گفت ادعای دروغ است، قاضی حکم داد که ادعای من قابل پذیرش نیست. سپس مرا به خاطر آن‌که در آن شب، او را با قبضهٔ کلتم زده بودم به بیست ضربه شلاق محکوم کرد.

جلاد به دفتر قاضی آمد. خواست دستم را بگیرد و مرا [به محل اجرای حکم] بکشد. نگذاشتم. گفتم: "خودم می‌آیم!" در دفتری که کنار دفتر قاضی شرعی قرار داشت، شروع کرد به شلاق زدن روی کمرم. با کینه شلاق می‌زد ولی برایم

مهم نبود. کلاً فکرم جای دیگری بود. به خاطر ظلمی که به من شده بود، حس می‌کردم خشم همهٔ وجودم را فرا گرفته است. بیست ضربه شلاق تمام شد. از دادگاه که بیرون آمدم، یکی از رفقایم را دیدم. برایش تعریف کردم در دولتی که برای رسیدن به آن مهاجرت کرده و هزاران کیلومتر راه پیمودم، شلاق خورده‌ام!

بعد از جریان شلاق خوردنم، با عوام رقه شدیدتر و سخت‌گیرانه‌تر رفتار می‌کردم. چه معنی داشت که من یک مهاجر و رزمندهٔ دولت خلافت باشم و آن وقت در مقابل یک عامی که در خانه‌اش نشسته و برای جهاد قیام نمی‌کند، حکمی ظالمانه بگیرم؟ چه چیزی باعث می‌شود دولت خلافت این همه از عوام بترسد؟ در حالی که این‌ها اساساً بار سنگینی روی دوش دولت هستند!

بعد از ماجرای شلاق، هروقت با ماشینم بیرون می‌رفتم، هرجا که می‌توانستم نقش دیوان حسبة [امر به معروف و نهی از منکر] را ایفا می‌کردم! با توجه به تقسیم وظایف و نظام جاری در دولت خلافت، فقط دیوان حسبة بود که حق داشت بر زیرپا گذاشته شدن قوانین شریعت در خیابان‌ها نظارت کند. به این تقسیم کار اهمیتی نمی‌دادم. هرچیزی به چشمم می‌خورد که آن را مصداق زیرپا گذاشتن شرع تشخیص می‌دادم حتماً دخالت می‌کردم. بعد هم با بی‌سیمم نیروهای حسبة را خبر می‌کردم و آن شخص مجرم را تحویل‌شان می‌دادم.

چند بار برای مجبور کردن زنان رقه برای استفادهٔ کامل از نقاب (خصوصاً برای پوشاندن موها و چشم‌ها) دخالت کردم. چند بار هم در موضوع سیگار کشیدن افراد (که در اراضی دولت خلافت مطلقاً ممنوع است) وارد عمل شدم. به اسم امر به معروف و نهی از منکر، پوشش شرعی برای این کارهایم درست کرده بودم و نیروهای حسبة هم کاملاً درکم می‌کردند!

هرچند که من هیچ‌گونه خشونتی علیه آن افراد به خرج نمی‌دادم ولی تلاش می‌کردم هروقت می‌شد آن‌ها را تحویل ماشین‌های دیوان حسبة بدهم تا به مقر این دیوان در رقه بروند. در بین مقرهای متعدد دولت خلافت در رقه، مقرهای

دیوان حسبة (که مراکز بازداشت در آن قرار داشت) به خاطر وجود صدها غیرنظامی در آن (که جرایمی مرتکب شده و در آن‌جا بازداشت بودند) در برابر بمباران، امن‌تر محسوب می‌شد.

راستش من تنها فرد عصبانی از عوام نبودم. بارها به گوشم می‌رسید که مهاجرین از عوام انتقاد می‌کردند و به آن‌ها فحش می‌دادند. در بین عموم مهاجرین، نوعی فضای دشمنی با عوام وجود داشت و آن‌ها را یک بار سنگین برای آیندهٔ دولت خلافت به حساب می‌آوردند. اعتقاد عمومی [در بین مهاجرین] این بود که نباید به عوام اعتماد کرد، خصوصاً که آن‌ها آماده‌اند در کنار دشمنان قرار بگیرند.

هنوز تصاویری که برخی شبکه‌های جهانی، بعد از سقوط تلّ أبیض توسط کردها پخش کردند، مقابل چشم‌مان بود. آن روز، زن‌های شهر با کلی خوشحالی و شعف، جلوی دوربین‌ها پوشیه‌های‌شان را برداشتند!

در بین رزمندگان مهاجر این اعتقاد شایع بود که لبخندی که در رقه و دیگر شهرهای تحت تصرف دولت خلافت [روی لب عوام] می‌بینیم، یک لبخند منافقانهٔ کثیف است که هیچ صداقتی در آن وجود ندارد. اکثر ما یقین داشتیم که مسئله، صرفاً یک ظاهرسازی فریب‌کارانه است. البته من در اهالی رقه و تعداد زیادی از مناطق حاشیه‌ای شهر، گذشته از این فریب‌کاری‌شان، نوعی سادگی می‌دیدم که به مرز بلاهت می رسید! به عنوان یک تونسی که به سوریه آمده بودم، تفاوت‌های فاحشی بین خودمان در تونس با اهالی مناطق تحت تسلط دولت خلافت حس می‌کردم.

اهالی شام و رقه، ذاتاً یک نگاه خاص به تونسی‌ها داشتند. از ما می‌ترسیدند و ما را در میدان رزم، از همه خشن‌تر و خون‌ریزتر حساب می‌کردند. همان دیدگاهی که رزمنده‌های کرد هم دربارهٔ ما داشتند. هر وقت رزمنده‌های کرد می‌توانستند یک رزمندهٔ تونسی دولت خلافت را زنده دستگیر کنند، غرق

شادی می‌شدند. همین نگاه در عراق هم به وجود آمده و گسترش پیدا کرده بود. زنده دستگیر کردن یک رزمندهٔ تونسی [دولت خلافت] موفقیت بزرگی برای نیروهای [نظامی] عراق و گروه الحشد الشعبی به حساب می‌آمد.

موضوع عوام و این‌که در چه دسته‌ای قرار می‌گیرند،[۱] تبدیل به یکی از مسائلی شده بود که هروقت دور هم جمع می‌شدیم معمولاً درباره‌اش صحبت می‌کردیم. خیلی وقت‌ها سربازان دولت خلافت دربارهٔ عوام از لفظ «مشرکین» استفاده می‌کردند. البته مسئلهٔ مشرک شمردن آن‌ها، در آن زمان خیلی توجهم را جلب نمی‌کرد. از نقطه‌نظر شرعی، حتی یک بار هم به این‌که عوام مسلمین در رقه و جاهای دیگر در کدام دسته قرار می‌گیرند فکر نکرده بودم. آیا آن‌ها هم مثل ما مسلمان محسوب می‌شدند؟ آیا مشرک بودند؟ آیا کافر بودند؟ این‌گونه سؤالات کلاً در ذهنم نبود.

تجربهٔ شخصی بدی که با آن مرد اهل رقه داشتم، به‌علاوهٔ دسته‌بندی‌های عقیدتی که دربارهٔ آن‌ها می‌شنیدم، با هم ترکیب شده و نفرتم از عوام و مخالفتم با آن‌ها را بیشتر کرده بود. یادم هست چنین احساسی دربارهٔ عوامِ مسلمانان را در یک برهه در تونس و پیش از هجرتم هم تجربه کرده بودم. البته در آن زمان مسئلهٔ تکفیر عوام مطرح نبود، اما شک و تردید فراوانی دربارهٔ واقعی بودن اسلام‌شان داشتم.

[بعد از جریان شلاق خوردن و آن صحبت‌ها] به‌مرور مطمئن شدم که عوام، لایق آن همه فداکاری که ما در جنگ‌ها برای‌شان می‌کنیم نیستند. خیلی از مهاجرینِ دیگر هم همین نظر مرا داشتند.

در همان برهه و در اوج سفرهای گستردهٔ پناهندگان سوری از ترکیه به یونان، بخش رسانه‌ای دولت خلافت در ولایت حلب فیلمی ساخت که من هم در آن صبحت کردم. آن روز برای سفر کوتاهی به شهر الباب رفته بودم. در آن فیلم،

---

۱. یعنی مسلمان محسوب می‌شوند یا مشرک.

که عنوانش «و یستبدل قوما غیرکم» بود، دولت خلافت از سوری‌ها می‌خواست از خاک خودشان بیرون نروند و برای این حرف، از مهاجرینی مانند من که مسافت‌های طولانی را برای رسیدن به شام پشت سرگذاشته بودند، مثال می‌آورد.

در آن فیلم و در صحبت‌هایم از سوری‌ها خواستم در سرزمینی که زیر سایهٔ خلافت اداره می‌شود بمانند و اشاره کردم که ما در یک دولت خلافت هستیم که در آن، حدود الهی جاری و به عدل حکومت می‌شود.

راستش، خیلی به حرف‌هایی که در فیلم می‌زدم ایمان نداشتم. پس چرا این‌طور صحبت کردم؟ از سر ترس بود یا از سر تقیه؟ نمی‌دانم. چیزی که می‌دانم این است که در آن برهه، دیدگاهم به دولت خلافت، که دیگر اسلامی نبود، تغییر کرده بود. در آن لحظات اطمینان داشتم این حرف‌ها را درحالی می‌زنم که به آن‌ها یقین ندارم. حرفی را زدم که فرد مصاحبه کننده می‌خواست بشنود. نه دولت خلافت دیگر آن دولت خلافت بود [که در تصورات من وجود داشت] و نه من دیگر آن شخصی بودم که وقتی از سیم‌خاردارها رد شدم و پایم از خاک ترکیه به اراضی دولت خلافت رسید، سجدهٔ شکر کردم.

آن روزها در شهر الباب، من هم یک نفر از خیل عظیم جوان‌هایی بودم که با آرزوی رسیدن به الگویی غیر از آن‌چه در کشورهای خودشان جاری بود، آن را پشت سر رها کرده و به این‌جا آمده بودند.

> وقتی به شهر الباب رسیدی، دیگر به اندازهٔ کافی بوی باروت را استشمام کرده و به قدر کافی روی تکه‌پاره‌های اجساد آدم‌ها راه رفته بودی. آن روزها در الباب، دیگر به دیدن صحنهٔ رعب‌انگیز خون‌های تیره عادت کرده بودی.

در الباب، یک بار [برای اجرای حد سرقت،] دست یکی از عوام را که دزدی کرده [و در دادگاه محکوم شده] بود نگه داشتم و یکی از رفقایم آن را با شمشیر [از مچ] قطع کرد!

قضیه از این قرار بود که حضور من در شهر، با اجرای حد سرقت برای یکی از عوام مسلمین که تقریباً ۲۴ ساله بود هم‌زمان شد. من هم جزو کسانی بودم که دست سارق را نگه داشتند و بعد، دست را بی‌حس کرده و یک نفر با شمشیر آن را قطع کرد. یکی از نیروهای رسانه‌ای دولت خلافت هم از کل جریان تصویربرداری می‌کرد.

دست سارق که قطع شد، همهٔ حاضرین، چه رزمنده‌ها و چه عوام، الله اکبر گفتند. سپس به همراه آن سارق عامی سوار آمبولانس شدیم. در ماشین تلاش کردم بفهمم چرا چنین حکمی گرفته است. با لهجه و اصطلاحات سوری پرسیدیم: "چه دزدیدی؟" او هم گفت که یک موتور سیکلت دزدیده و از این‌که یکی از حدود الهی بر او اجرا شده، خوشحال است!

نمی‌دانم آن جوان عامی از قطع شدن دستش واقعاً خوشحال بود یا از ترس این حرف را می‌زد. نمی‌توانستم دلسوزی‌ام را برای حالی که بعد از قطع شدن دستش پیدا کرده بود پنهان کنم. پرسیدم ممکن است در جریان این حکم به او ظلم شده باشد؟ شاید دنبال چیزی بودم که برایم ثابت کند اختلالی در این دولت وجود دارد.

جوان عامی، این را که دولت خلافت به او ظلم کرده باشد رد کرد! آیا از ترس من این حرف را می‌زد؟ آیا خیال می‌کرد من یکی از نیروهای امنیتی دولت خلافت هستم و بعد از بریدن دست، دارم دنبال بهانه‌ای برای بریدن سرش می‌گردم؟! در طول مسیرمان تا بیمارستان، جوان عامی حتی یک کلمه هم به دولت خلافت انتقاد نکرد، فقط گفت که پیش از اجرای حد، دو ماه در بازداشت بوده است.

در قضیهٔ اجرای حدود و برپایی عدالت و از بین بردن زمینه‌هایی که می‌توانست منجر به دزدی شود، چیزی که به ذهنم می‌رسید، حضور صدها تن آواره و پناهنده در رقه و دیگر شهرها و روستاهای تحت تسلط دولت خلافت

بود. خیابان‌های رقه پر بود از کودکان آواره و دختران جوانی که هیچ سرپناهی نداشتند. هیچ‌گاه خیال نمی‌کردم در دولت خلافت شاهد پدیده‌ای مثل بی‌خانمانی و آوارگی باشم. از برخی امرا می‌پرسیدم: "چرا دولت خلافت به این فقرا توجهی نمی‌کند در حالی که رزمندگانش و خصوصاً رزمندگان مهاجر، بعضی وقت‌ها بریز و بپاش افراطی دارند؟" طبیعتاً سؤالم بدون جواب می‌ماند. خیلی راحت می‌شد این بریز و بپاش‌ها را در مهمانی‌های شام و یا در غذاهایی که برای رزمندگان در جبهه‌ها تهیه می‌کردند دید.

ماجرای آن جوان عامیِ دست‌بریده، نگاه مشکوکی که به صورت کلی به عوام داشتم را تغییر نداد. همچنان در خیابان و در مقابل آن‌ها نقش دیوان حسبة را ایفا می‌کردم. همچنان هر کس را پیدا می‌کردم که در گوشه و کنار رقه و یا در مغازه‌ها سیگار می‌کشد، نسبت به او سخت می‌گرفتم و هیچ تسامحی در قبال دخترانی که در پوشیه زدن سهل‌انگاری می‌کردند، به خرج نمی‌دادم.

عید فطر که فرا رسید، من هم تقریباً از بیماری یرقان خلاص شده بودم. مدام به یکی از مقرها[ی دولت خلافت] در مرکز رقه که رفقایم آن‌جا بودند می‌رفتم. همچنان دائماً از دولت خلافت و اشتباهاتش انتقاد می‌کردم. رفقایم هم در این مسئله همراهم بودند. [به‌مرور] انتقادات‌مان کشیده شد به سمت زیرساخت‌های فکری و عقیدتی که اندیشهٔ دولت خلافت برآن‌ها بنا شده بود. البته بعضی‌ها می‌ترسیدند و از حرف زدن دربارهٔ مهاجرینی که زندانی یا اعدام شده بودند پرهیز داشتند.

خیلی وقت‌ها بحث‌مان در مسائل عقیدتی و برای رسیدن به ریشه‌های فکری دولت خلافت به صحبت دربارهٔ علما کشیده می‌شد. در آن زمان، یک بار که یکی از رفقا دربارهٔ عبدالعزیز بن باز و محمد بن صالح العُثَیمین و برخی علمای دیگر صحبت کرد، بدون هیچ تردیدی، شیوخ سلفی معاصر عربستانی را کافر و مرتد خواندم.

کافر و مرتد خواندن آن دو نفر به این دلیل بود که آن‌ها را «پشتیبان حاکم [کافر]» می‌دانستم. از زمان ورودم به شام، تقریباً این اولین بار بود که وارد مسائل شرعی شده و نظری می‌دادم. تا آن زمان هیچ‌وقت به ذهنم نرسیده بود که در این موضوعات وارد بحث شوم، چون معتقد بودم حضور من این‌جا برای جنگیدن در راه خداست و مسیر جنگیدن در راه خدا هم روشن و واضح است و دلیل نمی‌خواهد.

حرفی که دربارهٔ بن باز و العُثَیمین زدیم، نظر یکی از رفقایم را که آن‌جا بود جلب کرد. دو روز بعد از آن جلسه، وقتی باز همدیگر را دیدیم، پرسید چرا بن باز و العثیمین را تکفیر می‌کنم. گفتم: "مسئله واضح است، چون آن دو سرسپرده و طرفدار طاغوت هستند." پرسید: "حالا اگر کسی آن‌ها را تکفیر نکند حکمش چیست؟" خلاصهٔ سؤالش این بود: "کسی که کفار را تکفیر نکند چه حکمی دارد؟!"[1]

جوابی ندادم. در دادن جواب تردید داشتم، شاید هم جواب مناسبی پیدا نمی‌کردم. خاطراتم مرا به تونس برد. در تونس هم که بودم یک بار این سؤال از من پرسیده شد، ولی آن روز اهمیتی به آن ندادم.

بعد از کلی فکر کردن که بیشتر شبیه گیر کردن در مخمصه بود به او گفتم:

---

۱. ریشهٔ این سؤال به یکی از ارکان عقیدتی وهابی‌ها در زمینهٔ تکفیر برمی‌گردد. محمد بن عبدالوهاب، که به حق شایستهٔ عنوان «پدر تکفیر» در قرون اخیر است و تقریباً بلا استثنا تمامی اندیشه‌های تکفیری به او باز می‌گردد (و البته باید ریشهٔ اندیشه‌ای او را هم در آثار ابن تیمیه جُست) نوشته‌ای بسیار کوتاه (در حد دو صفحه) دارد که در عین کوتاه بودن، اُسّ و اساس و رکن رکین اندیشهٔ تکفیر محسوب می‌گردد. عبدالوهاب در این نوشته که آن را «نواقض الاسلام» نام گذاشته، ده مسئله را ذکر کرده که اگر کسی دچار آن‌ها باشد، از دایرهٔ اسلام خارج و به جرگهٔ کفار و مشرکین وارد می‌شود. موضوع مورد اشاره (که در ادامهٔ کتاب هم دست‌مایهٔ بسیاری از مباحث راوی شده) در همین نوشته مورد بحث قرار گرفته، آن‌جا که محمد بن عبدالوهاب می‌نویسد: «الثالث: من لم یُکفِّر المشرکین أو شكّ في کُفرهم أو صحّح مذهبَهم کَفَر» (۳ـ هر کس مشرکین را تکفیر نکند یا در کافر بودن آن‌ها شک کند یا توجیهی برای مذهب شرک‌آلود آن‌ها بتراشد و آن را صحیح بشمارد، کافر است.»

"نمی‌فهمم منظورت چیست!" و ادامه دادم: "آن‌ها عالم محسوب می‌شوند و نمی‌دانم کسی که تکفیرشان نکند چه حکمی دارد."

گفت: "بگذار موضوع را برایت روشن کنم." بعد مثال زد: "فرض کن یک آقای «الف» هست که بت می‌پرستد و یک آقای «ب» هست که او را تکفیر نمی‌کند. حالا حکم این آقای «ب» چیست؟"

جواب دادم: "این آقای «ب» کافر است."

گفت: "حالا فرض کن یک نفر سومی آمد و گفت نباید آقای «ب» را تکفیر کرد، چون او آقای «الف» را که بت می‌پرستد، کافر نمی‌داند و به همین خاطر او را تکفیر نکرده بود."

گفتم: "این نفر سوم هم کافر است."

بعد از چند لحظه سکوت رو به او کردم و پرسیدم: "داری دربارهٔ مسئلهٔ «العذر بالجهل»[1] [یعنی معذور دانستن کافر، به واسطهٔ جهلش] حرف می‌زنی؟" رفیقم خندید. گفتم بیشتر توضیح بده. گفت: "مسئلهٔ «معذور دانستن به واسطهٔ

---

۱. مسئلهٔ «العذر بالجهل» یکی از عمیق‌ترین مباحث اختلافی بین گروه‌های تکفیری است که توضیح آن نیاز به بحث‌های بسیار مفصّل کلامی، اصولی و فقهی دارد. این مسئله تاکنون باعث شده بسیاری از آن‌ها یکدیگر را تکفیر کنند. این قضیه اگرچه در ظاهر ساده است ولی وقتی اهمیت آن روشن می‌گردد که بفهمیم بسیاری از سران تکفیری‌ها و تروریست‌هایی که سال‌ها مردم جهان را (اعم از مسلمان و غیرمسلمان) تکفیر کرده و به خاک و خون می‌کشیدند، خود در برخی موارد در این قضیهٔ معذور دانستن به واسطهٔ جهل، اختلاف داشته‌اند. مثلاً القاعده، دولت خلافت عراق، و بعدها داعش و همین‌طور برخی از دیگر گروه‌ها و شخصیت‌های تکفیری در دوران معاصر، هریک، دسته‌ای از مردم را به واسطهٔ جهل معذور دانسته و از تکفیر آن‌ها اجتناب کرده‌اند. گاهی نیز قضیه به بحث تکفیر عمومی و تکفیر شخصی برمی‌گردد. بدین معنا که این گروه‌ها بعضی وقت‌ها می‌گویند هر کس فلان اعتقاد را داشته باشد یا ضمن فلان طائفه باشد کافر محسوب می‌شود، ولی در عین حال، تک‌تک افراد آن طائفه را تا وقتی علم به معتقدات خود نداشته باشند کافر نمی‌شمرند و تنها علمای آن طائفه را که از نظر آن‌ها جاهل نیستند و در نتیجه عذری ندارند مشرک می‌دانند. از نظر جریان تکفیری مقابل، همهٔ این مسائل در ضمن همان بند سوم نواقض الاسلام معنا شده و چیزی جز تکفیرنکردن مشرکین و توجیه تراشیدن برای مذهب شرک‌آلود آن‌ها نیست و در نتیجه بسیاری از سرانِ تکفیری و تقریباً بخش عمدهٔ داعش و مفتی‌های داعش، همگی کافر محسوب خواهند شد!

جهل» برای من یعنی این‌که یک نفر کافر شده، بعد نفر دومی می‌آید و جهل او را به عنوان عذرش قرار می‌دهد و می‌گوید من او را تکفیر نمی‌کنم، چون جاهل است."

سرم شروع کرد به گیج رفتن. حالا باید چه کار می‌کردم؟!

۱۱
قطعات دومینو

یادت هست در پارک مجتمع مهاجرین در دورتموند تازه‌تازه داشتی راه می‌رفتی؟ آن موقع بچه بودی، هنوز پنج سالت هم نشده بود. آن‌جا خبری از مسلمان و کافر نبود. آن‌جا هر که بود فقط بچه محسوب می‌شد.

آن پسر بچه هم آن‌جا بود، فرزند تنها خانوادهٔ آلمانی مجتمع. آن موقع هنوز کافر نبود. خشم کودکانه‌ات از او به این خاطر بود که می‌خواست با دختربچه‌هایی بازی کند که از نظر تو، فقط برای تو بودند. آن وقت‌ها تو و پدر و مادرت مهاجر بودید. کلمهٔ مهاجر، آن روز معنایی که همین کلمه در رقه دارد را نداشت.

مدتی بعد، بر خلاف میلت، تو را به سرزمین اسلامی برگرداندند، چون از فتنهٔ آن مهاجرتگاه اروپایی [برای دینت] می‌ترسیدند. بعد بزرگ شدی. اواخر نوجوانی‌ات، مسلمان‌ها در ذهنت تقسیم شدند به «برادران» و همهٔ «دیگران» که البته هنوز در چشمت «مسلمانان عوام» به حساب می‌آمدند. مدتی بعد، صفت «مسلمان» بودن‌شان در ذهنت از بین رفت. دولت خلافت شد آرزویت، [قرار گرفتن در جمع] «طایفهٔ پیروز»[1] که در

۱. در منابع حدیثی برادران اهل سنت، چند روایت وجود دارد که از آن‌ها با عنوان روایات «الطائفة المنصورة» یاد می‌شود و همگی در مضمون و تا حد زیادی در لفظ شبیه هم هستند. به عنوان نمونه در کتاب صحیح مسلم، کتاب الامارة، باب قوله صلی الله علیه وسلم لا تزال طائفة من أمتي ظاهرين على الحق لا يضرهم من خالفهم، حدیث ۱۹۲۰ آمده است: «قال رسول الله صلى الله عليه وسلم

حدیث نسبت به آن‌ها بشارت داده شده بود، یا این‌طور برایت نقل کرده بودند. امت، در ذهنت به ۷۳ فرقه تقسیم شد[1]، همه‌شان در آتش بودند

لا تزال طائفة من أمتي ظاهرين على الحق لا يضرهم من خذلهم حتى يأتي أمر الله و هم كذلك.»
ترجمه: پیامبر خدا صلی الله علیه [و آله] و سلم فرمود: همواره و پیوسته گروهی از امت من خواهند بود که برحق هستند و در این همراهی با حق پیروزند، این‌که کسی از یاری آن‌ها فروگذار کند به آن‌ها ضرری نمی‌رساند و آن‌ها همواره بر همین حالند تا امر خدا [نزدیکی قیامت] فرا برسد.

۱. اشاره به حدیث مشهور «الفرقة الناجیة» که در منابع حدیثی برادران اهل سنت به صورت متعدد درج شده که همگی در معنا مشترک و در لفظ هم تا حد زیادی به هم نزدیک هستند. به عنوان نمونه در کتاب سنن ابن ماجة نقل شده است: «قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ افْتَرَقَتْ الْيَهُودُ عَلَى إِحْدَى وَسَبْعِينَ فِرْقَةً فَوَاحِدَةٌ فِي الْجَنَّةِ وَسَبْعُونَ فِي النَّارِ وَافْتَرَقَتْ النَّصَارَى عَلَى ثِنْتَيْنِ وَسَبْعِينَ فِرْقَةً فَإِحْدَى وَسَبْعُونَ فِي النَّارِ وَوَاحِدَةٌ فِي الْجَنَّةِ وَالَّذِي نَفْسُ مُحَمَّدٍ بِيَدِهِ لَتَفْتَرِقَنَّ أُمَّتِي عَلَى ثَلَاثٍ وَسَبْعِينَ فِرْقَةً وَاحِدَةٌ فِي الْجَنَّةِ وَثِنْتَانِ وَسَبْعُونَ فِي النَّارِ قِيلَ يَا رَسُولَ اللهِ مَنْ هُمْ قَالَ الْجَمَاعَةُ»
ترجمه: پیامبر خدا صلی الله علیه [و آله] و سلم فرمود: یهود به ۷۱ فرقه تقسیم شدند که یکی از آن‌ها بهشتی و ۷۰ فرقه دیگر جهنمی هستند. و مسیحیان به ۷۲ فرقه تقسیم شدند که ۷۱ فرقه از آن‌ها جهنمی و یک فرقه بهشتی است و قسم به آن کسی که جان محمد به دست اوست قطعاً و یقیناً امت من هم به ۷۳ فرقه تقسیم خواهد شد که یکی از آن فرقه‌ها در بهشت و ۷۲ فرقه دیگر در آتش خواهند بود. پرسیده شد ای پیامبر خدا آن یک فرقه چه کسانی هستند؟ فرمود: جماعت.» (سنن ابن ماجة، روایت ۳۹۸۲)
در طول تاریخ، برادران اهل سنت این «جماعت» را منطبق با خود می‌دانسته‌اند و البته در بین خود آن‌ها، اهل حدیث، تنها خود را مصداق آن می‌شمرده‌اند و امروز هم سلفی‌ها تنها خود را مصداق آن می‌دانند و طبیعتاً سلفی‌های جهادی هم خود را تنها مصداق آن می‌شمرند و چنان‌که می‌بینیم در بین خود آن‌ها هم دستهٔ دیگری پیدا شده‌اند که قبلی‌ها را جزو آن ۷۲ فرقه شمرده و خود را فرقهٔ نجات‌یافته قلمداد می‌کنند.
البته علمای بزرگ شیعه با استناد به این قبیل احادیث در مقابل برادران اهل سنت، و قرار دادن آن در کنار احادیث صریحی چون حدیث ثقلین و حدیث سفینه نوح که به کرات در منابع حدیثی معتبر برادران اهل سنت درج شده، معتقدند این روایت در صورت صدور از طرف پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله، یقیناً به هیچ طایفه‌ای جز شیعیان اثنی‌عشری اشاره نداشته. همچنان‌که ابن عساکر از علمای مشهور اهل سنت از قول جابر بن عبدالله انصاری نقل کرده که روزی علی علیه‌السلام از روبه‌روی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌گذشت که پیامبر فرمود: «والذي نفسي بيده إن هذا وشيعته لهم الفائزون يوم القيامة». (قسم به آن کسی که جانم به دست اوست، قطعاً این شخص و شیعیانش هستند که در روز قیامت پیروز و فائزند.»
با این احتساب و با وجود ده‌ها حدیث صریح و تصریح روشن پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله، هرگونه اظهار نظر دیگری در مقابل نظر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله، «اجتهاد در مقابل نص» تلقی می‌شود که هیچ‌یک از علما و عقلا آن را روا نمی‌شمارند.

جز یک فرقه. [از نظر تو] دولت خلافت همان «فرقهٔ نجات‌یافته» بود. دولت خلافت همچنان در ذهنت طایفهٔ پیروز بود، تا وقتی در قلب دولت خلافت، به جلسه‌های خودمانی با رفقا در رقه رسیدی تا در این جلسه‌ها بفهمی که دولت خلافت نه فرقهٔ نجات‌یافته است و نه طایفهٔ پیروز. آن وقت بود که فهمیدی افرادی از داخل دولت خلافت، این دولت را تکفیر می‌کنند. فهمیدی کسانی هستند که به دولت خلافت مهاجرت کرده‌اند، در صفوفش جنگیده‌اند و بعد دریافته‌اند که دولت خلافت خارج از اسلام [و کافر] است، چون کافران را تکفیر نمی‌کنند![1]

طرح سؤال دربارهٔ موضوع «معذور دانستن مشرک به واسطهٔ جهل» یک جورهایی یعنی سؤالی پیرامون مشروع بودن پیروی دولت خلافت از این روش. بله، دولت خلافت، جهل را عذر شخص می‌داند، پس یعنی راه و روشش باطل است؟ یعنی شیوخ بزرگ دولت خلافت و در رأس‌شان «شیخ ترکی بنعلی»[2]،

---

۱. به موضوع «العذر بالجهل» شاره دارد که در فصل قبل توضیح داده شد.

۲. ترکی بنعلی که با کنیه‌های «ابوسفیان السلمی» و «ابوحذیفة البحرینی» و «ابوهمام الأثری» شناخته می‌شود، تا زمان مرگ، بالاترین مقام مذهبی داعش محسوب می‌شد. البنعلی در سال ۱۹۸۴ در استان المحرق بحرین به دنیا آمد و از همان کودکی با علاقه‌مندی به علوم شرعی مشغول پیگیری این دروس شد و بعدها توانست در سال ۲۰۱۰ با رتبه «عالی» از «مؤسسه علوم مذهبی بحرین» فارغ‌التحصیل شود. البنعلی مدرکی نیز از دانشکده علوم مذهبی «الامام الاوزاعی» بیروت دارد. البنعلی در راستای «کسب علم» سفرهای متعددی به خارج از بحرین داشت و در آن با شیوخ متعدد سلفی دیدار و از آن‌ها «علم‌آموزی» کرد که در بین آن‌ها می‌توان به شیخ ابومحمد المقدسی، شیخ تکفیری مشهور اردنی که از بزرگ‌ترین نظریه‌پردازان القاعده محسوب می‌شود، اشاره کرد. او به‌رغم سن کمش، از حدود بیست‌سالگی به عنوان یکی از فعال‌ترین نیروهای سلفی بحرین مشغول به فعالیت گردیده و در مدت زمان نه‌چندان زیادی به یکی از مشهورترین علمای سلفی در این کشور بدل و در این مسیر دو بار هم بازداشت شد.

با آغاز بحران سوریه که علمای سلفی خلیج فارس کمک به نیروهای تکفیری را کلید زدند، یکی از راه‌های مهم این افراد برای یاری رساندن به تکفیری‌ها، ارائهٔ تصویری وحشتناک از ظلم‌های خیالی به «اهل سنت» در سوریه و تحریک احساسات مذهبی مردم متدیّن اهل سنت و سپس جمع‌آوری کمک‌های انبوه مالی از همان مردم برای ارسال به سوریه بود. البنعلی نیز فعالیت‌هایی در این زمینه داشت و در همین مسیر سفرهایی نیز به سوریه صورت داد. ←

روحانی شماره یک دولت خلافت، چون کافر را [به دلیل معذور دانستنش به خاطر جهل] تکفیر نمی‌کنند، خودشان کافرند؟! یعنی خود امیرالمؤمنین ابوبکر البغدادی هم چون امیر دولتی است که کافر را به خاطر جهلش معذور می‌شمرد، یک فرد منحرفِ گمراه است؟

در هر حال باید از خودت می‌پرسیدی این تونل طولانی که وارد آن شده‌ای به کجا می‌رسد. پی گرفتن این سؤال‌ها و یافتن جواب‌هایش، یعنی فرو ریختن یک مسیر طولانی [که تا الآن پیموده بودی].

همهٔ وجودت غرق در حیرت شده بود. حس می‌کردی نابود شده‌ای. قطعات دومینو بر اساس قاعدهٔ «تسلسل در تکفیر»، یکی بعد از دیگری در ذهنت فرو می‌افتاد. این منطق جدلی، اگر ادامه یابد همه را از دایرهٔ اسلامی بیرون می‌کند.

مسئله فقط مربوط به نگاه شرعی به امرا و رهبران دولت خلافت نبود، بلکه کل راه و روش دولت خلافت را از اصل در بر می‌گرفت. طبق آن نظریه، هر کس کافر را به خاطر جهلش معذور بداند، خود کافر محسوب می‌شود. از جمله علمایی که امروز در زندان‌های عربستان سعودی هستند، کسانی از قبیل «شیخ [سلیمان بن] ناصر العلوان» و «شیخ الخضیر».

طبق این نظریه، عوام کل دنیا، ذاتاً جاهلند [و جهل‌شان عذر موجهی برای کفرشان نیست] و در نتیجه همه‌شان کافرند و مشرک. و کسانی هم که در بین

به‌مرور، قدرت بالای البنعلی در خطابه و منابر آتشینش در حمایت از تکفیری‌های سوریه او را به یکی از مشهورترین چهره‌های این عرصه بدل کرد که نقش مهمی در تحریک و تشویق جوانان کشورهای مختلف برای پیوستن به صفوف به‌اصطلاح «جهاد» ایفا می‌نمود.

با اعلان برپایی خلافت در عراق و سوریه، البنعلی به صورت دائمی به مناطق تحت تصرف داعش نقل مکان کرده و تبدیل به یکی از نظریه‌پردازان و توجیه‌گران فعالیت‌های این گروه تکفیری شد تا جایی که به‌مرور نقش هرچه پررنگ‌تری در این گروه پیدا کرده و به نوعی تبدیل به «مفتی اعظم» آن‌ها شد. این جایگاه رفیع ترکی البنعلی در بین داعشی‌ها تا روز ۲۸ می ۲۰۱۷ (۷ خرداد ۱۳۹۶) که در یکی از حملات هوایی به رقه کشته شد، ادامه داشت.

علما و روحانیون دولت خلافت، آن‌ها را به خاطر جهل‌شان معذور دانسته و تکفیر نمی‌کند، خود کافرند و مشرک! کسانی که امیر این روحانیون هستند، یعنی اعضای «مجلس شورای خلافت» هم کافرند و مشرک. پس البغدادی [که در رأس آن شوراست] و سکان دولت خلافت را در دست دارد هم در همین تقسیم‌بندی می‌گنجد [و کافر است و مشرک]!

قضیه، برای تو یعنی وارد شدن به گردابی از سؤال‌ها که همیشه از آن فرار می‌کردی. سؤال‌هایی که خیلی وقت‌ها فکر کردن به آن‌ها و یافتن پاسخ‌شان را به بعد موکول می‌کردی. سؤال‌هایی که خیلی وقت‌ها، زمانی که مطرح می‌شد، کار و فعالیت جهادی‌ات را بر اصل اعتقادت [و یافتن پاسخ آن‌ها] مقدم می‌کردی.

دست‌آخر به فهم این نقطه رسیدی که در دل این فرقهٔ نجات‌یافته که به آن هجرت کردی و دار و ندارت را برای آن رها نمودی، یک فرقهٔ کوچک‌تر قرار دارد که خودش را فرقهٔ نجات‌یافته می‌داند. شاید هم روزی برسد که از دل همین فرقهٔ کوچک‌تر یک دستهٔ دیگر بیرون بیاید که خود را «نجات‌یافته‌تر» تلقی کند.

کشف کردی که منطق تکفیر تسلسلی، به کافر شمردن کل دولت خلافت و فرماندهان و رهبرانش منجر خواهد شد، چون دولت خلافت برخی از علمایی که از «شیوخ جهاد» محسوب می‌شوند ولی همچنان دارند از سازمان القاعده[1] پشتیبانی می‌کنند را تکفیر نمی‌کند! این تونل طولانی به کجا می‌انجامد؟

دریافتی که در دولت خلافت دو جریان وجود دارند که هر یک دیگری را تکفیر می‌کنند: جریان «بنعلیّة» (منسوب به روحانی اول دولت خلافت، شیخ بحرینی ترکی بنعلی) و جریان «حازمیّة» که پیروان شیخ سعودی

۱. طبق آن منطق، سازمان القاعده هم کافر محسوب می‌شود.

«احمد بن عمرالحازمی»[1] هستند. البته حازمیة یک فرقهٔ مخفی محسوب می‌شدند چون دولت خلافت آن‌ها را «خوارج» و خون‌شان را مباح می‌دانست.

بعد از کشف گفت‌وگوهای مخفیانه‌ای که در برخی محافل رقه دربارهٔ قضیهٔ «معذور دانستن به واسطهٔ جهل» جریان داشت، فهمیدی که چرا دولتِ خلافت محمد الزّین (ابودجانة) را اعدام کرده بود.

دست‌آخر این‌طور برایت گفتند: دلیل اعدام ابودجانة پیوستنش به فرقه‌ای بود که دولت خلافت و فرماندهانش را تکفیر می‌کرد!

باید می‌فهمیدی این جوان تونسی که هم سابقه‌اش در جهاد از تو بیشتر بود و هم زودتر از تو هجرت کرده بود چرا اعدام شده است. دربارهٔ صلابت و تندروی‌اش برایت گفتند. از همان روزهای آغازین تأسیس دولت خلافت در سال ۲۰۱۳، همان زمانی که هنوز نامش دولت اسلامی عراق و شام بود، سران دولت خلافت به او اعتماد داشته‌اند. ابودجانة از تونس به آن‌جا رسیده و به عضویت تیپی از مهاجرین در شهر «الدانا» درمی‌آید. با البغدادی بیعت می‌کند و تبدیل به یکی از رهبران دولت خلافت در شام می‌شود. بعدها به دستگاه امنیتی دولت خلافت می‌پیوندد و به یکی از خشن‌ترین نیروهای امنیتی تبدیل می‌شود.

داستان‌های زیادی از او تعریف می‌کردند، دربارهٔ این‌که چطور بازداشت شده‌ها را شکنجه می‌کرده و چه دماری از روزگار اسرا درمی‌آورده و چطور

---

۱. شیخ احمد عمرالحازمی، از شیوخ عربستان سعودی و از اهالی مکه است. او از دانشگاه وهابی ام‌القرا در مقطع کارشناسی فارغ‌التحصیل شده و البته غیر از دروس دانشگاهی، از دروس بسیاری دیگر از شیوخ سلفی نیز به صورت جداگانه استفاده کرده است. جز امامت جماعت مسجد بدر در شهر مکه، هیچ مسئولیت دیگری برای او ثبت نشده و ظاهراً بیشتر مشغول سخنرانی و تألیف بوده است. ویژگی مهم دروس او، بالا بودن شدت و حدت تکفیر و خصوصاً مسئلهٔ معذور ندانستن مشرکان به واسطهٔ جهل است که در کتاب هم به آن اشاراتی رفته. الحازمی در سال ۲۰۱۵ از سوی مقامات عربستانی بازداشت شد و تا کنون در زندان به سر می‌برد.

با زور از آن‌ها اعتراف می‌گرفته است. برایت تعریف کردند که زندانی‌ها را با فرو کردن پیچ توی دست‌ها و پاهای‌شان آویزان می‌کرده است. برایت تعریف کردند که از بس خشن بوده و از شکنجه‌های وحشتناک برای اعتراف گرفتن استفاده می‌کرده، معاونانش تمایل نداشته‌اند با او در بازجویی حاضر شوند. محمد الزین همه را شکنجه می‌کرده: طرفداران نظام سوریه، طرفداران مخالفان اسلام‌گرای نظام [غیر از داعش] و دیگران را.

معلوم نیست محمد الزین از چه زمانی طبق قاعدهٔ «معذور نبودن شخص به خاطر جهل» شروع به تکفیر عوام کرده بود. شروع کرده بوده به غارت اموال کسانی که آن‌ها را مرتد می‌شمرد و اصلاً در کشتن‌شان به خود تردید راه نمی‌داد. سرانجام از سوی همان دستگاه امنیتی که خود، یکی از مهم‌ترین عناصرش به شمار می‌رفته بازداشت می‌شود. برادران دیروز، دستگیرش می‌کنند. آن‌ها را کافر می‌شمارد و آن‌ها هم محاکمه‌اش می‌کنند و دست‌آخر، تعزیراً[1] حکم به اعدامش می‌دهند.

برایت تعریف کردند که محمد الزین اولین کسی نبوده که دولت خلافت او را به داشتن افکار غالیانه و جزو «خوارج» بودن متهم کرده و کشته است. پیش از او «ابوجعفر الحطاب» که همهٔ گروه‌های مسلح اسلام‌گرا در سوریه را تکفیر کرده بود و «ابومصعب التونسی» که سازمان القاعده و اسامه بن لادن را تکفیر کرده بود و «ابوعمر الکویتی» و تعدادی دیگر از روحانیون دولت خلافت هم بودند که دولت خلافت آن‌ها را زندانی و سپس اعدام کرده بود.

۱. تعزیر در برابر حد قرار دارد. حد، به مجازات‌هایی گفته می‌شود که دین برای جرایم خاص تعیین و میزان مجازات را هم دقیقاً روشن کرده است. اما تعزیر، برای بقیهٔ جرایم است و میزان آن بستگی به نظر حاکمی دارد که شرع او را تعیین کرده باشد، مجازاتی که می‌تواند بسته به جرم، از جریمهٔ مالی شروع شود و تا اعدام برسد.

کشف درگیری‌های عقیدتی موجود در دولت خلافت، برایت فرصتی بود تا گفت‌وگوهایی که مخفیانه انجام می‌گیرد و سؤال‌هایی را که بعضی‌ها در مورد مسئلهٔ «معذور نبودن شخص به خاطر جهل» مطرح می‌کردند دنبال کنی.

برایت روشن شد در دل یک ماشین تکفیر بی‌پایان به سر می‌بری. هر فرقه، آن دیگری را تکفیر می‌کند. در نهایت، از اسلام چیزی جز اسمش باقی نمی‌ماند [و همه کافر محسوب می‌شوند!]

بحث با رفقایت، سرانجام تو را به آن‌جا رساند که آن سؤال اصلی را بپرسی: «هدف اصلی حضورت در شام چیست؟» قطعاً هدفِ حضورت، جنگیدن به صرف جنگیدن، که نیست. هدف، به تعبیر خودت «محقق کردن توحید خداوند عزو جل» است، اما توحید یعنی چه؟ چطور می‌شود عملی کردن و تحقق توحید، به تسلسل جنگ داخلی در دل یک مذهب واحد بیانجامد؟! چطور دایرهٔ «کافر ندانستن»، درون پیروان یک عقیدهٔ واحد، مدام تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شود تا آن‌جا که از بین یک میلیارد مسلمانی که در دنیا زندگی می‌کنند، تنها به چند نفر می‌رسد؟

از زمانی که این راه و روش را شناختی، این بزرگ‌ترین شوکی بود که با آن مواجه می‌شدی. آیا این یعنی کل راهی که آمده بودی از اساس غلط بوده است؟

تصاویر زیادی از همهٔ سال‌هایی که پشت سر گذاشته بودی از جلوی چشمت رد می‌شد: مادرت که رهایش کردی، همسرت که به خاطر تو اکنون در تونس زندانی است، همهٔ چیزهایی که در تونس پشت سر خودت گذاشتی، جنگ‌هایی که در آن‌ها شرکت کردی، هجرتی که انجام دادی. آیا همهٔ این‌ها بی‌فایده بوده است؟ یعنی یک جای کار در کل این مسیر اشتباه کرده بودی؟

کشف کردی با وجود این‌که حافظ کتاب خدا بودی و با وجود این‌که بعضی‌ها در تونس به خاطر نزدیکی‌ات به شیخ الخطیب الادریسی از تو تعریف می‌کردند و با وجود تمجیدهای برادران در شام، طرح مسائل اعتقادی از نظرت بیهوده بوده و اصلاً سراغش نمی‌رفتی. طرح این سؤال‌ها حالا برایت حکم سؤال دربارهٔ کل یک مسیر را داشت. مسیری که در یک عمر طی شده بود. سؤال دربارهٔ فداکاری‌های هزاران نفر از جوانان تونسی‌ای بود که به شام آمدند تا کاری کنند که آن را یاری دین خدا می‌شمردند، البته بدون کنکاش دقیق در مسائل شرعی!

بعد از این سؤال‌ها، ذهنت معطوف شد به مسئلهٔ طلب علم و واجب بودن جست‌وجوی حقیقت. حالا دربارهٔ مسلمان بودن همهٔ سران جریان سلفی‌جهادی دچار شک شده بودی. برایت روشن شده بود که حکم کردن بر اساس برخی اصول و آن نگاه، قطعاً منجر به تکفیر خود دولت خلافت و امیرالمؤمنینش خواهد شد!

قضیه برای تو، قضیهٔ گم کردن قطب‌نما بود. تو که هستی؟ و چه می‌خواهی؟ و اصلاً هدفت از حضور در شام چیست؟ اگر دولت خلافت منحرف و کافر است، آن وقت حکم سازمان القاعده چیست؟ حکم أیمَن الظواهری که او هم شخص [مشرک] را به واسطهٔ جهل، معذور می‌شمارد چیست؟ حکم اسامه بن لادن چه؟

حس کردی نابود شده‌ای. فهمیدی که باید وسط این دالان طولانی که گویی هیچ انتهایی ندارد، به دنبال خودت بگردی. شروع به جست‌وجو کردی، بدون این‌که بدانی باید با چه ابزاری و به چه روشی جست‌وجو کنی. کتاب[های لازم در این زمینه] که در دسترس نبود و استفاده از اینترنت هم در رقه به واسطهٔ سرعت بسیار پایین و نظارت نیروهای امنیتی دولت خلافت بر کافی‌نت‌ها، خودش یک پا مشکل به حساب می‌آمد.

در آن برهه، فایل‌های صوتی خیلی از دروس عمر الحازمی را از اینترنت گوش کردی و سعی کردی هر کتابی می‌توانی از او پیدا کنی. طبیعتاً دولت خلافت رزمندگانش را از گوش کردن به حرف‌های او و چیزهایی که می‌نوشت منع می‌کرد. اگر نیروهای امنیتی دولت خلافت از کاری که داشتی انجام می‌دادی بویی می‌بردند، مایهٔ یک خطر واقعی برای امنیت و سلامتی‌ات می‌شد.

فایل‌های صوتی دروس ترکی البنعلی و متن‌های مکتوب او را هم که روحانی اول دولت خلافت و از افراد نزدیک به البغدادی بود گوش کردی و خواندی.

در دولت خلافت، بین بنعلیه و حازمیه، دستهٔ سومی هم از افراد شبیه به تووجود داشتند. کسانی که با یک نگاه ساده برای آن‌چه «جهاد فی سبیل الله» می‌شمردند به دولت خلافت آمده بودند، بدون این‌که از تفاوت‌های عقیدتی و درگیری‌های جاری خبرداشته باشند. تفاوت‌ها و درگیری‌هایی که تحت پوششِ توصیف مخالفین به این‌که غالی و از خوارجند، به ویران کردن و کشتن و جنگیدن با هم منتهی می‌شد. همه مدعی بودند فرقهٔ نجات‌یافته، آن‌ها هستند!

درگیری بین بنعلیه و حازمیه در دولت خلافت، یک درگیری ساده نبود. اولی معتقد بود طرف مقابل برمذهب خوارج است و دومی معتقد بود که طرف مقابل کافری است مشرک. تونلی طولانی بود که ته نداشت.

فهمیدی در برابر یک روش پیش‌روندهٔ تکفیر هستی که در نهایت تو را به «تکفیر تسلسلی» می‌کشاند: انتهای حرف حازمی، تکفیر روش دولت خلافت بود، دولتی که خود درستی روش القاعده را نفی می‌کرد، القاعده‌ای که خود روش دیگر سلفی‌های جهادی را اشتباه شمرده بود، سلفی‌گری جهادی‌ای که خود روش اخوان المسلمین را غلط دانسته بود،

اخوان المسلمینی که خود روش عموم مسلمانان را کنار زده بود. همین منطق می‌توانست «یک جایی» و به «یک دلیلی» منجر به تکفیر خود حازمی و همهٔ کسانی بشود که جهل را سبب معذور بودن نمی‌دانستند. بالاخره کار یک روز به جایی منجر می‌شد که به ماجرای «آخرین مسلمان» برسیم، شبیه به قضیهٔ مشهور «آخرین مکابی»![1]

جست‌وجوهایت در رقه، تو را به سؤال دربارهٔ آن‌چه عقیدهٔ صحیح می‌پنداشتی و آن‌چه در برهه‌ای خاص در زندگی‌ات در تونس از سر گذرانده بودی کشاند.

اولین چیزی که در آن روزها [ی رقه] به آن فکر می‌کردی این بود که با چه بهانه‌ای خودت را از نبردها کنار بشی و به «فراخوان‌های اعزام» که صادر می‌شود جوابی ندهی (اگرچه به سلاح و غزوات عشق می‌ورزیدی و از درون، آتش شوق در دلت شعله می‌کشید).

دست‌آخر به این نتیجه رسیدی که هرچند تا الان در جنگ‌های مختلف شرکت کرده‌ای، صحنهٔ رعب‌انگیز خون‌های تیره را دیده‌ای، بوی باروت خفه‌ات کرده، روی تکه‌پاره‌های بدن آدم‌ها راه رفته‌ای و صدای انفجار خودروهای انتحاری گوش‌هایت را کر کرده است، ولی فارغ از ویرانی جنگ‌هایی که برای مشارکت در آن‌ها به این‌جا آمده بودی، این‌بار درون خودت هم ویرانی داشتی، حالا وقتش رسیده بود که بپرسی: «بعدش چه؟» اگر تقدیرت این است که یک روز دیگر در این دولت زنده باشی، بهتر است در وسط راه بایستی و دنبال راه تازه‌ای بگردی!

۱. مکابی، نام یکی از خاندان‌های یهود است که علیه اجبار سلسله سلوکیان (جانشینان اسکندر مقدونی) به بت‌پرستی علیه آنان شورید و برای صد سال، سلسله‌ای مستقل به نام مکابی را ایجاد نمود. مکابی‌ها در سال ۷۰ قبل از میلاد مورد هجوم امپراطوری روم قرار گرفتند و در آخرین قلعه خود هم‌قسم شدند که تا آخرین نفر علیه رومیان بجنگند و همین کار را هم کردند و امروز از آنان هیچ اثری در تاریخ باقی نمانده است.

طبعاً در میان هجوم این همه افکار به ذهنت، وقتی در رقه با رفقایت دور هم جمع می‌شدید دربارهٔ این موضوعات هم حرف می‌زدید. وقتی مسئله مطرح می‌شد، حتی قبل از آن‌که نظرت را به زبان بیاوری، می‌دیدی که خیلی از آن‌ها معتقدند راه و روش دولت خلافت اشتباه است. اما بازی سکوت و پنهان کردن اعتقادات را در پیش گرفته بودند. راه‌حلی که بسیاری از آن‌ها پیدا کرده بودند، ترس و فرار به جلو بود. راهی که طی کرده بودند و نمی‌توانستند به نقطهٔ آغاز برگردند. هر کس به یک سازمان عقیدتی وارد شود، خروج اختیاری از آن سازمان برایش کار ساده‌ای نیست. چه برسد که سازمان بفهمد تو وارد دنیایی، غیر از دنیای آن‌ها شده‌ای. سازمان، گردابی است که هیچ انتهایی جز مرگ ندارد. همهٔ سازمان‌های عقیدتی این‌طورند، فرد در آن به هیچ تبدیل می‌شود.

خیلی‌ها از تفکرات جدیدت یکه خوردند. چیزی که باعث می‌شد بیشتر شوکه شوند این بود که تو را می‌شناختند و این‌که چقدر از این قبیل بحث‌ها دوری می‌کردی. تویی که به وفاداری به دولت خلافت و راه و روشش شناخته می‌شدی. جرأتی که [در نقد] سران دولت خلافت از خود نشان می‌دادی، بیشتر شوکه‌شان می‌کرد.

با توجه به فضای رعبی که در رقه در موضوع هرگونه تشکیک در درستی عقاید دولت خلافت یا انتقاد به سران و فرماندهانش ایجاد شده بود، باید سکوت می‌کردی. اما در آن برهه، مسئله برای تو فقط انتقاد از رفتارهای سران دولت و اشتباهات جنگی و شک به وجود برخی خیانت‌ها (که کشته شدن صدها تن از رزمندگان دولت خلافت در کوبانی و بیجی و تلّ أبیض و غیره را به دنبال داشت) نبود. حالا مسئله، تبدیل شده بود به انتقاد از اصل راه و روش دولت خلافت و بنیان‌هایی که بر آن بنا شده بود. اگر جرم شخص در آن بحث اول، «ایجاد تردید در سربازان دولت خلافت»

بود و ای‌بسا به زندان و شکنجه منتهی می‌شد، «تشکیک در اعتقادات دولت خلافت» بدون شک کارت را به جرم «غلو» و «ارتداد» به اعدام و مصلوب شدن می‌کشانید.

روند اعدام‌های شبانه در فرودگاه کشیش، همان حکایت پنهانی بود که مهاجرین وارد شده به آن‌جا (جایی که آن را دولت خلافت‌شان تصور می‌کردند) از آن خبر نداشتند. این، دولتی بود که مخالفان با راه و روشش را اعدام می‌کرد، حتی اگر آن شخص از فرزندان خود دولت خلافت به حساب می‌آمد.

برای این‌که دیدت روشن‌تر شود، سؤال‌های زیادی دربارهٔ اولین مهاجرین به دولت خلافت و ماهیت اختلافات و دلایل حقیقی آن پرسیدی. در جریان بحث‌هایت دریافتی که ده‌ها نفر از کارمندان و سربازان دولت خلافت، نظرات عمر الحازمی در زمینهٔ معذور نبودن شخص به واسطهٔ جهل را قبول دارند و در نتیجه، اکثر رهبران دولت خلافت را تکفیر می‌کنند! کشف کردی که سازمانی در داخل سازمان دولت خلافت وجود دارد، سازمانی تندروتر که شخص مشرک را به واسطهٔ جهل، معذور نمی‌داند و دولت خلافت هم آن را جریان «خوارج» می‌شمارد که باید با آن‌ها جنگید و ریشه‌کن‌شان کرد.

این را هم کشف کردی که مسئلهٔ معذور ندانستن شخص مشرک به واسطهٔ جهل، به شکل واضحی بین رزمندگان تونسی رواج دارد و به همین دلیل است که دولت خلافت از همان روزهای نخست تأسیس، بسیاری از آن‌ها را سربه‌نیست کرده.

تونسی‌ها پیشاپیشِ کسانی بودند که صلیب‌های کلیسای البشارة را در رقه ویران کردند. اولین کسانی بودند که به مقبرهٔ مسیحیان در موصل یورش برده و آثار موجود در آن را ویران کردند. اولین کسانی بودند که در همان روزهای نخست آغاز درگیری مسلحانه در سوریه، در شهر الدانا خواستار اجرای حدود

الهی شدند. [در آن ایام] که صدها نفر صدها نفر از تونس به این‌جا می‌آمدند، شهر الدانا، یکی از مهم‌ترین نقاط تجمع‌شان بود.

به شهادت اهلی رقه و شهادت عموم مردم سوریه، تونسی‌ها از بقیهٔ مهاجرین خارجی خشن‌تر و خون‌ریزتر بودند. شاید کشتار فرودگاه نظامی الطبقة (که در جریان آن، بیش از ۲۵۰ سرباز سوری اعدام شدند) یکی از نمونه‌های این خون‌ریزی باشد. تونسی‌ها، نسبت به دیگر مهاجرین حاضر در این کشتار، مشارکت گسترده‌تری داشتند.

بعدها هم اعدام بسیاری از شیوخ و نیروهای امنیتی تونسیِ دولت خلافت به دست خود این سازمان، پیروی از همین تندروی و غلوی بود که خودشان به داشتن آن شناخته می‌شدند. شاید به همین دلیل بود که دولت خلافت کاملاً مراقبت می‌کرد که تونسی‌ها با وجود تعداد بالای‌شان و هیبت و عظمتی که داشتند، به مناصب اصلی رهبری در دولت خلافت نرسند.

> بنعلیه در داخل دولت خلافت می‌گفتند شما تونسی‌ها خیلی افکار غالیانه دارید و دلیل آن هم فعالیت‌های عمر الحازمی و امثال او بعد از انقلاب در تونس است که مذهبش را به آن‌جا وارد کرد و آن را در بسیاری از مساجد کشور در بین پیروان جریان سلفی گسترش داد.[1]

اما آیا خشونت تونسی‌ها در دولت خلافت، فقط ناشی از فعالیت‌های این شیخ عربستانی در تونس بود؟ قطعاً نه. من فکر می‌کنم مسئله خیلی بالاتر از این‌هاست. هزاران تونسی به رقه و دیگر شهرهای سوریه آمده بودند. آن‌ها همه‌جا

---

۱. هادی یحمد: احمد بن عمر الحازمی از اواخر سال ۲۰۱۱ رفت‌وآمد به تونس را آغاز کرد و حتی برای مدتی در تونس مستقر شد. او در سفرهای متعدد بین شهرهای مختلف، در مساجد مختلفی به ارائهٔ درس و گسترش نظریاتش در مورد معذور نبودن مشرک به واسطهٔ جهل پرداخت. مسجد الرحمة در پایتخت تونس، محلی بود که الحازمی بسیاری از دوره‌های درسی خود را (پیرامون مسائلی چون معذور نبودن مشرک به واسطهٔ جهل و نقض‌کننده‌های اسلام و اصول سه‌گانه و ...) در آن ارائه کرد.

انگشت‌نما بوده و درباره‌شان می‌گفتند: «این‌ها از کشور «بورقیبة»[1] و آزادی زن آمده‌اند.» لذا تونسی‌ها می‌خواستند ثابت کنند پای‌بندی‌شان به اسلام، از بقیه مهاجرین که از دیگر جاهای دنیا به دولت خلافت آمده بودند کمتر نیست.

۱. الحبیب بورقیبة، متولد ۱۹۰۳، (که در ایران با نام حبیب بورقیبة شناخته می‌شود) اولین رئیس‌جمهور تونس پس از استقلال این کشور از فرانسه بود و در حد فاصل سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۸۷، به مدت سی سال در این منصب قرار داشت. ویژگی مهم بورقیبة (غیر از دیکتاتوری و تلاش برای حفظ قدرت شخصی) ضدیت عجیبش با دیانت و غرب‌زدگی باورنکردنی او بود. تا حدی که در مسئلهٔ کشف حجاب، شخصاً با دست خود روسری از سر برخی زنان (که از قبل برای مراسم آماده شده بودند) برمی‌داشت و از این مراسم، فیلم‌برداری می‌شد! با تلاش‌های بورقیبة (که خلف او زین العابدین بن علی هم از سال ۱۹۸۷ تا ۲۰۱۱ مجدانه آن را پیگیری کرد) تونس تبدیل به یکی از کشورهای شدیداً غرب‌زده در جهان عرب و اسلام شد که شاید هیچ نظیری برای آن نتوان یافت. آیت‌الله خامنه‌ای در خطبه نماز جمعه تهران در ۱۵ بهمن ۱۳۸۹ مطلب جالبی دربارهٔ تونس و بن علی مطرح کردند که هم مبیّن شرایط تونس در دوران بن علی است و هم نشانگر خطی که از زمان بورقیبة در این کشور آغاز شده بود: «یک جمله راجع به تونس عرض بکنم. این رئیس‌جمهور فراری تونس، این بن‌علی، به طور کامل وابستهٔ به آمریکا بود؛ حتّی ما گزارش‌هایی داریم که وابسته به سیای آمریکا ـ دستگاه جاسوسی آمریکا ـ بود! ببینید برای یک ملت چقدر سخت است که رئیس یک ملت، آن هم رئیسی با آن تبختر و نخوت که او داشت ـ که آدم بسیار متکبر بدی بود ـ نوکر رسمی دستگاه‌های آمریکایی باشد. سال‌ها با شدت و حدت بر مردم حکومت کرد؛ علیه مصالح مردم، از جمله علیه دین. در تونس که یک کشور مسلمان و دارای سابقهٔ طولانی اسلامی است و در فرهنگ اسلامی مفاخری از تونس برخاسته‌اند، مردم در زمان بن علی مسجد که می‌خواستند بروند، باید کارت ویژه داشته باشند؛ کارت ورود به مسجد که دولت می‌داد و به همه هم نمی‌داد! اجازهٔ رفتن به مسجد داده نمی‌شد. اجازهٔ نماز جماعت که هیچ، نماز فرادای در مساجد هم ممنوع بود؛ جلوی چشم ممنوع بود. حجاب رسماً ممنوع بود.»

ایشان در بیستم تیر ۱۳۹۴ هم در دیدار با دانشجویان در بخشی از سخنان خود با اشاره به انقلاب‌های رخ داده در کشورهای عربی فرمودند: «در اواخر دههٔ ۵۰ و اوائل دههٔ ۶۰ در کشورهای شمال آفریقا ـ یعنی مصر و لیبی و سودان و تونس ـ یک حرکت‌های انقلابی با گرایش چپ اتفاق افتاد. همهٔ این کشورها، کشورهای انقلابی بودند؛ اما جز استثناهای معدودی، همان کسانی که خودشان عوامل انقلاب بودند، از انقلاب منحرف شدند. انقلاب‌ها، انقلاب‌های چپ بود، ضدآمریکایی بود، ضدانگلیسی یا ضدفرانسوی بود؛ مردم را این‌جوری توی میدان آورده بودند. اما همان کسانی که خودشان در رأس این انقلاب‌ها قرار داشتند، عملاً منحرف شدند و به سمت همان نیروهای استعمارگر غلتیدند! یکی‌اش همین بورقیبهٔ تونس بود. خب، بورقیبة رهبر انقلاب تونس بود؛ اصلاً انقلاب تونس را او به وجود آورده بود، اما خودش تبدیل شد به یک عنصر دست‌نشاندهٔ غرب و فرانسه. رفت در آن جهت، که بعد هم بن‌علی بود که دنبال او آمد.»

تونسی‌ها می‌خواستند ثابت کنند که اسلام‌شان و غیرت دینی‌شان از عربستانی‌ها و اهالی آسیای مرکزی و دیگران کمتر نیست. نتیجه این شد که دست‌شان تا آرنج در خون فرو رفت و در رأس کسانی که سر می‌بریدند قرار گرفتند و کشتارها آفریدند. تونسی‌ها در رقه ثبات کردند که الگوی تجدد تونسی، مشکل دارد!

آیا آن‌ها فرزند الگوی تجدد دورگه‌ای بودند که هنوز با ریشه‌های خرافی‌اش قطع ارتباط نکرده بود؟ به احتمال زیاد همین‌طور است. یک جامعهٔ چندپاره که در آن، خرافه و مظاهر تجدد به هم‌زیستی رسیده بودند.

اما تونسی‌ها همان‌طور که یکی از چرخ‌ها و بازوهای ماشین کشتار دولت خلافت به حساب می‌آمدند، قربانی همین ماشین هم شدند. تونسی‌هایی که از سازمان دولت خلافت خارج شده‌اند می‌گویند که حدود پانصد تونسی از زمان تأسیس دولت خلافت، به دست این دولت اعدام شده‌اند! شاید این رقم مبالغه‌آمیز باشد ولی یک دادهٔ مهم در دل خود دارد و آن هم این‌که تونسی‌ها که در تأسیس دولت خلافت نقش داشتند، در برهه‌ای خاص تبدیل به یک مشکل امنیتی برای آن شدند.

وقتی رهبران دولت خلافت دربارهٔ اعدام تونسی‌ها حرف می‌زنند، می‌گویند: «برادران ما بودند، خدا رحمت‌شان کند، ولی غلو داشتند!»

۱۲
آخرین جنگ

نوامبر ۲۰۱۵ (آبان ـ آذر ۱۳۹۴)

در اوج تفکر دربارهٔ قضیهٔ «معذور دانستن فرد به واسطهٔ جهل»، حس می‌کردم همه چیزم از دست رفته است. آیا ممکن است تمام کارهایی که کرده‌ام باطل بوده باشد؟ رفقای نزدیکم هم چنین دغدغه‌ها و فکرهایی داشتند. دنبال حقیقت می‌گشتیم. این‌که بفهمیم اشتباه می‌کرده‌ایم مانع‌مان *[برای* جست‌وجوی حقیقت] نبود. در یک گرداب یا یک تونل طولانی افتاده بودیم که نمی‌دانستیم ما را به کجا می‌بَرد. ولی دست‌آخر کار را یکسره کرده و بیشترمان تصمیم گرفتیم از دولت خلافت خارج شویم. باید در بین این تونل طولانی بی‌انتها، راه خروجی پیدا می‌کردیم.

خود من بعد از بهبود بیماری‌ام، تصمیم گرفتم بهانه‌هایی برای نرفتن به مقر گردان پیدا کنم و در جنگ‌ها شرکت نکنم. عزمم را جزم کرده بودم که قبل از ورود به هر نبرد تازه‌ای به همراه گردان سیف الدولة، مسیر خودم را پیدا کنم.

بهانه‌ای که برای فرار از نبرد، پیش فرمانده گردان‌مان مطرح می‌کردم این بود که هنوز مقداری از بیماری در بدنم باقی مانده است. می‌خواستم زمان بخرم. هر بار، وعده می‌دادم [چند روز دیگر] به مقر گردان خواهم رفت، و هر بار نمی‌رفتم.

تصمیم گرفته بودم تا وقتی حقیقت برایم روشن نشده، شرکت در نبردها را کاملاً تعلیق کنم. البته در همان وقت تلاش می‌کردم با ارائهٔ یک تأویل خاص

از آیهٔ «فَقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللهِ لاَ تُكَلَّفُ إِلاَّ نَفْسَكَ»[۱] خودم را قانع کنم. طبق آن تأویل آرزو داشتم خدا، به حساب من به عنوان یک فرد [و نه عضوی از دولت خلافت] و به حسب نیّتم رسیدگی کند.

اما [مدت زیادی به همین منوال گذشت.] دیگر بیش از آن نمی‌شد فرار کرد. غیبتم خیلی توی چشم بود. بدون این‌که تمایل داشته باشم، تصمیم گرفتم به مقر گردان بروم. در آن‌جا امیر گردان خبر داد که یک نبرد بزرگِ دیگر در پیش است و برای آن فراخوان عمومی داده شده. گفت که این نبرد، در حد نبرد تدمر یا بزرگ‌تر از آن خواهد بود. این‌بار راه فراری برای نپیوستن به گردان پیدا نکردم.

مثل همیشه، پیش از غزوه، همه‌مان را جمع کرده و با کامیون به محلی بردند. مسیری که در آن حرکت می‌کردیم جاده‌ای بود که به ریف حماة می‌رسید اما نمی‌دانستیم محل اصلی غزوه کجاست. با توجه به حجم گردان‌ها و اسلحه‌های سنگین و خودروهای بمب‌گذاری شدهٔ آماده، به‌علاوهٔ تجهیزوانت‌های دوکابینه و همچنین حضور یک گردان تکاور مجهز به کلت‌های دارای صداخفه‌کن، مشخص بود که غزوهٔ بزرگی پیش رو داریم.

یک هفته در ریف حماة ماندیم. طی آن یک هفته در املاک زراعی منطقه تقسیم شده بودیم. بعد از چند روز، روحانیون دولت خلافت به آن املاک زراعی آمدند و هر گردان را در یک نقطهٔ خاص جمع کردند. این نشان می‌داد که زمان نبرد نزدیک شده است. گردان سیف الدولة در مسجدی مستقر شد که نزدیک یکی از آن زمین‌های کشاورزی قرار داشت.

از بین آن روحانیون، سخنران جلسهٔ گردان ما «ابومروان المصری» بود. او جزو روحانیونی بود که در گردان ما خیلی از او حساب می‌بردند و به دلایلی که نمی‌دانم، نفرت عجیبی هم از تونسی‌ها داشت. در بین سخنرانی‌اش گفت:

---

۱. بخشی از آیهٔ ۸۴ سوره مبارکه نساء، به این معنا: «پس (ای پیغمبر) تو خود تنها در راه خدا به کارزار برخیز، که جز بر خودت مکلف نیستی.» (ترجمهٔ مرحوم آیت‌الله الهی قمشه‌ای رضوان الله علیه)

«شمارش معکوس شروع شده و فقط تا چند ساعت دیگر، ولایت جدیدی به نام ولایت ادلب در دولت خلافت فتح خواهد شد!»

طوری صدای الله اکبر گفتن حضار بلند شد که دیوارهای مسجد می‌لرزید. من هم کسانی را که تکبیر می‌گفتند همراهی کردم. در آن جوّ حماسی آتشین، راهی نداشتم جز این‌که همراه تکبیرگویان باشم و هرچه می‌گفتند را تکرار کنم وگرنه به من مشکوک می‌شدند!

غمگین بودم. نمی‌دانستم چه‌کار می‌خواهم بکنم. شاید در نبردی می‌مردم که به درستی‌اش ایمان نداشتم. من هم سربازی بودم مثل هزاران سربازی که در طول تاریخ جهان، به اجبار در جنگ‌های گوناگون در نقاط مختلف دنیا شرکت کرده بودند. بعضی‌های‌شان کشته شدند و بعضی‌های‌شان زنده ماندند، بدون این‌که گزینه‌ای برای تعیین سرنوشت‌شان داشته باشند. قطعاً جوان‌های دیگری هم مثل من در دولت خلافت وجود داشتند و تنها به این دلیل که جرأت و قدرت بیرون رفتن از این تونل طولانی را نداشتند، خون‌شان به هدر رفته بود. بدترین گزینه این است که یک سرباز مطیع در یک مکان اشتباه، و یک زمان اشتباه باشی، مثل وضعیت من در غزوه‌ای که قرار بود در ادلب انجام دهیم.

هیچ راهی نداشتم. اگر صریحاً به امیر گردانم می‌گفتم که تمایلی برای جنگ ندارم چه می‌شد؟ قطعاً اتهام چنین چیزی حاضر و آماده، و حکمش هم روشن بود. خیلی‌ها پیش از من به خاطر «فرار از نبرد»[1] محاکمه شده بودند.

---

۱. در بسیاری از منابع مهم برادران اهل سنت حدیثی نقل شده که مورد توافق همهٔ علمای آنان قرار دارد و در آن به هفت گناه مهلک اشاره شده که یکی از آن‌ها همین بحث «فرار از نبرد» یا «التولی من الزحف» یا «التولی یوم الزحف» است. به عنوان نمونه، در صحیح مسلم، کتاب الایمان، باب «بیان الکبائر و اکبرها»، حدیث شماره ۱۵۸ آمده است: «رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قَالَ: اجْتَنِبُوا السَّبْعَ الْمُوبِقَاتِ قِيلَ: يَا رَسُولَ اللهِ ، وَمَا هُنَّ ؟ قَالَ : الشِّرْكُ بِاللهِ ، وَالسِّحْرُ، وَقَتْلُ النَّفْسِ الَّتِي حَرَّمَ اللهُ إِلَّا بِالْحَقِّ ، وَأَكْلُ مَالِ الْيَتِيمِ وَأَكْلُ الرِّبَا ، وَالتَّوَلِّي يَوْمَ الزَّحْفِ ، وَقَذْفُ الْمُحْصِنَاتِ الْغَافِلَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ.» ترجمه: پیامبر خدا صلی الله علیه [و آله] و سلم فرمودند: از هفت [گناه بزرگ] که هلاک می‌کنند بپرهیزید. سؤال شد: ای پیامبر خدا! این هفت هلاک‌کننده چه چیزهایی هستند. [پیامبر صلی الله

تازه این غیر از افتضاحی بود که برای چنین شخصی (به اتهام ترسو بودن) در رقه پدید می‌آمد. اگر هم بازجوها می‌فهمیدند که پشت سر این فرار، شبهه‌ای قرار دارد ـ چیزی از قبیل این‌که شک کنند طرف جاسوس است یا نسبت به سرسپردگی‌اش به دولت خلافت و راه روش این دولت تردید کنند ـ آن وقت حکمش می‌شد اعدام!

وسط این نگرانی‌ها و تردیدها، هیچ راهی پیدا نکردم جز نماز خواندن و شب‌ها بیدار شدن برای دعا و نماز شب و درخواست از خدا برای این‌که عاقبتم را ختم به خیر کند.

مشکل نبرد پیش رو در ادلب این بود که شهر، در آن زمان تحت تصرف مخالفین سوری و به صورت اساسی در اختیار جبهة النصرة قرار داشت. از نظر نظامی، مشکل این بود که از محل استقرار ما تا شهر، مساحت‌های وسیعی واقع شده بود که همگی تحت تصرف نظام سوریه قرار داشت (از جمله جاده‌ای که باید از آن عبور می‌کردیم.) ما باید از این مسافت‌ها عبور کرده و جاده‌ای را می‌پیمودیم که «السلمية» را به «اثریا خناصر» متصل می‌کرد تا در مرحلهٔ اول عملیات، بر فرودگاه نظامی ابوالظهور (که جبهة النصرة در سپتامبر ۲۰۱۵ تصرفش کرده بود) مسلط شویم و سپس به اولین خطوط نگهبانی ادلب برسیم.

مشخص بود که نبرد، نبرد بزرگی خواهد بود. بعد از صحبت‌های ابوایوب المصری، نوبت یکی از نیروهای نظامی رسید تا تاکتیک‌های عملیات و اهداف عملیات را برای‌مان توضیح دهد. مثل همهٔ نبردها، نقشه‌های بزرگی را آورده و روی دیوار مسجد نصب کردند و آن شخص نظامی شروع کرد به مشخص نمودن نقاطی که قرار بود به آن‌ها حمله شود و راه‌های ارتباطی.

علیه و آله و سلم] پاسخ دادند: شرک به خدا، سحر [جادوگری]، کشتن انسانی که خدا کشتن او را حرام کرده مگر به حق [یعنی مگر در مواردی که خداوند خود اجازه داده، از قبیل قصاص و ...]، و خوردن اموال یتیم و خوردن ربا و فرار از نبرد [در روز معرکه و رو در رو شدن با دشمن]، و متهم کردن زنان شوهردار مؤمن، به زناکاری در حالی که [به‌اصطلاح:] روح آن زنان هم خبر ندارد.»

آن فرمانده نظامی برای‌مان توضیح داد که نیروهای امنیتی دولت خلافت که در طرف مقابل نبرد یعنی در شهر ادلب و مناطق مختلف اطراف شهر پخش شده‌اند، دست به فعالیت‌های گسترده‌ای خواهند زد. من هم جزو اولین گروهی بودم که قرار بود حرکت کنند. مأموریت ما این بود که از جادهٔ السلمية ـ اثریا خناصر بگذریم.

عنصر غافلگیری که دولت خلافت به آن تکیه داشت، یکی از تاکتیک‌های اصلی نظامی در منطق «قابل پیش‌بینی نبودن در جنگ‌ها» به حساب می‌آمد. دولت خلافت در به‌کارگیری این روش قوی بود، و در مکان و زمانی که طرف مقابل پیش‌بینی نمی‌کرد، ناگهان و مخفیانه به خط می‌زد.

در این نبرد، با عبور از جاده‌ای که از جهت عملیاتی زیر سیطرهٔ نظام بود، باعث غافلگیری آن‌ها می‌شدیم و بعد به منطقه‌ای می‌رسیدیم که تحت تصرف مخالفان قرار داشت. البته همین مسئله، [طبیعتاً] شک و تردیدهای بعضی‌ها را دربارهٔ این‌که دولت خلافت با نظام سوریه هماهنگ است تقویت می‌کرد! تاکتیک نظامی در آن نبرد، مبتنی بر این بود که هم نیروهای مخالف و هم نظام را در آنِ واحد غافلگیر کنیم.

طرح تسلط بر ادلب از تلاش‌های اطلاعاتی گسترده‌ای ناشی می‌شد که دولت خلافت داخل ادلب و مناطق اطراف آن انجام می‌داد. مدام خبر ترورهایی که نیروهای مخفی دولت خلافت در ادلب انجام می‌دادند به گوش‌مان می‌رسید. دولت خلافت یک دستگاه اطلاعاتی قوی داشت که در آن زمان از قوی‌ترین دستگاه‌های امنیتی فعال در بین تمامی گروه‌های مَسلح مخالف نظام سوریه محسوب می‌شد.

چند روز پیش از فراخوان ما برای غزوهٔ ادلب، یک پیام صوتی از ابومحمد العدنانی توسط مؤسسهٔ [رسانه‌ای] «البتّار»[1] منتشر شد با عنوان «قُلْ لِلّذینَ کَفَرُوا

۱. از مؤسسات رسانه‌ای داعش.

وانت‌های دوکابینه شده بودیم تا برای هجوم حرکت کنیم که ناگهان دستور آمد فوراً حرکت را متوقف کرده و غزوه را به تعویق بیندازیم. یاد ماجرایی افتادم که در شهر حدیثة برای‌مان رخ داده بود؛ آن‌جا هم [در شب عملیات] از فرماندهی نظامی دستور رسید فوراً از شهر هیت عقب‌نشینی کنیم و بلافاصله به شام برگردیم.

نبرد تصرف ادلب، برای زمان نامعلومی به تعویق افتاد. این تعویق، موجب اعتراض خیلی از رزمنده‌هایی شد که می‌خواستند بجنگند. بعضی‌ها عصبانی بودند و بعضی‌ها [از ناراحتی] به خود می‌پیچیدند ولی همان عبارت سحرآمیز «السمع و الطاعة» که از دهان امرا خارج می‌شد، برای جلوگیری از هر انحرافی در اعتراضات کافی بود. به تعویق افتادن غزوه، برای جان [ملتهب] من «خنکا و گلستان» به حساب می‌آمد.[1]

دو روز بعد از رسیدن دستور تعویق، دستور فوری دیگری رسید مبنی بر این که نیروهای گردان سیف الدولة با همهٔ نفرات و تجهیزات‌شان به فرودگاه «کُوَیرِس» در ریف شمالی حلب اعزام شوند. خبرهایی می‌آمد که نظام سوریه تلاش دارد محاصرهٔ این فرودگاه نظامی را (که در آن زمان از همه طرف در محاصرهٔ دولت خلافت بود) بشکند.

این را هم باید بگویم که از زمان غزوهٔ تدمر و محاصرهٔ تلّ أبیض، یک سری چیزها در روحیهٔ من تغییر کرده بود، از جلمه این‌که قدرت بیشتری برای بحث و جدل دربارهٔ تدابیر نظامی نظامیان [دولت خلافت] پیدا کرده بودم که در ادامه به بحث آن خواهم رسید.

ما را به اطراف فرودگاه کویرس بردند. با کامیون به یک منطقه حاشیه‌ای

---

۱. وام گرفته شده از آیهٔ ۶۹ سوره مبارکه انبیاء که می‌فرماید: «قُلْنا یا نارُ کُونی بَرْداً وَسَلاماً عَلی إبْراهیمَ» ترجمه: (پس آن قوم آتشی سخت افروختند و ابراهیم را در آن افکندند) ما خطاب کردیم که ای آتش سرد و سالم برای ابراهیم باش (آتش به خطاب خدا گل و ریحان گردید). (از ترجمهٔ مرحوم آیت‌الله الهی قمشه‌ای رضوان الله علیه)

وانت‌های دوکابینه شده بودیم تا برای هجوم حرکت کنیم که ناگهان دستور آمد فوراً حرکت را متوقف کرده و غزوه را به تعویق بیندازیم. یاد ماجرایی افتادم که در شهر حدیثة برای‌مان رخ داده بود؛ آن‌جا هم [در شب عملیات] از فرماندهی نظامی دستور رسید فوراً از شهر هیت عقب‌نشینی کنیم و بلافاصله به شام برگردیم.

نبرد تصرف ادلب، برای زمان نامعلومی به تعویق افتاد. این تعویق، موجب اعتراض خیلی از رزمنده‌هایی شد که می‌خواستند بجنگند. بعضی‌ها عصبانی بودند و بعضی‌ها [از ناراحتی] به خود می‌پیچیدند ولی همان عبارت سحرآمیز «السمع و الطاعة» که از دهان امرا خارج می‌شد، برای جلوگیری از هر انحرافی در اعتراضات کافی بود. به تعویق افتادن غزوه، برای جان [ملتهب] من «خنکا و گلستان» به حساب می‌آمد.[۱]

دو روز بعد از رسیدن دستور تعویق، دستور فوری دیگری رسید مبنی بر این که نیروهای گردان سیف الدولة با همهٔ نفرات و تجهیزات‌شان به فرودگاه «کُوَیرِس» در ریف شمالی حلب اعزام شوند. خبرهایی می‌آمد که نظام سوریه تلاش دارد محاصرهٔ این فرودگاه نظامی را (که در آن زمان از همه طرف در محاصرهٔ دولت خلافت بود) بشکند.

این را هم باید بگویم که از زمان غزوهٔ تدمر و محاصرهٔ تلّ أبیض، یک سری چیزها در روحیهٔ من تغییر کرده بود، از جلمه این‌که قدرت بیشتری برای بحث و جدل دربارهٔ تدابیر نظامی نظامیان [دولت خلافت] پیدا کرده بودم که در ادامه به بحث آن خواهم رسید.

ما را به اطراف فرودگاه کویرس بردند. با کامیون به یک منطقه حاشیه‌ای

۱. وام گرفته شده از آیهٔ ۶۹ سوره مبارکه انبیاء که می‌فرماید: «قُلْنا یا نارُ کُونِي بَرْداً وَ سَلاماً عَلی إِبْراهیمَ» ترجمه: (پس آن قوم آتشی سخت افروختند و ابراهیم را در آن افکندند) ما خطاب کردیم که ای آتش سرد و سالم برای ابراهیم باش (آتش به خطاب خدا گل و ریحان گردید). (از ترجمهٔ مرحوم آیت‌الله الهی قمشه‌ای رضوان الله علیه)

انتقال‌مان دادند که هیچ آثاری از زندگی در آن دیده نمی‌شد. پیش از ما یک دسته از رزمندگان به آن‌جا رسیده و بلافاصله به صحنهٔ نبرد اعزام شده بودند.

وقتی رسیدیم، شبانه در مناطقی مستقر شدیم که قاعدتاً نیروهای نظام برای رسیدن به فرودگاه باید از آن‌جا عبور می‌کردند. امیر دسته‌مان با انگشت سبابه‌اش یک سمت را نشان داد و گفت: "نیروهای نظام آن‌جا هستند." البته آن بیابان چنان تَاریک بود که مطلقاً نمی‌شد چیزی را دید.

حس کردم نمی‌توانم تحمل کنم. وسط دسته شروع کردم به اعتراض دربارهٔ روشی که برای حمله در نظر گرفته بودند. چطور باید حمله می‌کردیم و به دل نقاط تمرکز دشمن وارد می‌شدیم در حالی که وضعیت جغرافیایی صحنهٔ نبرد را نمی‌شناختیم و عملیات‌های شناسایی لازم را انجام نداده بودیم؟

اعتراضم از یک طرف به خاطر این بود که تمایل نداشتم در نبردها شرکت کنم و از طرف دیگر به خاطر شبهاتی بود که با حضورم در نبردها [نسبت به تدابیر نظامی موجود] به ذهنم می‌رسید. امیر دسته جواب بی سر و تهی داد که قانع‌کننده نبود. گفت که یک نفر از اهالی منطقه به عنوان راهنما همراه ما خواهد بود و در مسیر راهنمایی‌مان خواهد کرد! زمین‌های اطراف فرودگاه، باز و بی‌دفاع بود و هیچ خاکریزی در آن وجود نداشت. تنها در گوشه و کنارش یک سری جوی آب به چشم می‌خورد. حرکت مخفیانه به سمت مناطقی که گفته می‌شد نیروهای نظام در آن‌جا پخش شده‌اند را شروع کردیم. خیلی نزدیک‌شان شدیم، طوری که حس کردیم الان دیگر روبه‌روی‌شان هستیم.

به فاصلهٔ تقریباً دویست متری نیروهای نظام که رسیدیم، ناگهان شلیک پرحجم و شدیدی به سمت‌مان آغاز شد. ما در در آن لحظه در نقطه‌ای بین یک سری بوته قرار داشتیم. حجم سنگین شلیک‌ها، کل آن نقطه را مثل یک جهنم آتشین کرده بود. گلوله‌ها طوری از هر سو و با شدت به سمت‌مان می‌آمدند که من تا به حال ندیده بودم. خوابیدم روی زمین. بقیه هم روی همان بوته‌ها دراز

کشیدند. اطراف‌مان زمین‌های کشاورزی قرار داشت و تنها دل‌خوشی‌ام این بود که سرم را داخل یک تکه جا که شخم زده بودند فرو کردم!

آخر خط بود. چند لحظه حس کردم کویرس، آخرین جنگی است که طی زندگی‌ام در آن شرکت می‌کنم [و همین‌جا کشته خواهم شد]. کسانی که بادِ عبور گلوله را می‌شناسند، می‌فهمند چه می‌گویم، این باد را از همه طرف حس می‌کردم. صفیر گلوله‌ها را به‌وضوح می‌شنیدم. خدا می‌داند چه مدت کله‌ام را در خاک فرو کرده بودم. همه‌مان روی آن زمین زراعی دراز کشیده بودیم و گلوله‌ها همین‌طور از روی سرمان رد می‌شدند. اکثرمان حس می‌کردیم در یک کمین حساب‌شده افتاده‌ایم و سربازان نظام از همان لحظهٔ شروع حرکت‌مان ما را رصد می‌کرده‌اند ولی گذاشته‌اند به تیررس‌شان برسیم [و بعد شلیک را آغاز کنند].

صحنه، شبیه صحنهٔ آتش‌بازی‌هایی بود که در بچگی می‌دیدیم. جهنمی از گلوله‌ها برپا شده بود. نور گلوله‌های رسّام را می‌شد در همه‌جا به‌وضوح دید. قطعاً آخر خط بود. ولی من در حال گمراهی داشتم به آخر خط می‌رسیدم، من داشتم برای دولتی می‌جنگیدم که دربارهٔ عقایدش شک و شبهه وجود داشت! احساسم این‌بار با احساسی که در تدمریا در جریان محاصره در تلّ أبیض داشتم فرق می‌کرد.[1]

سربازها حدود یک ربع بدون وقفه به سمت‌مان شلیک می‌کردند. این پانزده دقیقه، برای‌مان به اندازهٔ چند سالِ طولانی گذشت. شاید چیزی که باعث نجات‌مان شده بود، ساقه‌های نی بود که در چند متری‌مان قرار داشت. احتمالاً همان ساقه‌های کوتاه نی هم تا حدی کافی بوده است تا بدن‌های‌مان (که روی آن زمین کشاورزی دراز کشیده بودیم) دیده نشود.

دو رزمندهٔ دیگر در کنار من بودند. آن‌ها توانستند خودشان را سینه‌خیز به

۱. یعنی در آن‌جا حس می‌کردم اگر کشته شوم شهیدم ولی این‌جا حس می‌کردم اگر کشته شوم در گمراهی کشته شده‌ام.

ساقه‌هایی که جلوی‌شان بود برسانند تا بیشتر در امان باشند. اما این کار برای من سخت بود. نتوانستم سینه‌خیز جلوبروم. چند لحظه صدای گلوله قطع شد. پشت سرم یک نهرآب کوچک قرار داشت. وقتی بلند شدم تا به آن‌جا پناه ببرم، گلوله از همه طرف به سمتم باریدن گرفت. مشخص بود دارند با دوربین‌های دید در شب نگاه‌مان می‌کنند. داخل نهر دراز کشیدم. دوباره شلیک خیلی پرحجم گلوله آغاز شد. جزدعا و تضرع به پیشگاه خدا، هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم.

شاید از خوش‌شانسی‌مان بود که از ما می‌ترسیدند و الّا اگر به آن‌جایی که بودیم حمله می‌کردند [می‌توانستند با پیشروی، همه را بکشند]. ما اگر جای آن‌ها بودیم جلو می‌آمدیم و یورش می‌بردیم. این فرق ما و آن‌ها در صحنه‌های نبرد بود!

بعد از کلی کلنجار رفتن و کلی صبر، توانستیم سریعاً از جای‌مان بلند شویم و از محل تیراندازی دور شویم. البته تیراندازی ادامه داشت ولی با شدت کمتر. مزرعه‌های نیشکر را که در دو طرف مسیر قرار داشت به عنوان حفاظ خودمان در نظر گرفته و عقب‌نشینی کرده، خودمان را به خطوط خودی رساندیم؛ برگشته بودیم به همان نقطهٔ حرکت.

شروع کردیم به جست‌وجوی امیرنظامی تا دربارهٔ کمینی که گرفتارش شده بودیم، به او اعتراض کنیم. امیرنظامی غیبش زده بود. جواب فرماندهان دسته‌ها هم روشن و تکراری بود: «نباید دربارهٔ دستورات فرماندهان نبردها بحث کرد.» دوباره همان عبارت سحرآمیز را در گوش‌مان خواندند: «السمع و الطاعة». همان چیزی که به خاطر آن با دولت خلافت بیعت کرده بودیم!

شب بعد، امیرنظامی دستور داد که یک بار دیگر باید برای شکستن خطوط مقدم دشمن حمله کنیم. دوباره کامم تلخ شد، دوباره حس کردم سرنوشت نامشخصی پیش رویم قرار دارد. معلوم بود دارم به سمت خودکشی پیش می‌روم.

هیچ راهی نداشتیم جز این‌که در سایهٔ «السمع و الطاعة» دستورات را اجرا کنیم.

درست مثل شب قبل، نه طرحی در کار بود، نه شناسایی و نه چیزی از این دست. گفتند: "دشت را که رد کنید، به «سربازهای نُصیری» می‌رسید." منظورشان سربازهای نظام بود. این‌بار گفته شد: "سلاح سنگین، پیشروی‌تان را پوشش خواهد داد و یک تانک بمب‌گذاری شده هم همراه‌تان خواهد آمد."

پیشروی داخل دشت را شروع کردیم تا به پل رسیدیم. [ما شروع کردیم به حرکت از زیر پل و] هم‌زمان، تانک هم داشت از بالای سرمان رد می‌شد. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای یک انفجار مهیب بلند شد. با موشک کونکورس[1] ضدزره، تانک را زده و منفجر کرده بودند. از شدت انفجار تانکِ بمب‌گذاری شده، گوش‌های‌مان کر شده بود. تا چند دقیقه هیچ‌چیز نمی‌شنیدیم. بین دو لبهٔ انبر گیر کرده بودیم، از یک طرف با سلاح سنگین [خودی] و از طرف دیگر گلوله‌هایی که از همه سو به سمت‌مان می‌آمد.

صحنه، برای من یادآور عرصه‌های هولناک روز قیامت بود. هر دو طرف تقریباً داشتند از همه نوع سلاحی استفاده می‌کردند. گلوله‌هایی که به سمت ما می‌آمد، هم از طرف فرودگاه کویرس بود و هم از طرف نیروهای سوری که می‌خواستند راهی به آن باز کنند.

یک بار دیگر، در گوشه‌ای از آن صحرا، به یاد شکست کوبانی و کشته شدن چهار هزار رزمنده و سقوط بیجی و آن قتلگاهی افتادم که دولت خلافت صدها تن از رزمندگانش را در آن از دست داد. یاد کرکوک افتادم و تلّ أبیض و همهٔ مناطق دیگری که دولت خلافت آن‌ها را از دست داده و سربازانش را در آن‌ها تبدیل به هیزم معرکه کرده بود.

در آن تاریکی دشت، روی زمین درزا کشیده بودم و نور گلوله‌های رسّام و

---

۱. موشک کونکورس یک موشک ضدزره و هدایت‌شوندهٔ روسی است که تا حداکثر ۴۰۰۰ متر برد و ۱۸۵ متر در ثانیه سرعت دارد.

بمب‌ها را در اطراف خودم می‌دیدم. نمی‌توانستیم به طرف دشمن پیش برویم. شلیک به سمت محل‌های حضور ما ادامه داشت و در همان حال، گلوله‌های منوّر هم محل حضورمان را روشن و جای دقیق ما را در دشت مشخص می‌کرد. هواپیماها هم شروع به بمباران ما کردند و شلیک گلوله [به سمت‌مان] از هر سو شدت گرفت. سرمای ریف حلب، به یک جهنم داغ تبدیل شده بود.

در هر حال، کل جمع تصمیم گرفتیم عقب‌نشینی کنیم. به خط خودمان برگشتیم، همان نقطه‌ای که حرکت را از آن‌جا آغاز کرده بودیم. وقتی برگشتیم، هیچ اثری از آن باقی نمانده بود. بمباران‌ها تبدیلش کرده بودند به خاطره! پیش امیر نظامی رفتیم و شروع کردیم به اعتراض که چرا ما را در «تهلکة»[1] انداختید؟

بعد از دو تلاش هجومی برای متوقف کردن پیشروی نیروهای نظام سوریه به سمت فرودگاه کویرس، در شب سوم دستور رسید جهت حمله را تغییر داده و به شهر «السفیرة» که نقطهٔ پشتیبانی نیروهای در حال پیشروی به سمت فرودگاه کویرس بود، حمله ببریم. از دور به طرف شهر اشاره کردند و گفتند: «بسم الله!» به محض آغاز پیشروی، شلیک به سمت‌مان آغاز شد. دستور رسید که در آن زمین باز و بی‌دفاع پیش برویم. شلیک به طرف ما قطع نمی‌شد. سومین بار بود به جایی می‌رفتیم که سربازان نظام سوریه کاملاً هوشیارانه منتظرمان بودند. برای بار سوم مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم و به مقرهای خودمان برگردیم.

در آن سه حملهٔ ناکام که هر سه به عقب‌نشینی منجر شد، بسیاری از نیروهای‌مان کشته و زخمی شدند. به محض این‌که امیر نظامی منطقه از عقب‌نشینی‌مان خبردار شد، به امیر دسته‌مان دستور داد ما را یک بار دیگر به صحنهٔ نبرد برگرداند!

---

۱. اشاره به بخشی از آیه ۱۹۵ سوره بقره که می‌فرماید: «وَ لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَي التَّهْلُكَةِ» به معنای: «و خود را به دست خود به هلاکت نیفکنید.» (ترجمهٔ حضرت آیت‌الله مشکینی رحمة‌الله علیه)
انداختن نفس در تهلکة، اصطلاحاً یعنی این‌که انسان زمینهٔ از بین رفتن و مرگ خود یا دیگری را فراهم آورد.

طبق ساختار نظامی دولت خلافت، همهٔ امرای دسته‌ها باید به دستورات امیر نظامیِ منطقهٔ نبرد عمل کنند. حالا دستور رسیده بود که دوباره به میدان نبرد برگردیم. این‌بار حاضر نشدم به صحنهٔ نبرد برگردم. حاضر نبودم برای مردن در یک زمین باز و بی‌دفاع به آن‌جا برگردم. به امیر گفتم به خاطر افتادن از یکی از شیب‌ها، ساق پایم مجروح شده و نمی‌توانم تند حرکت کنم.

همهٔ گردان به صحنهٔ نبرد برگشتند تا جلوی پیشروی نیروهای سوری را بگیرند ولی در مقابل اصرار سوری‌ها برای رسیدن به فرودگاه، کاری از پیش نبرده و شکست خوردند. ارتش سوریه، با آتش سنگین و با کمک تعدادی از نیروهای ویژهٔ حزب‌الله لبنان، بالاخره توانست محاصرهٔ دوسالهٔ فرودگاه نظامی کویرس از سوی سازمان دولت خلافت را بشکنند.

۱۳
فرار از نبرد

باز به رقه برگشته و مشغول استراحت شدم. بعد از شکست فرودگاه کویرس، دولت خلافت امرای گردان‌هایی را که در نبرد شکست خورده بودند از طریق انتقال‌شان به مأموریت‌های دیگرتنبیه کرد و ابوایوب المصری، از شیوخ روحانی دولت خلافت، به عنوان امیر کل گردان سیف الدولة تعیین شد.

حدوداً یک هفته بعد از نبرد فرودگاه کویرس به مقر گردان رفتم تا حقوق ماهانه‌ام (که پنجاه دلار بود) را بگیرم اما کارمند اداری، حاضر نشد حقوقم را بدهد و خواست دوباره به جنگ برگردم. بعدها فهمیدم اقدام این کارمند، بر اساس دستور ابومروان المصری بوده است. سعی کردم آن کارمند را قانع کنم که زخمی شده‌ام و پزشک توصیه کرده استراحت کنم. همچنان حرف خودش را می‌زد و قبول نمی‌کرد. قبل از این‌که از مقر گردان بیرون بیایم به او گفتم به ابوایوب المصری بگوید من دیگر به این گردان برنخواهم گشت و به این پول هم احتیاجی ندارم.

چند روز بعد باز به مقر گردان رفتم و درخواست دادم مرا به گردان یا ادارهٔ دیگری در هر شهری که شد منتقل کنند. آن کارمند دوباره درخواستم را رد کرد.

مدتی در همین وضعیت بودم تا این‌که دعوت‌نامه‌ای از پلیس نظامی که مسئول رسیدگی به امورات رزمندگان دولت خلافت بود به دستم رسید. اطلاع دادند که یک پروندهٔ قضایی به اتهام «فرار از نبرد» برایم تشکیل شده است.

فردای آن روز به مقر پلیس نظامی رفتم. در آن‌جا چند اتهام دیگر را هم که در پرونده‌ام ثبت شده بود برایم خواندند. اتهاماتی از قبیل «ادعای [واهی] مصدومیت و غیبت مستمر از مقر گردان.»

زیر همهٔ اتهامات مهر آبی خورده و امضای ابومروان المصری پای آن بود. ابومروان گذشته از این‌ها، مرا متهم کرده بود که «به دلایلی که او خبر ندارد» تمایلی به نبرد ندارم!

شروع کردم به دفاع از خودم و گفتم من جزو خط‌شکن‌هایی بودم که تدمر را گرفتند و جزو کسانی بودم که در تلّ أبیض محاصره شدند، و این غیر از حضورهای متعددم برای نگهبانی در خطوط مقدم است. و همهٔ این‌ها یعنی کارنامهٔ نظامی‌ام بدک نیست! جریان بیماری‌ام و خصوصاً یرقان را برای آن مسئول پلیس نظامی تعریف کرده و گفتم که این را همه می‌دانند و در پرونده‌های بیمارستان رقه هم ثبت شده است.

دست‌آخر قرار شد در مقابل قاضی عربستانی ارتش [خلافت] حاضر شوم. از خوش‌شانسی من این قاضی از قدیم با ابومروان المصری خرده‌حساب داشت! این قاضی، داماد همان ام المجاهدین بود که روز رسیدنم به استانبول به خانه‌اش رفتم. او فهرست اتهامات را تکرار کرد. من هم از اساس، همه‌شان را انکار و به گزارش‌های پزشکی استناد کردم که ثابت می‌کرد واقعاً به بیماری یرقان دچار شده و همین بیماری مدت‌ها خانه‌نشینم کرده بود. به قاضی گفتم یک نبرد را اسم ببرد که این ابومروان المصری که علیه من شکایت کرده، خودش در آن حاضر بوده و به عنوان رزمنده در آن شرکت کرده باشد! قاضی عربستانی هیچ نگفت، فقط با یک لبخند به پهنای صورت نگاهم کرد!

قبل از خروج از دادگاه شرعی ارتش خلافت، از قاضی درخواست کردم مرا از این گردان به هر گردان یا ادارهٔ دیگری که خودش خواست، منتقل کند. چند روز بعد با درخواستم موافقت و قرار شد به «ادارهٔ پادگان‌ها، شاخهٔ بمب‌گذاری

ماشین»[۱] در شهر منبج منتقل شوم. وقتی خبر انتقالی‌ام رسید، تصمیم فرار از دولت خلافت هم در ذهنم قطعی شده بود. آن روزها گشتن به دنبال راهی برای خروج را شروع کرده بودم. چیزی که در مسئلهٔ فرار تشویقم می‌کرد، این بود که این یک تصمیم را خیلی از رفقا با هم گرفته بودیم.

در پوشش انتقال به ادارهٔ پادگان‌ها، برای سکونت به منبج رفتم. طرح فرار آماده بود، چون منبج از نزدیک‌ترین مناطق [تحت تصرف دولت خلافت] به مناطق سیطرهٔ مخالفان در ریف شمالی [حلب] محسوب می‌شد. از این گذشته به مرز ترکیه هم نزدیک بود. البته ارتباطم با رقه قطع نشده و در طول اقامتم در منبج، هر از گاهی به خیابان تلّ أبیض و میدان النعیم و مسجد الفردوس (یا به قول معروف، مسجد تونسی‌ها) [در رقه] سر می‌زدم.

در منبج، در منزل یکی از رفقا ساکن بودم. اطمینان داشتم تا چند هفتهٔ دیگر این شهر و دولت خلافت را (بدون بازگشت) ترک خواهم کرد. منبج برای من به مثابه پایان یک مرحله از زندگی‌ام بود؛ مرحلهٔ «دولت خلافت». اما دربارهٔ این‌که فردای این مرحله چه خواهم کرد، هیچ جوابی نداشتم.

[در آن‌جا که بودم،] بعد از دستگیری چند نفر از بچه‌ها که مسئلهٔ معذور دانستن به واسطهٔ جهل را قبول نداشتند، تهیهٔ مقدمات فرار را سرعت بیشتری دادم. برخی دیگر از بچه‌ها هم به دلایل دیگری فرار کرده بودند، دلیل فرارشان این بود که فهمیدند قربانی توهمی به اسم «دولت خلافت» بوده‌اند.

نیروهای امنیتی دولت خلافت همچنان در سکوت و تاریکی، به دستگیری هر کس که شک می‌کردند قصد فرار یا ایستادن در مقابل دولت خلافت را دارد ادامه می‌دادند. هر روز صبح که از خواب بلند می‌شدیم، انتظار داشتیم بشنویم فلان مهاجر یا بهمان مهاجر به دلایل نامعلوم دستگیر شده است. این

---

۱. البته کلمه‌ای که در اصل متن آمده (کلمه «مفخخات»)، شامل بمب‌گذاری هر نوع وسیلهٔ نقلیه‌ای اعم از موتور، ماشین، نفربر زرهی و حتی تانک می‌شود.

دستگیرشدگانِ دولت خلافت، در جدایی کامل از دنیای خارج و در تاریکی مطلق [خبری] باقی می‌ماندند تا بعد از این‌که سهمیه شکنجه و کتک‌شان را دریافت کردند، سربه‌نیست شوند.

تمام تونسی‌های دستگیرشده در دولت خلافت می‌گفتند حاضربودیم پنج سال در تونس زندانی باشیم ولی یک روز در دولت خلافت به زندان نیفتیم.

گودال عمیق «الهوتة» در ریف رقه که بعدها به دست نیروهای قسد افتاد، یکی از محل‌هایی بود که دولت خلافت [اجساد] اعدامی‌ها را در آن می‌ریخت. بعد از آن، فرودگاه کشیش بهترین جا برای دفن جسد کسانی بود که دولت البغدادی، آن‌ها را غالیان و «خروج کردگان علیه دولت خلافت» می‌خواند.

بالاخره روز فرار مشخص شد. با قاچاق‌بر هماهنگ کردم. اواخر ژانویهٔ ۲۰۱۶ (اوایل بهمن ۱۳۹۴)، روزی که منبج را ترک کردم هوا سرد و بارانی بود. در مسیرم به سمت روستای تلّ بطّال، همان جایی که با قاچاق‌بر قرار گذاشته بودم، داشتم خاطراتم در دولت خلافت را مرور می‌کردم.

بله! من در رقه بودم. بله! من صحنهٔ رعب‌انگیز خون‌های تیره را دیدم، بوی باروت خفه‌ام کرد، روی تکه‌پاره‌های بدن آدم‌ها راه رفتم و از صدای انفجار خودروهای انتحاری کر شدم. این قانون جنگ‌هایی بود که برای مشارکت در آن‌ها به این‌جا آمده بودم. اگر نکشی کشته می‌شوی. اما الان بهتر است همهٔ این‌ها را فراموش کنم.

ولی آیا از امروز به بعد، می‌توانم این را فراموش کنم که من در رقه بودم؟!

۱۴
کودکیِ دورتموند

۱۹۹۰ـ۱۹۹۵ (۱۳۶۹ـ۱۳۷۴)

نام: محمد الفاهم. صبح روز ۲۳ آپریل ۱۹۹۰ (۳ اردیبهشت ۱۳۶۹) در شهر دورتموند در شمال آلمان متولد شدم. در یک خانوادهٔ مهاجر تونسی که از پدرم و مادرم و دو خواهرم تشکیل می‌شد. من آخرین فرزند خانواده بودم، ته‌تغاری و عزیزدردانه. پدرم مثل همهٔ مردان مهاجر زندگی می‌کرد، تا حدی آزاد و با ذهنیتِ باز. اما مادرم برعکس، خیلی شدید به آداب و سنن تونسی توجه داشت.

وقتی به دنیا آمدی فقط چند ماه از سقوط دیوار برلین گذشته بود. سقوط دیوار برلین، نشانه‌ای از شروع دنیایی تازه به حساب می‌آمد. دوران آزادی و تساهل و تسامح و سقوط نهایی سیستم بستهٔ بلوک شرق. اما در جهان عرب، جریان بر خلاف مسیر پیش می‌رفت. تولد تو با آغاز صعود جنبش‌های سیاسی اسلام‌گرا هم‌زمان شده بود. چندماهه که بودی، ستارهٔ اقبال «جبههٔ آزادی‌بخش اسلامی الجزایر»[1] تابیدن گرفت. همان جریانی

۱. در سال ۱۹۹۱ انتخابات پارلمانی آزادی در الجزایر برگزار شد و «جبهه نجات اسلامی» (که به‌تازگی و در پی ایجاد فضای نسبتا آزاد در کشور تشکیل شده بود) پیروزی مهمی در آن به دست آورد. از آن‌جا که طبق اصول مردم‌سالاری، قدرت باید به اسلام‌گراها می‌رسید، نیروهای ارتش وارد عمل شده و این انتخابات را باطل اعلام کردند. به این ترتیب، از سال ۱۹۹۲ تا حدود یک دهه، جنگ‌های خونینی بین نیروهای اسلام‌گرای مسلح و ارتش و حکومت کودتاچی الجزایر جریان داشت. با دستگیری سران جبهه نجات و برخورد سنگین حکومت الجزایر، تا حد زیادی درگیری‌ها فروکش کرد و در نهایت نیز با آزادی سران دستگیر شده و اخراج آنان از کشور و تأکید بر ممنوعیت فعالیت این گروه، ماجرا خاتمه

که نظر همهٔ دنیا را تا مدتی به خودش مشغول کرده بود. بعد هم آن ده سال خونین و ظهور گروه‌های اسلام‌گرای مسلح در الجزایر و مصر آغاز شد.[۱]

جاهایی که مهاجرین [عرب] به آن آمده بودند هم از باد جنبش‌های اسلام‌گرایانه‌ای که در جهان عرب وزیدن گرفته بود دور نماند. کشورهای اروپاییِ مهاجرپذیر تبدیل شدند به کانونی برای همهٔ سازمان‌های بنیادگرایی که در کشورهای‌شان تحت تعقیب بودند. می‌شد عنوان این دوران را (چه در جهان عرب و چه در اروپا) «خروج غول اسلامی از بطری» نامید.

در نتیجهٔ زندگی در آن «هجرتگاه» و ترس دائمی که بین خانواده‌های مهاجر در مورد از دست رفتن فرزندان‌شان [در زمینه‌های فرهنگی و اعتقادی] وجود داشت، مادرم اهتمام خیلی بیشتری به واجبات دینی نشان می‌داد و شدیداً مواظب بود تا ما را با یک تربیت محافظه‌کارانهٔ تونسی بار بیاورد.

من در چنین خانواده‌ای بزرگ شدم. تولد من اتفاق خوشحال‌کننده و مهمی برای همهٔ خاندان بزرگ‌مان محسوب می‌شد. نه فقط به خاطر این‌که من بعد از دو دختر به دنیا آمده بودم، بلکه در کنار آن، به این خاطر که مادرم و مادربزرگم خیلی پسردوست بودند. خانواده‌ام تولد من را هفت شبانه‌روز جشن گرفته و کلّی خوشحالی کردند.

تقریباً سالی یک بار به تونس برمی‌گشتیم و مشخصاً به شهر نابِل می‌رفتیم؛ زادگاه پدر و مادرم، همان شهری که همهٔ اعضای خاندان بزرگ‌مان در آن ساکن

یافت. البته مهم‌تر از جبهه نجات، گروه تکفیری «جماعت اسلامی مسلح» (GIA) بود که حتی جبهه نجات را هم مسلمان نمی‌دانست و رفتارهای بسیار خشنی از خود بروز می‌داد. رفتارهایی از قبیل گروگان‌گیری، انفجار بمب در بین مردم بی‌گناه، بریدن سر افراد و... . شبکهٔ حمایتی جماعت اسلامی مسلح در اروپا هم گسترش داشت و از این طریق نیز تقویت می‌شد. رفتارهای جماعت اسلامی مسلح را تا حد زیادی می‌توان با رفتارهای خشن داعش مقایسه کرد.

۱. اشاره به دوران اوج فعالیت گروه‌های «جهاد اسلامی» و «الجماعة الاسلامیة» در مصر که با درگیری‌های خونین الجزایر هم‌زمان بود. فعالیت‌های گروه‌های تکفیری جهاد و جماعة در مصر نیز با دستگیر برخی سران آن‌ها و فرار برخی دیگر (از قبیل أیمن الظواهری) در اواخر دهه ۹۰ فروکش کرد.

بودند. خاطرات زیادی از کودکی‌ام در دورتموند در ذهنم نمانده است. فقط این را به یاد می‌آوردم که در مجتمع محل سکونت‌مان، خیلی به بازی کردن با دختربچه‌های مهاجرین اشتیاق داشتم. یادم هست تنها چیزی که این شور و اشتیاقم به بازی با دخترهای همسایه را خراب می‌کرد، نزدیک شدن یک پسربچهٔ آلمانی به آن‌ها و تمایلش برای هم‌بازی شدن با آن دخترها بود. فقط به همین خاطر از او متنفر بودم.

کودکی شادی را در دورتموند گذراندم. از جمله تفریحاتم در دورتموند این بود که روزهای یک‌شنبه با مادرم به تلفن‌خانهٔ عمومی می‌رفتیم تا با مادربزرگم در ناپِل تماس بگیریم. من خیلی به مادربزرگ مادری‌ام نزدیک بودم و او هم تابستان‌ها که به ناپِل برمی‌گشتیم خیلی به من توجه داشت. البته به مادرم هم خیلی وابسته بودم و هروقت [در تابستان‌ها] گندی بار می‌آوردم می‌رفتم و پشت مادربزرگم قایم می‌شدم. اما در عوض، چندان به مادربزرگ پدری‌ام علاقه‌ای نداشتم چون همیشه از مادرم انتقاد می‌کرد و می‌گفت حال و هوای پدرم را عوض و او را از مادرش (یعنی مادربزرگم) دور کرده است.

پنج سال اول زندگی‌ام را در دورتموند گذراندم. هنوز گلوله‌های برفی را که در کودکی به سمت هم پرتاب می‌کردیم به یاد دارم. و هنوز آن خانه‌ها و قصرهای برفی را که در زمستان‌های سرد شهر می‌ساختیم و زود هم خراب‌شان می‌کردیم به خاطر می‌آورم.

یادم هست که با مادرم به باغ‌وحش دورتموند می‌رفتیم. من از کرگدنی که در آن باغ‌وحش بود خیلی خوشم می‌آمد. سه‌چرخهٔ کوچکم را (که هدیهٔ یکی از دوستان پدرم به من بود) خاطرم هست، همان سه‌چرخه‌ای که مدام در خانه و جلوی مجتمع (وقتی که مادرم اجازه می‌داد بیرون بروم) با آن می‌چرخیدم و کلی سر و صدا به راه می‌انداختم.

چطور گلوله‌های برفی سفیدی که در کودکی‌ات در دورتموند با آن‌ها بازی

می‌کردی، تبدیل شد به آن بمب سیاه پنج کیلویی که در غزوهٔ تدمر به سمت انبار ارتش سوریه پرتاب کردی؟ چه بر سرت آمده است؟ چقدر مسیرت طولانی بوده!

چند حادثه هست که بیش از بقیه حوادث در ذهنم مانده و بعدها هم که بزرگ شدم مادرم مدام آن‌ها را برایم تعریف می‌کرد. یادم هست یک بار با پدر و مادرم داشتیم به دیدار یکی از خانواده‌های مهاجر (که دوست‌مان بودند) می‌رفتیم. آن روزها مثل همهٔ بچه‌های هم سن و سالم جلوتر از پدر و مادر راه می‌رفتم. رفته بودم جلوتر از آن‌ها ایستاده بودم و [از دور] صدای‌شان می‌زدم.

ناگهان و در این فاصله، سگی از ساختمانی بیرون آمد و بین من و پدرم و مادرم قرار گرفت. ترسیدم. اول چند قدم سریع برداشتم و بعد شروع به دویدن کردم. از پدر و مادرم دور شدم، از دور می‌دیدم‌شان. همان‌طور که وسط جیغ و داد مادرم از دست آن سگ فرار کردم، به ایستگاه یک خط قطار شهری رسیدم. یک قطار هم داشت از دور به آن‌جا نزدیک می‌شد. این‌بار از ترس سگ و قطار، دویدم و به آن سوی ریل رفتم.

قطار و سگ، چند لحظه بین من و مادرم فاصله انداختند. آن چند لحظه برای من به قدر چند سال طول کشید. نه من می‌توانستم پدر و مادرم را ببینم و نه آن‌ها می‌توانستند مرا ببینند. بعدها مادرم تعریف کرد در زندگی‌اش هیچ‌وقت به اندازهٔ آن روز حس نکرده بود خطری مرا تهدید می‌کند.

سال‌های بعد، وقتی در رقه بودم، یاد این حادثه افتادم. آیا سگی که آن روز بین من و مادرم فاصله انداخت همین سگ دولت بود؟ بله، دولت یک سگِ گمراه است که پسرها را از پدرها جدا می‌کند. ولی کدام دولت؟ دولت استقلال [در تونس][1] یا دولت خلافت؟

---

۱. تونس در تاریخ ۲۹ اسفند ۱۳۳۴ از استعمار فرانسه مستقل شد و همچنان که در پاورقی صفحه ۱۵۳ گذشت، حبیب بورقیبة از همان زمان در این کشور تازه استقلال‌یافته به قدرت رسید. دولت

از نظر تو هر دوی آن‌ها در ساختن یک نسل صحیح و سالم شکست خورده بودند. دولت استقلال و دولت خلافت هر دو در از هم پاشیدن خانواده‌ها و به عزا نشاندن مادرها شریک بودند. در اولی شاهد طرح «نوسازی و تجدد» دورگه‌ای بودیم که آدم‌های عجیب و غریب بی‌تناسب به وجود آورد و در دومی یک رؤیای گذشته‌گرایانه وجود داشت که از کتاب‌های زردی برمی‌آمد که هنوز هم در مدارس دولت استقلال تدریس می‌شود! و این یعنی شکست.

در هر حال، بلافاصله بعد از رفتن قطار و غیب شدن سگ، پدر و مادرم را دیدم. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد این حادثه در خاطرم حک شود. شاید این حادثه نشانم داد چقدر مادرم را دوست دارم و چقدر مادرم دوستم دارد.

برخلاف علاقهٔ بسیار زیاد و وابستگی شدیدی که به مادرم داشتم، روابطم با پدرم عادی بود. او پدر بود و من پسر. در چارچوب محبت و احترام متقابل زندگی می‌کردیم، همین.

تقریباً چهارساله بودم که بیماری به جان پدرم افتاد. آن موقعی که در دورتموند بودیم سال‌های اول مریضی‌اش بود. به خاطر بیماری‌اش، بازنشستگی پیش از موعد گرفت. این مسئله و نداشتن مشغولیت‌های شغلی در آلمان فرصتی برای پدر و مادرم بود تا بیشتر به تونس سر بزنند. حالا در فواصل کوتاه‌تری نسبت به قبل، به تونس می‌رفتیم. تقریباً هر شش ماه یک بار برمی‌گشتیم به شهرمان، نابِل.

چه اولش که قرار شد بیشتر به تونس سر بزنیم و چه بعداً که تصمیم بر این شد کلاً به تونس برگردیم، تصمیم تصمیم مادرم بود. پدرم به مادرم آزادی انتخاب داده و زمام تربیت ما را به او سپرده بود. همهٔ این‌ها به خاطر عشق شدیدی بود که پدرم نسبت به مادرم داشت. پدرم واقعاً عاشق مادرم بود.

استقلال، اشاره به همین نظام جدید است که ابتدا بورقیبة زعیم آن بود و بعدها هم ریاستش به زین‌العابدین بن علی منتقل شد و تا سال ۲۰۱۱ و سرنگونی بن علی ادامه داشت.

تصمیم‌مان برای بازگشت به تونس دلیل مادی نداشت. چون به واسطهٔ مستمری بازنشستگی پیش از موعد پدرم، زندگی‌مان خوب بود. این تصمیم در اساس برمی‌گشت به ترس مادرم از سرنوشتی که بچه‌های خانواده‌های مهاجر پیدا کرده و کلاً آداب و رسوم‌شان را رها کرده و تا حد زیادی در جامعهٔ آلمان [و آداب و رسوم غیراسلامی آن‌ها] هضم شده بودند. مادرم به آداب و رسوم تونسی و عربی‌مان پای‌بند، و معتقد بود که اختلاط ما با جوان‌های آلمانی در سنین بالاتر حتماً ما را به فساد اخلاقی و بی‌دینی خواهد کشاند.

سال‌ها بعد از بازگشت و بعد از ماجراهایی که در تونس داشتم، از بازداشت گرفته تا زندان که بعدش هم به مهاجرت به دولت خلافت منتهی شد، مادرم دقیقاً با همین عبارت گفت: «اگر می‌دانستم این‌طور می‌شوی می‌گذاشتم در همان آلمان بمانی!» غربت آلمان و هضم شدن در آن، هزاران بار بهتر از غربت دولت خلافت و کابوس آن بود.

برای من، آلمان یک رؤیای از دست رفته به شمار می‌رفت. با این امید بزرگ شدم که روزی به آن‌جا برگردم. هر بار که به بازگشت فکر می‌کردم مسئله‌ای پیش می‌آمد و جلوی این بازگشت را می‌گرفت. اما [دست‌آخر] زندگی، مرا به سرنوشت دیگری کشاند. در نوجوانی‌ام دیوار بلندی بین من و این آرزو کشیدند.

انقلاب شد و انقلاب، یک «رؤیای محقق‌شده» برایم پدید آورد. تونس در روزهای ابتدایی بعد از انقلاب، از دورتموند و برلین و دیگر شهرهای مهم آلمان زیباتر به نظر می‌رسید.

بعداً هم در دوران بازداشت و زندان، فکر بازگشت به آلمان را کلاً به فراموشی سپردم، چون حالا رؤیای زیباتری در ذهنم ساخته بودم؛ رؤیای هجرت به شام. در ذهن من، شام، آلمان واقعی شده بود.

آن روزی که در شهر الباب بودی و آن عضو دفتر رسانه‌ای ولایت حلب آمد و دوربین را به سمتت گرفت و مجبورت کرد حرف بزنی را به یاد داری؟ آن

روز عین این جمله را گفتی: «ما آلمان و را تونس را رها کردیم برای آمدن به دولتی که در آن به هیچ‌کس ظلم نمی‌شود.» سپس، دولت خلافت در ذهنت فروریخت. و بعد از آن‌جا فرار کردی.

در هرحال آن پنج سال زیبایم در آلمانِ واقعی گذشت و بعدش خانواده‌مان تصمیم گرفتند به‌تدریج به تونس برگردند. مادرم اسمم را در یکی از مهدکودک‌های نابِل نوشت. هنوز اسم آن مهدکودک را که به اسم مربی‌اش نام‌گذاری شده بود خاطرم هست، مهد کودک مادام آتیة.[1] «آمده». از کجا آمده؟ نمی‌دانم.

در هرحال آن خانم مربی که اولین خاطرات کودکی آرام و زیبایم را در ذهنم آفرید، دوست داشتم.

۱. «آتیة» در زبان عربی به معنای زنی است که از جایی آمده است.

۱۵
جهاد امام جماعت نابِل

به‌رغم این‌که دیگر در نابِل ساکن شده بودیم، هنوز به دورتموند هم رفت‌وآمد داشتیم. روند کار این‌دفعه برعکس شده بود؛ سکونت دائمی‌مان در کشور خودمان تونس و شهر نابِل بود و تابستان‌ها به دورتموند مسافرت می‌کردیم.

اواسط دهۀ ۹۰ که به نابِل برگشتی، درگیری جنبش اسلامی (و نماینده آن، حرکت النهضة[۱]) با نظام رئیس‌جمهور بن علی تازه تمام شده بود. آن روزها درگیری به نفع نظام پایان یافته و صدها نفر از طرفداران النهضة به زندان افتاده و بقیه هم به خارج از کشور گریخته بودند. در دالان این اوضاع دوقطبی، مخالفان دموکراتیک می‌خواستند خودشان را پیدا کنند. از همان دوران، این ذهنیت عمومی برای مردم پدید آمد که در تونس، «جنگ با اسلام» وجود دارد و «اسلام تحت تعقیب» است. قرار بود نوجوانی‌ات را چنین فضایی شکل بدهد.

---

۱. حرکت اتجاه الاسلامی(النهضة) در سال ۱۹۶۹ میلادی توسط «راشد الغنوشی» در تونس تأسیس شد. النهضة را باید قدرتمندترین سازمان سیاسی پس از انقلاب یاسمین در تونس دانست که به سقوط بن علی ختم شد. این حزب توانست در اولین انتخابات پارلمانی، پارلمان را از آن خود کند اما در دور بعد انتخابات مغلوب حریف شد. از سوی دیگر یکی از پیامدهای اصلی پیروزی سیاسی النهضة، جاری شدن سیاست تحمل نسبت به گروه‌های سلفی بود که خود باعث ظهور پدیدۀ فراگیر افراط‌گرایی در این کشور شد و بعد از یک سلسله حوادث در این کشور، دولت را هدف انتقادات از طرف گروه‌های مختلف قرار گرفت. النهضة خود را یک حزب اعلام کرده است که در سیاست تخصص دارد.

در شش‌سالگی وارد مدرسه‌ای شدم که اسم رسمی‌اش «حبیب الکَرَم» و معروف به «مکتب البحر» بود و در مرکز شهر نابِل قرار داشت. این، همان برهه‌ای بود که دیگر به آلمان سفر نمی‌کردیم. دو خواهرم هم مثل من برای همیشه از آلمان برگشتند. حالا کل خانواده‌مان در تونس مستقر شده بود.

با وجود هوش و قدرتی که در فهم و یادگیری داشتم، چیزی باعث می‌شد از همان سال‌های نخست تحصیل از مدرسه بدم بیاید. شاید دلیلش برمی‌گشت به روحیه‌ام که نمی‌توانستم با انضباط و یک‌جا نشستن کنار بیایم. به نظرم رفتن به مدرسه کار مسخره‌ای بود. به درس‌ها چندان توجه نمی‌کردم. آن توجهی که بقیه بچه‌ها به دروس داشتند در من وجود نداشت. جز یک درس که خیلی به آن مشتاق بودم؛ درس ریاضی. در کل روند تحصیلاتم در مدرسه، چه در ابتدایی و چه در راهنمایی و چه در هنرستان، در هر چیزی که به ریاضیات مرتبط می‌شد نبوغ خاصی داشتم.

شاید دلیل تنفرم از مدرسه برمی‌گشت به خاطراتی که از سال دوم ابتدایی‌ام داشتم. معلم‌مان در آن سال زنی به نام «مادام جلیلة» بود و به دلایلی که تا امروز هم نمی‌دانم چیست، شدیداً از من تنفر داشت. این خانم معلم دائماً مرا کتک می‌زد و می‌گفت در صندلی آخر کلاس بنشینم و رفتاری با من داشت که به‌هیچ‌وجه مناسب بچهٔ کوچکی در آن سن و سال نبود. نمره‌هایم در سال دوم شدیداً افت کرد [و] تا آخر سال هم همین وضعیت نمرات ادامه داشت. در سال سوم بود که توانستم این وضعیت را جبران کنم. ولی تاثیر آن رفتار بدی که در سال دوم با من شده بود، در بقیهٔ سال‌های مدرسه‌ام باقی ماند و به صورت کلی از درس خواندن زده شدم.

ویژگی بارز شخصیتی‌ام در آن سال‌ها، که در دوران نوجوانی هم در شخصیتم باقی ماند، این بود که اهل دعوا بودم. پرتحرکی‌ام هم کاملاً به چشم می‌آمد. خیلی وقت‌ها هم‌کلاسی‌ها و یا فامیل‌هایم را (چه دختر و چه پسر) کتک می‌زدم.

همین روحیهٔ «دعوایی»ام باعث می‌شد مادرم همیشه طرف کسی را بگیرد که با او دعوا کرده بودم. در این دعواهای همیشگی، تنها پشتیبانم مادربزرگم بود. چقدر به او پناه می‌بردم و چقدر پشتم درمی‌آمد! این رفتار مادرم، که دیوانه‌وار عاشقش بودم، باعث می‌شد خیلی وقت‌ها اگر در دعوایی من «قربانی» هم بودم، کلاً قضیه را مخفی نگه دارم. من از آن دسته بچه‌هایی بودم که خودشان انتقام خودشان را می‌گرفتند و منتظر کمک کسی نمی‌ماندند.

با عشق بی حد و حساب به مادرم بزرگ شدم، طوری که وقتی به آلمان سفر می‌کردیم، تا روزی که مادرم هم بیاید، دم در خانه‌مان ساعت‌ها می‌نشستم و گریه می‌کردم. با وجود توجهی که خواهر بزرگم به من داشت، هیچ‌چیز نمی‌توانست جای حضور مادرم را در خانه برای من بگیرد. عشق دیوانه‌واری که به مادرم داشتم قابل توصیف نبود. درست است که ناز مرا بیشتر می‌کشید ولی این‌طور نبود که بین من و خواهرهایم تبعیض قائل شود. در مسائلی که برای خانواده‌های دیگر اهمیت چندانی نداشت، مادرم با من قاطعانه رفتار می‌کرد.

مثل همهٔ بچه‌ها در آن سن همیشه از مادرم دربارهٔ وجود خدا و این‌که خدا کجاست و ما از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم سؤال می‌پرسیدم. دربارهٔ [حضرت] محمد و اسلام و قرآن از او سؤال می‌کردم. این سؤال‌ها برای کودکی که تازه داشت وجود مادی اطرافش را درک می‌کرد طبیعی بود. مادرم سعی می‌کرد تا جایی که می‌شد جوابم را بدهد ولی چون سؤال‌هایم خیلی زیاد بود، گاهی وقت‌ها با مقداری بی‌حوصلگی می‌گفت: "وقتی خودت بزرگ شدی خیلی چیزهایی را که امروز نمی‌دانی خواهی فهمید."

بزرگ شدم. و خیال کردم پاسخ سؤال‌هایم را پیدا کرده‌ام. هزاران کیلومتر را طی کردم، پیاده از بیابان لیبی گذشتم و سیم‌خاردارها در مرز تلّ أبیض دست‌هایم را زخمی کرد. برای یافتن معانی اسلام و قرآن به شام رفتم. خیال کردم رسیده‌ام. اما آخر سفر، خود را در برابر سراب دابق دیدم.

نکتهٔ گفتنی دربارهٔ مادرم این‌که وقتی کاری می‌کردم که اذیت می‌شد یا وقتی با بچه‌های همسایه‌ها دعوا می‌کردم یا کتک‌شان می‌زدم، برسرم داد می‌کشید و تهدیدم می‌کرد که خدا مرا به جهنم خواهد برد و در آتش جهنم خواهد سوزاند و این‌که مردم بعد از مرگ‌شان طبق اعمال‌شان و [بسته به] میزان بندگی‌شان وارد بهشت یا جهنم خواهند شد. این جزو چیزهایی بود که بیش از همه مرا می‌ترساند و وحشت به جانم می‌انداخت.

از همان سال‌های نخست کودکی ترس شدید از آتش جهنم و عذاب الهی همیشه در ذهنم بود و رهایم نمی‌کرد. این مسئله بعدها به تفکر دائمی دربارهٔ عذاب و مجازات اخروی تبدیل شد. در ذهنم هیچ‌چیز با مجازات الهی و خشم خدا برابر نبود، لذا به دست آوردن رضایت دائمی خداوند را وظیفهٔ خودم می‌دانستم. شاید به خاطر همین احساس دائمی نظارت خدا و یادآوری عذاب اخروی بود که در طول دوران نوجوانی و جوانی جرأت نکردم کارهایی را انجام بدهم که در دین حرام شمرده می‌شد.[1]

از همان سنین پایین، مادرم روی نمازم حساس بود. جز مدت کوتاهی در سن نه‌سالگی‌ام، وقتی کلاس چهارم بودم، هیچ‌وقت نماز خواندنم قطع نشد. نماز در نظر من مسئله‌ای بود که هیچ بحث و حرفی درباره‌اش وجود نداشت.

در سال‌های نوجوانی مثل بقیهٔ پسرها، هوش و حواسم تا حدی پی دخترها بود و دوست داشتم با آن‌ها قرار بگذارم و بیرون بروم. ولی این هم باعث نمی‌شد که نماز را ترک کنم. در دو دنیای جداگانه زندگی می‌کردم. از جمله حوادثی که به همان برههٔ ترک نماز در سال چهارم ابتدایی مربوط می‌شود و در ذهنم مانده، این است که مادرم فهمید نماز نمی‌خوانم. آن روز جمله‌ای گفت که برای همیشه در ذهنم ماند. گفت: "خیال کردم پسرم مرد شده است."

---

۱. البته چنان‌که از مطالب آتی کتاب برمی‌آید، راوی دست‌کم در زمینهٔ ارتباط با نامحرم چندان هم به این اصل پای‌بند نبوده است.

این جمله دلیلی (یا این‌طور فکر می‌کنم) برای این بود که در هر شرایطی مراقب نمازم باشم. این جمله، انگیزهٔ مهمی برای من در ادامهٔ زندگی‌ام محسوب می‌شد. این حرف مادرم در عین حال هم انگیزه‌بخش بود و هم دردناک.

در همهٔ مسائل مرتبط با عبادات [در بیرون از منزل]، مادرم مرا هم با خودش می‌برد؛ مثلاً در نماز تراویح در ماه رمضان. و البته مثل همهٔ مادرها مرا هم کنار بقیهٔ بچه‌ها در صفوف انتهایی نمازگزارها جا می‌داد. همیشه منتظر ماه رمضان بودم تا با مادرم به مسجد بروم. در ماه رمضان، تونسی‌ها مسلمان‌تر به نظر می‌رسیدند!

در همین مسئله، خانوادهٔ ما دقیقاً یک خانوادهٔ سنتی محافظه‌کار از نظر دینی محسوب می‌شد. خانواده‌ای شبیه اکثر خانواده‌های تونسی در زمینهٔ نگاه به دین و دین‌داری. راستش با توجه به دوران طولانی حضور پدر و مادرم در آلمان، باز گذاشتن زمینه‌ای برای رفتار آزادانه، البته در چارچوب احترام و حفظ سنت‌ها، مسئله‌ای بود که در تعاملات خانوادگی‌مان در خانه به چشم می‌آمد.

طبیعتاً من هم مثل بقیهٔ بچه‌های هم سن و سالم گاهی وقت‌ها هم برای نماز جمعه به مسجد «الکرمة» می‌رفتم. بچه‌ها مدتی به مسجد می‌رفتند و برای مدتی ارتباط‌شان با مسجد قطع می‌شد. امام مسجد ما شیخی ملقب به «بوصاع» بود. مسجد الکرمة مسجد خاندان بزرگ ما محسوب می‌شد. «امام بوصاع» هم مثل مابقی امامان جماعت در زمان بن علی، دربارهٔ موضوعاتی از قبیل «روز درختکاری» و بزرگداشت «روز ملی محیط زیست» و این قبیل موضوعات (که قرار بود از بحث‌های سیاسی دور باشد) صحبت می‌کرد.

اگرچه خطبه‌های بوصاع در روزهای جمعه مرده و بی‌روح بود، اما آن خطبه‌ها و قصه‌هایی که در آن‌ها از جهاد سخن می‌گفت مرا جذب می‌کرد. طبیعتاً دربارهٔ جهاد با حاکمان و طاغوت‌ها حرف نمی‌زد، صحبت‌هایش دربارهٔ جهاد پیامبر [صلی الله علیه و آله و سلم] و غزوات ایشان در زمان بعثتش بود.

برای من مهم‌تر بود که به روایت‌های جهاد گوش دهم [تا صحبت‌های دیگر او].

بوصاع اعتقاد داشت تنها جهاد جایز، همان جهادی بوده که اجداد ما در برابر استعمارگران فرانسوی [در تونس] انجام دادند. امام جماعت ما، از فرصت اعیاد ملی استفاده می‌کرد و از «جهاد بزرگ‌تر»ی سخن می‌گفت که عبارت بود از ساختن کشور. اما مسئله مهم برای من، جهاد [به معنای نبرد نظامی] و مرگ در جهادِ فی سبیل الله بود. عاشق غزوات پیامبر [صلی الله علیه و آله و سلم] و دلاوری‌های صحابه بودم که در ماه رمضان [در سخنرانی‌های امام جماعت] درباره‌شان می‌شنیدم. این روایت‌ها، الهام‌بخش من بود و همین الهام‌بخشی را هم برایم حفظ نمود، اگرچه که دلالت و مقصود از آن‌ها بعدها در نظرم تغییر کرد.

طبق فهمی که از تعریف امام بوصاع دربارهٔ جهاد پیدا کرده بودم، آرزو داشتم دوباره هرج‌ومرج در کشور برپا شود و استعمارگران فرانسوی باز به تونس بیایند و با آمدن آن‌ها، من هم مشغول جهاد شوم و در راه خدا با استعمارگران بجنگم. به کسانی که در دوران اشغالگری فرانسوی‌ها به دنیا آمده و با اشغالگران جنگیده و خون‌شان در راه خدا بر زمین ریخته بود غبطه می‌خوردم.

تقریباً ده سالم شده بود که در سال‌های آغازین هزارهٔ سوم، انتفاضهٔ دوم فلسطین، مشهور به «انتفاضه الاقصی» به راه افتاد. به ظلم اشغالگران اسرائیلی به فلسطینی‌ها فکر می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم: «چرا عرب‌ها برای یاری فلسطینی‌ها کاری نمی‌کنند؟ چرا در فلسطین اعلان جهاد نمی‌شود؟» هروقت تلویزیون نگاه می‌کردم و تصاویر درگیری‌های فلسطینی‌ها با اشغالگران اسرائیلی را در شبکهٔ الجزیرة و دیگر شبکه‌ها می‌دیدم، غم شدیدی به جانم می‌نشست.

من از نسل نوجوانانی بودم که با پیگیری انتفاضهٔ دوم، صاحب شعارهای اسلامی شدند. شعار «الله اکبر» بارزترین شعار این نسل بود. روزنامه‌ها هم مثل شبکه‌های تلویزیونی، ظلم‌هایی را که به فلسطینی‌ها می‌شد جزو اولویت‌های خبری خودشان قرار داده و من هم از آن کسانی بودم که فلسطین را در قلب

توجهات خود جای داده بودند. تمایل شدیدی برای هجرت به فلسطین و جهاد با یهودی‌ها پیدا کرده بودم. از آن‌ها تنفر داشتم.

«یهودی‌ها» تنفربرانگیزترین اصطلاح برای نسل من بود. من معتقد بودم، و جوان‌های محل و رفقایم در مدرسه هم همین اعتقاد را داشتند، که یهودی‌ها دنیا را اداره می‌کنند و خیر اسلام و مسلمین را نمی‌خواهند و وظیفهٔ ما این است که تا آخرین نفرشان را بکشیم. چیزی که برایم ایجاد سؤال می‌کرد، رویکرد منفی نظام تونس در مواجهه با قضایای جاری فلسطین بود. نه مادرم و نه خانواده‌ام هیچ توجهی به مسائل سیاسی نداشتند. نه موضعی به نفع نظام داشتند و نه موضعی علیه نظام. دیدگاه سیاسی خاصی هم نداشتند.

آخرین سال‌های کودکی و اولین سال‌های نوجوانی‌ام پربود از عشق فلسطین و روایت‌های جهاد پیامبر [صلی الله علیه و آله و سلم] و صحابه‌اش. در خاطرم، نوجوانی‌ام با عشق به جهاد در فلسطین گره خورده است. در آن دوران عقل و وجودم به اندازهٔ کافی دربارهٔ واجب بودن رفع ظلم مسلط بر این امت، پر شد. اما این‌که چطور شد این جهاد بعدها در جایی غیر از فلسطین به منصهٔ ظهور رسید، ماجرای دیگری دارد.

وقتی در رقه بودی، صدها جوان را دیدی که همان دغدغه‌های نوجوانی تو را تجربه کرده بودند. درست مثل تو، غصهٔ فلسطینی‌ها را خورده و انتفاضهٔ اراضی فلسطینی برای‌شان منبع الهام و شور برای نبرد و جهاد شده بود. همگی [در نوجوانی و جوانی] دربارهٔ اشغال عراق از سوی آمریکایی‌ها و بسته شدن مرزهای فلسطین به روی‌تان و این‌که «وکلای صهیونیست‌هاً» نمی‌گذاشتند در آن‌جا جهاد کنید، حرف می‌زدید. شما بدون تردید، نسل «احساس ظلم و مظلویت» بودید.

۱۶
در سایه‌سار قرآن[1]

در دوران نوجوانی‌ام و در کنار اهتمامی که به فلسطین داشتم و شوقم به جهاد، یک اهتمام دیگر هم به صورت اتفاقی در من به وجود آمد و آن هم شوق شدید به حفظ قرآن بود.

در یکی از روزهای ماه رمضان، مادرم از مسجد الکرمة به خانه آمد و کلی از تلاوت امام جماعت نماز تراویح آن‌جا تعریف کرد. امام نماز تراویح در آن مسجد، در آن روزها شخصی به نام «النوبی» بود که به‌زیبایی قرآن می‌خواند. النوبی تلاوت خوبی داشت، با نَفَسی طولانی که قطع نمی‌شد. تا همین الآن هم تلاوت النوبی در گوشم مانده است. خیلی وقت‌ها به عشق مادرم، از تلاوت النوبی تقلید می‌کردم.

این‌که مادرم از تلاوت النوبی خوشش آمده بود باعث شد به او حسودی کنم. نمی‌خواستم هیچ‌کس جز من کاری کند که مادرم از آن خوشش بیاید. باید تنها کسی در این دنیا می‌بودم که مادرم از او خوشش می‌آید! با خودم عهد بستم که حفظ قرآن را شروع کنم تا به مادرم نزدیک‌تر شوم. «بالاخره یک روز به جای النوبی به عنوان امام جماعت برای مردم نماز تراویح خواهم خواند.» آن روز واقعاً چنین اعتقادی در دلم ایجاد شد.

---

۱. فی ظلال القرآن. این عبارت، در عین حال نام کتاب بسیار معروفی است که «سید قطب»، از بزرگ‌ترین نظریه‌پردازان اخوان المسلمین، در تفسیر قرآن به قلم آورده است.

به مسجد الکرمة رفتم و از یکی از شیوخ سن‌بالا که همیشه یک گوشهٔ مسجد مختص او بود خواستم که برای حفظ قرآن راهنمایی‌ام کند. چون النوبی به صورت منظم و همیشگی به مسجد الکرمة نمی‌آمد نتوانستم قرآن را پیش او حفظ کنم.

فکر حفظ قرآن رهایم نمی‌کرد. چیزی که تمایلم به حفظ قرآن را بیشتر می‌کرد، جوایزی بود که استاندار نابِل، در هر ماه رمضان به حافظین کتاب خدا اهدا می‌کرد. یک بار در روز ۲۷ رمضان (روزی که به اعتقاد اکثر تونسی‌ها شبش، شب قدر است) مراسم اهدای جوایز حافظان قرآن توسط بالاترین مقام رسمی نابِل را دیدم. همین تمایلم را به حفظ قرآن بیشتر کرد. یادم هست آن روز با پسرخاله‌ام که از من بزرگ‌تر بود در مسجد الکرمة حضور داشتیم. پرسیدم: "این همه آدم برای چه در مسجد جمع شده‌اند؟" گفت: "این‌ها حافظ قرآن‌اند." بعد هم با تمسخر ادامه داد: "این چیزها ارتباطی به تو ندارد!"

آن روز به پسرخاله‌ام گفتم: "خواهی دید که سال دیگر، من هم جزو کسانی خواهم بود که در این مجلس از آن‌ها تقدیر می‌شود." پسرخاله‌ام لبخندی زد. نمی‌دانم لبخندش از سر تمسخر بود یا ادعایی که کرده بودم برایش عجیب به نظر می‌رسید. آن موقع در مقطع راهنمایی درس می‌خواندم. درس خواندن برایم اهمیتی نداشت ولی حفظ قرآن برایم به یک هدف [مهم] تبدیل شده بود.

آخر ماه رمضانِ آن سال با مراجعه به امام جماعت مسجدمان از او خواستم مرا پیش کسی بفرستد که زیر نظر او قرآن را حفظ کنم. امام جماعت مسجدمان مرا به مسجد «الربط» برد که در منطقه‌ای با همین نام قرار داشت. در آن‌جا مربی‌ای بود که بچه‌ها و نوجوانان پیش او قرآن حفظ می‌کردند. رسیدن به آن مسجد برای من یک «کشف» [مهم] محسوب می‌شد. در همان مسجد توانستم خیلی از کسانی که به آن‌ها می‌گفتم «ریشوها» را ببینم. در مسجد الکرمة، در محلهٔ القبلة (همان‌جا که ساکن بودیم) حضور ریشوها خیلی مرسوم نبود.

در مسجد الربط بچه‌های کم سن و سالی را دیدم که حافظ قرآن بودند. برخی‌های‌شان کل قرآن را از حفظ داشتند، برخی‌های‌شان نیمی از آن را و برخی دیگر یک‌پنجم و برخی دیگر چهل حزب (بیست جزء). به آن‌ها غبطه می‌خوردم.

فضای زیبای دیگری [در زندگی‌ام] به همراه پسرها و دخترهای نوجوان هم سن و سال خودم شروع شده بود. شدیداً درگیر حفظ قرآن شده و موفق شدم پنج حزب یعنی تا آخر سورهٔ جمعه را به تلاوت «قالون»[۱] حفظ کنم. هر وقت سورهٔ جدیدی حفظ می‌کردم سریع می‌رفتم پیش مادرم و با خوشحالی برایش تعریف می‌کردم. با وجود سخت‌گیری مربی‌مان در مسئلهٔ حفظ قرآن و تنبیهی که برای اشتباهاتم در نظر می‌گرفت، آن ضربهٔ آرام او برای من حکم «گل» را داشت، برعکس کتکی که در مدرسه از معلم‌ها می‌خوردم.

مربی قرآن‌مان (که در لهجهٔ تونسی به او «المِدِّب» می‌گویند) تأکید می‌کرد که در این مرحله، زیبا خواندن مهم نیست، بلکه فعلاً قواعد حفظ مهم‌تر است.

در مسجد الربط، زیباترین روزهای زندگی‌ام را در سایه‌سار قرآن سپری کردم.

ماه رمضان فرا رسید. توانسته بودم به ادعایم در مقابل پسرخاله‌ام عمل کنم. اولین جایزه‌ام را به خاطر حفظ پنج حزب از قرآن در مسجد الربط دریافت کردم، بدون این‌که هیچ‌کدام از اقوامم در این مراسم حاضر باشند.

بعدها هم که توانستم ده حزب را حفظ کنم، جایزهٔ دیگری در مسجد الکرمة دریافت کردم. این‌بار جایزه را استاندار نابِل اهدا کرد و من هم با افتخار تمام

---

۱. قرآن کریم زمانی به کتابت درآمد که هنوز زبان عربی دارای اعراب نبود و همین باعث می‌شد که قاریان قرآن، با توجه به اختلاف لهجه‌های‌شان، در کیفیت قرائت و ادای کلمات دارای تفاوت‌هایی باشند. در این میان، هفت قاری هستند که هفت نوع کیفیت قرائت از آنان نقل شده است. قرائت هر کدام از این هفت نفر، توسط دو نفر از شاگردان‌شان روایت شده است که در نهایت، چهارده کیفیت قرائت از قرآن را در تاریخ ثبت کرده است که روایت حفص از عاصم، معروف‌ترین آن‌ها است و امروزه مبنای اکثر قرائت‌ها است. یکی از قاریان هفت‌گانه، ابوعبدالله نافع بن ابی نعیم است که قرائت وی از طریق دو شخص به نام قالون و ورش نقل شده است.

آن را گرفتم. قبل از این مراسم، نمایندهٔ استاندار در خیابان محله‌مان مرا دید، دعوت‌نامهٔ حضور در مراسم و دریافت جایزه را تحویلم داد و گفت: "تو هم بین برنده‌ها هستی و روز ۲۷ ماه رمضان از طرف استاندار از تو تجلیل خواهد شد."

برگه را گرفتم و سریع به سمت خانه دویدم. مژدهٔ این خبر خوشحال‌کننده را به مادرم دادم. من در خود شهر نابِل [که مرکز استان محسوب می‌شد] در آن زمان تنها کسی بودم که این جایزه را دریافت می‌کرد. مادرم خیلی خوشحال شد، مرا بوسید و بعد از چند روز ناراحتی از من به خاطر دعوایی که کرده بودم، مرا بخشید.

جایزه را گرفتم. مادرم از بخش خانم‌ها در طبقهٔ بالای مسجد داشت مرا می‌دید. تعداد زیادی از اقوام هم حضور داشتند. مایهٔ افتخار همه شده بودم.

یادم هست در همان روزی که قرار بود جایزهٔ حفظ قرآن را بگیرم، به خاطر دعوایی که در هنرستان کرده بودم، به مدت یک روز از مدرسه «اخراج موقت» شدم. استادی که خودش در جریان اخراجم نقش داشت، وقتی مرا در مسجد دید تعجب کرد. فکر می‌کنم با تعجب از خودش پرسیده بود چطور می‌شود یک دانش‌آموز شر که به «پریدن با دخترها» معروف است، حالا این‌طور با وقار و در حالی که جُبّهٔ تونسی[1] به تن کرده در مسجد بنشیند و بعد هم برود و از بالاترین مقام سیاسی استان جایزهٔ [حفظ قرآن] بگیرد!

البته جوایزی که به خاطر حفظ قرآن می‌گرفتم در همان سطح محلی و شهر نابِل باقی نماند. تصمیم گرفتم در مسابقه‌ای قرآنی شرکت کنم که در سطح کشور برگزار می‌شد. این مسابقه را شبکهٔ تلویزیونی خصوصی «هانیبال» تونس در ماه رمضان برگزار می‌کرد. دو بار در این مسابقات شرکت کردم. جریان مسابقات از تلویزیون پخش می‌شد و به این ترتیب خانواده‌ام و همهٔ اقوام و

---

۱. لباس سرتاسری بلند تونسی‌ها که شبیه دشداشه مرسوم در کشورهای عربی حاشیهٔ خلیج فارس است ولی جنس ضخیم‌تری دارد و معمولاً نیز رنگ آن نخودی است.

دوستانم در محله آن را دیدند. برنده از طریق رأی‌گیری از بینندگان با پیامک انتخاب می‌شد. در یکی از آن دو بار توانستم در سطح کشوری با رأی بینندگان برنده شوم و جایزه بگیرم.

بعد از آن‌که حفظ ده حزب را تمام کردم، علاقه‌مند شدم که مشغول حفظ سوره‌های بلند شوم؛ پیش از همه هم سورهٔ بقره. اما مربی‌مان در مسجد الربط قبول نکرد. این مسئله باعث سرخوردگی و قطع رفت و آمدم به آن مسجد شد.

پس از این‌که اسمم به عنوان حافظ کتاب خدا در محله پیچید، یکی از اقوام پیشنهاد داد وارد یکی از مدارس حفظ قرآن در تونسِ پایتخت شوم. خودم استقبال کردم. البته مادرم در ابتدا با این پیشنهاد مخالف بود ولی دست‌آخر پذیرفت.

در مدرسهٔ حفظ قرآن عمر بن خطاب مشغول تحصیل شدم که در منطقه سکّرة واقع بود و مشهورترین قاریان و حافظان قرآن در تونس در آن حضور داشتند، کسانی مثل «حسن الورغی» و «عبدالرحمن الحفیان» و «محمد المشفر». این مدرسه که در سال ۱۹۹۰ توسط حسن الورغی تأسیس شده بود، در دوران رئیس‌جمهور بن علی به صورت طبیعی فعالیت داشت، چون مسئولان آن همگی از اشاعره بودند و از این گذشته، در آن مدرسه چیزی جز قرآن کریم تدریس نمی‌شد. روزهای یک‌شنبه [یعنی روز تعطیل هفته در تونس] و در روزهایی که هنرستان‌مان تعطیل بود به این مدرسه می‌رفتم.

تا یک سال به عشق حفظ قرآن با همین وضعیت بین تونسِ پایتخت و نابِل در رفت‌وآمد بودم. مسئولان مدرسهٔ قرآنی در خصوص سوره‌هایی که تمایل به حفظ آن‌ها داشتم هیچ شرطی برایم مطرح نکردند. هدف من این بود که قرآن را به صورت کامل حفظ کنم. این مسئله دیگر از یک تمایل برای به دست آوردن دل مادرم به یک عشق شخصی تبدیل شده بود. در تمام مراحل بعدی زندگی‌ام نیز این عشق ادامه داشت.

بعدها که از تونس مهاجرت کردم، ۴۵ حزب از قرآن را حفظ بودم و باقی ماندهٔ آن را هم در رقه حفظ کردم. در دولت خلافت، از زمان‌های خالی بین غزوات، برای مرور آن‌چه حفظ بودم و همچنین حفظ آیات و سوره‌های جدید استفاده می‌کردم. این کتاب، تبدیل به انگیزه‌بخش و راهنمای دائمی من شده بود. شاید گاهی از [حفظ] آن فاصله می‌گرفتم و دور می‌شدم ولی در هرحال، ریشه‌اش در دلم کاشته شده و بر تمام زندگی‌ام سایه افکنده بود.

در هر حال، در دوران نوجوانی‌ام در شهر نابِل، عشقم به حفظ قرآن تبدیل به یکی از مهم‌ترین دغدغه‌هایم شده بود. هرچند که دیگر در آن وقت وارد پیش‌دانشگاهیِ «محمود المسعدی» شده و تازه سیگار کشیدن را شروع کرده بودم و خیلی هم به نشست و برخاست با دخترهای زیبا علاقه داشتم!

در زندگی جوانی‌ام در آن وقت، آخرین مدل‌های موکه پُزش را می‌دادم و پاکت‌های سیگاری که پشت سرهم می‌کشیدم و زندگی با ماجراهای عشقی معصومانه، تناقضی با شوقم به حفظ قرآن نداشت. همهٔ این‌ها به شخصیت چندوجهی‌ام مربوط می‌شد. به تعبیر تونسی‌ها، به نوعی جوانی «اهل خل و چل بازی» به حساب می‌آمدم!

در دوران دبیرستان در نابِل با کلی دوست جدید آشنا شدم. در بین‌شان جوان خوش‌تیپی به اسم اسامه بود. آن‌چه در شخصیت او برایم جذابیت داشت این بود که اسامه دو چیز خیلی دور از هم را در وجودش جمع کرده بود: از طرفی ریش داشت و متدین بود و از طرف دیگر رقص جوان‌ها را که به آن Break می‌گفتند هم انجام می‌داد. مثل خود من عشق موتور هم بود.

چیز دیگری که در اسامه وجود داشت و جذبم می‌کرد این بود که هر وقت با او دربارهٔ جهاد حرف می‌زدم، می‌دیدم هم‌نظر هستیم. در آن زمان، جهاد در نظر من چیزی جز آزادسازی فلسطین و رفع ظلم از سر فلسطینی‌ها نبود (همان مفهومی که تقریباً کل تونسی‌ها از جهاد داشتند.)

در مقابل، اسامه برایم از زیرنظربودن متدیّنین از طرف نیروهای امنیتی تونس و بازداشت‌شان و سخت‌گیری نسبت به آن‌ها موقع رفتن به مساجد صحبت می‌کرد. برایم از اخوان المسلمین و آن‌چه که در سال‌های اخیر بر سرشان آمده بود سخن می‌گفت. همهٔ این‌ها برای جوانی در سن و سال من که عاشق خدا و قرآن بود عجیب به نظر می‌رسید. چیزهایی که اسامه از شکنجه‌ها و زیرنظربودن متدیّنین تعریف می‌کرد، هم باعث ترسم می‌شد و هم باعث شک، هرچند که به راست‌گویی اسامه کاملاً باور داشتم. از طریق اسامه با برخی از افراد متدیّن دیگر که دوست او بودند آشنا شدم.

همراه اسامه بود که گوش کردن به دروس بعضی از شیوخ سلفی از جمله «خالد الراشد»[1] را شروع کردم. الراشد به دروسی که دربارهٔ «امور خشیت‌برانگیز» (یا به‌اصطلاح «رقائق») ارائه می‌داد معروف بود. دروسی که در آن از مرگ و عذاب قبر و بهشت و جهنم، با روشی بسیار مؤثر صحبت می‌کرد. معروف بود که راشد در حین دروسش خیلی گریه می‌کند. من هم جزو دنبال‌کنندگان دائمی دروس او بودم. آن‌ها را از اینترنت دانلود می‌کردم تا موقع گشت زدن در شهر گوش کنم.

در اوج همهٔ این تغییراتی که در آن برهه برایم اتفاق می‌افتاد، مادرم کاملاً از این دنیای خصوصی من دور بود. بعضی وقت‌ها که دیر از نماز [عشا] برمی‌گشتم

---

۱. شیخ خالد الراشد، متولد ۱۹۷۰، از علمای وهابی عربستانی است. او نزد برخی از علمای مشهور وهابی درس خوانده که از بین آن‌ها می توان به عبدالعزیز بن باز (مفتی اعظم عربستان سعودی) اشاره کرد. خالد الراشد در سال ۲۰۰۵ میلادی به اتهام تأمین مالیِ تروریسم توسط نیروهای عربستانی بازداشت و پس از محاکمه به پانزده سال زندان محکوم شد و در حال حاضر در عربستان سعودی زندانی است.
نکتهٔ شایان توجه آن‌که سعودی ها برای آن‌که بعضاً خود را در سطح جهانی تبرئه کنند و یا برای آن‌که همچنان کنترل خود را بر جریان‌های تروریستی حفظ نمایند، با برخی اقدامات «خودسرانه» در زمینه تروریسم مقابله می‌نمایند. به عبارت دیگر، از نظر سعودی‌ها، تروریسمی که زیرنظر خود آن‌ها باشد خوب است و تروریسمی که بدون نظارت آن‌ها پیش برود تروریسم بد!

نگران می‌شد، ولی نگرانی‌اش خیلی پیش نمی‌رفت [و فکرهای ناصواب درباره‌ام نمی‌کرد]. دامنهٔ آزادی وسیعی برایم در نظر گرفته بود، چون اطمینان داشت ابداً کاری نخواهم کرد که او را عصبانی کند.

بعضی وقت‌ها که از جلسات شب‌نشینی با دوست‌دخترهایم برمی‌گشتم بوی سیگار می‌دادم. و این هم‌زمان بود با [پیش رفتنِ] دنیای دیگرم، دنیای حفظ قرآن و گروه بچه‌مسلمان‌ها و آرزوی جهاد در فلسطین و رقائق خالد الراشد.

هیچ تناقضی در این نمی‌دیدم که شلوار جین بپوشم و کلاه «هیپ هاپ»[1] روی سرم بگذارم، و فردایش برای نماز لباس سفید تمیز به تن کنم و به مسجد بروم. از نظر درونی، تا مدتی در این دو عالم مختلف زندگی می‌کردم، بدون این‌که احساس عدم هماهنگی یا تناقض کنم. این دو عالم مختلف، در بیشتر جوان‌هایی که در اطراف خودم می‌شناختم هم وجود داشت. خدا و حفظ قرآن و بهشت را دوست داشتند و از جهنم می‌ترسیدند ولی با حال و هوای روزِ دنیا هم زندگی می‌کردند؛ موسیقی و شب‌نشینی‌های بازی‌گونه. به قول آن ضرب‌المثل عربی، «برای خودشان بار [اخروی] درست می‌کردند!»

البته در آن زندگی و در میان این جوانی کردن‌ها، یک سری خطوط قرمز هم برای خودم داشتم. هیچ‌وقت مشروب ننوشیدم و هیچ‌وقت زنا نکردم. تا دوران بعدی زندگی‌ام که کاملاً به دین ملتزم شدم هم به این چیزها پای‌بند ماندم.

روزها می‌گذشت و دوستی من با اسامه مستحکم‌تر می‌شد تا این‌که یک روز پیشنهاد کرد همراه‌شان بروم و در یکی از دشت‌های حاشیه شهر فوتبال بازی کنیم. فوتبال هم دیگر علاقهٔ من در دوران نوجوانی بود. همان وقت به باشگاه نابِل رفته بودم. تیم نابِل، تیم شهر ما بود که من هم جزو طرفدارانش بودم.

در هر حال، آن روز اسامه گفت کسانی که برای بازی کردن می‌آیند، از

۱. هیپ هاپ یکی از سبک‌های موسیقی است که نماد یک جریان فرهنگی به شمار می‌رود و توسط جوانان شهرنشین آمریکا به خصوص توسط سیاه‌پوستان ایجاد شد.

«برادرها» هستند. من آن موقع هفده‌ساله بودم. به ورزشگاه رسیدیم. آن‌چه نظرم را جلب کرد این بود که تقریباً همهٔ جوان‌هایی که آمده بودند ریش داشتند. حدوداً دوازده نفر بودیم. بازی شروع شد.

[اواسط بازی] ناگهان ورزشگاه را از چهار طرف محاصره کردند. نیروهای «امنیت سیاسی» (که بعدها فهمیدم یک گروه ویژهٔ [مبارزه با تروریسم] هستند) در همهٔ نقاط اطراف‌مان حضور داشتند. همه‌مان را یک‌جا جمع و سپس به مرکز امنیتی شهر منتقل‌مان کردند. صحنه برای من شوکه‌کننده بود.

از آن لحظه، دوران جدیدی در زندگی من آغاز شد.

۱۷
تروریسم و فوتبال

زمستان ۲۰۰۸ (۱۳۸۷ شمسی)

این‌که ما را به این صورت و به یک دلیل واهی، یعنی فوتبال بازی کردن با جوان‌هایی که ریش داشتند، به مرکز پلیس در مرکز شهر می‌بردند دلیل دیگری بود بر درستی همهٔ حرف‌هایی که دربارهٔ جنگ دولت تونس با تدیّن و متدیّنین کشور می‌شنیدم. این حادثه، جزو عوامل انگیزه‌بخش برای ادامه دادن مسیری بود که بعدها در پیش گرفتم.

ویژگی سال‌های ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۰ (۱۳۸۶ تا ۱۳۸۹)، به راه افتادن یک موج امنیتی، ضد گسترش جریان سلفی جهادی در تونس بود. در آن سال‌ها شاهد فعالیت گستردهٔ هسته‌هایی بودیم که افراد را برای نبرد در کنار گروه‌های مسلح [سلفی] به عراق اعزام می‌کردند.[۱] طبق آمار سازمان‌های حقوقی، در آن زمان حدود ۳۰۰۰ جوان [در تونس] با استناد به قانون مبارزه با تروریسم بازداشت شدند.

به محض این‌که وارد مرکز پلیس شدیم، مرا به همراه یک نوجوان دیگر که به سن قانونی نرسیده بودیم، در راهرو از دیگران جدا کرده و بقیه افراد را به سایر اتاق‌ها بردند. تقریباً بلافاصله صدای کتک و فریاد بلند شد. معلوم بود یک نوع بازجویی «خاص» را از بقیهٔ دستگیرشده‌ها شروع کرده‌اند. بعداً و با توجه

---

۱. در آن سال‌ها، به واسطهٔ اشغال عراق، گروه‌های زیادی با اندیشه‌های مختلف در این کشور دست به سلاح برده بودند که گروه‌های سلفی جهادی متعددی هم در بین آن‌ها به چشم می‌خورد.

به رفتار نیروهای امنیتی با آن‌ها فهمیدم که اکثر این افراد پیشتر هم به خاطر وابستگی‌های دینی‌شان مظنون واقع شده و سابقهٔ دستگیری دارند.

بدجوری ترسیده بودم. وسط زمستان بودیم و من هم فقط یک شورت ورزشی به پا داشتم. شدیداً احساس سرما می‌کردم. همچنان صدای داد و فریاد از اتاق‌های کناری می‌آمد و هم‌زمان با آن، کتک زدن و فحاشی به خدا و ناسزاگویی به بازداشتی‌ها هم ادامه داشت. در این بین، نیروهای امنیتی گه‌گاهی از راهرو عبور می کردند، در حالی که باتوم و کابل به دست داشتند. (همان وسایلی که برای زدن افراد از آن استفاده می‌کردند.)

همچنان روی یک صندلی در آن راهروی طولانی نشسته بودم و نیروهای امنیتی اجازه نمی‌دادند با خانواده‌ام تماس بگیرم و به آن‌ها بگویم کجا هستم. مطمئن بودم مادرم به خاطر این‌که غیبم زده و موبایلم را جواب نمی‌دهم دیگر دارد دیوانه می‌شود. کلی از آن‌ها خواهش کردم اجازه دهند با مادرم تماس بگیرم و خیالش را راحت کنم ولی فایده نداشت.

بازجویی از من هم شروع شد. سؤال‌هایی از این قبیل می‌پرسیدند: از کی نماز می‌خوانی؟ به سخنرانی کدام شیوخ گوش می‌دهی؟ به کدام مساجد رفت‌وآمد داری؟ سؤال‌های‌شان از نظر من عجیب و غریب بود! «اگر قرار نیست در مسجد نماز بخوانیم پس ساختن مسجد چه فایده‌ای دارد؟!» این را به یکی‌شان گفتم. شروع به فحش دادن به من کرد.

دوباره داشتم ایمان می‌آوردم که یک جای کارِ وضعیتی که ما در آن زندگی می‌کنیم می‌لنگد. یاد آن افتادم که بچه‌های محل‌مان به خاطر مجالس مشروب‌خوری‌شان بازداشت می‌شدند و کتک می‌خوردند. به خاطرم آمد یکی‌شان دائماً می‌گفت: "در این کشور، مشروب بخوری می‌روی حبس، نماز هم بخوانی می‌روی حبس!" فکرم دربارهٔ این‌که کجای کار سبک زندگی‌مان می‌لنگد به جایی نمی‌رسید!

برای من که تازه وارد دوران جوانی می‌شدم، این مسئله اگر نگویم شوکه‌کننده، دست‌کم تعجب‌برانگیز بود. متوجه شدم به صلاحم نیست جریان حفظ قرآن و جوایزی را که گرفته‌ام و مساجدی که به آن‌ها رفت‌وآمد دارم به آن‌ها بگویم. این را هم فهمیدم که اگر دربارهٔ عشقم به جهاد و تماشای برنامه‌های شبکهٔ الجزیرة و پیگیری جریانات فلسطین صحبت کنم، نتیجه‌ای جز این‌که بیشتر شک کنند و مشکلاتم بیشتر شود نخواهد داشت.

تقریباً ساعت ۱۰ شب بود که بازجویی از من تمام شد. گفتند به پدرم زنگ بزنم تا دنبالم بیاید و مرا به خانه ببرد. دقیقاً همین را هم از آن نوجوان دیگری که همراه من بود خواستند. به آن‌ها گفتم که پدرم بیمار است و نمی‌تواند حرکت کند، لذا خودشان مرا تا درِ خانه رساندند. در میان بی‌تابی مادرم مرا تحویل خانواده دادند و از پدرم خواستند فردای آن روز مرا به مقر پلیس ببرد.

آن شب مادرم نمی‌دانست چه شده و می‌خواست برایش بگویم دقیقاً چه‌کار کرده‌ام. گفتم من خودم هم نمی‌دانم چرا بازداشت شده‌ام. این را هم گفتم که دلیل بازداشتم این بود که با یک سری جوان ریشو فوتبال بازی می‌کردم. مادرم سکوت کرد. نمی‌توانست مرا سرزنش کند، ولی کس دیگری را هم سرزنش نکرد.

فردای آن روز پدرم مرا با خودش به مقر پلیس برد. پدرم از گذشته‌ها به طور کلی از پلیس و دستگاه‌های امنیتی خوشش نمی‌آمد، چون هر بار که از آلمان به تونس می‌آمد در فرودگاه یا در بندرِ «حلق الوادی» اذیتش می‌کردند و نیروهای گمرک و به صورت کلی نیروهای امنیتی، بارها رشوه می‌خواستند.

در مقر پلیس، پدرم گفت تعجب می‌کند چطور یک نوجوان کم سن و سال مثل مرا در یک ورزشگاهِ داخل شهر دستگیر کرده و مظنون شده‌اند که با یک گروه تروریستی همکاری می‌کند. برای پدر من که سال‌ها در کشوری مثل آلمان زندگی کرده بود که در آن به حقوق بشر و آزادی‌های عمومی و شخصی احترام می‌گذارند، این قضیه شبیه سکانسی از یک سریال «تخیلی» به نظر می‌رسید!

تقریباً دو ساعت بعد آزاد شدم. در آن دو ساعت یک بار دیگر بازجویی شدم. بازجوها می‌خواستند برای سناریویی که در ذهن‌شان ساخته بودند دلیلی پیدا کنند. فرضیه‌شان این بود که این مسابقهٔ فوتبال بخشی از آموزش‌های نظامی برای یک عملیات تروریستی بوده که باید در آینده انجام می‌شده! طبیعتاً این بافته‌های خیالات بازجوها بود. برای آن بازجو هم همان چیزهایی را که شب قبل برای همکارش تعریف کرده بودم گفتم. این‌که «دوستم اسامه مرا برای بازی دعوت کرد و من هم برای فوتبال بازی کردن با او و رفقایش رفتم. فقط همین.»

بعداً فهمیدم که دیگر متهمان از جمله اسامه را به تونسِ پایتخت برده‌اند ولی مرا آزاد کرده‌اند. وقتی به خانه برگشتیم خیلی از دست نیروهای امنیتی عصبانی بودم . کلی سؤال دربارهٔ سخت‌گیری به تدیّن و متدیّنین در تونس، در سرم می‌چرخید. از وقتی از آلمان برگشته بودیم سابقه نداشت که دچار خوف و ترس و توهین شوم. در سفر طولانی «پر از اهانت»ی که در آینده طی کردم، این حادثه فقط یک «ایستگاه» به حساب می‌آمد.

بدون اغراق من تا هفده‌سالگی زیر بال و پر خانواده، زندگی مرفه و آرامی را گذرانده بودم و طوری با من رفتار شده بود که احساس عزت‌نفس و احترام و کرامت می‌کردم. بعد از این حادثه مطمئن شدم دنیای دیگری بیرون از خانهٔ ما هم وجود دارد.

یک بار دیگر مادرم را سرزنش کردم و تقصیر همهٔ آن‌چه رخ می‌داد را به گردن او انداختم که باعث شده بود در تونس بمانیم. گفتم یادش هست چقدر از او خواسته بودم به آلمان برگردیم ولی قبول نکرده بود؟ برای مادرم تعریف کردم که بازجوها از من دربارهٔ نماز صبح و مساجدی که به آن‌ها رفت‌وآمد دارم و دربارهٔ کسانی که با آن‌ها دیدار داشته‌ام بازجویی کرده‌اند. یک بار دیگر به او گفتم: "این همان تونسی است که می‌خواهی در آن زندگی کنم؟"

مادرم آن روز کلی گریه کرد. نمی‌دانست چه کار باید بکند.

بعد از ماجرای ورزشگاه، تصمیمم را گرفتم؛ ابداً در این کشور نمی‌مانم. دوباره به آلمان برمی‌گردم، همان‌جایی که در آن به دنیا آمده‌ام. مهاجرت خواهم کرد تا با صلح و آرامش و برای همیشه در آن‌جا زندگی کنم.

در اوج تهیهٔ مقدمات برای بازگشت به آلمان، متوجه شدم تاریخ اعتبار گذرنامه‌ام تمام شده است. باید یک بار دیگر به مقر پلیس می‌رفتم ولی این‌بار برای تمدید گذرنامه. گذرنامهٔ قدیمی‌ام را تحویل دادم و منتظر شدم که گذرنامهٔ جدیدم بیاید. مدت‌های مدید منتظر بودم ولی خبری از گذرنامهٔ جدید نبود.

چند بار دیگر برای پیگیری به مقر پلیس رفتم ولی جواب‌شان این بود که گذرنامه هوز آماده نشده است. فهمیدم دیگر هیچ‌وقت گذرنامه‌ام را نخواهند داد. شومیِ حادثهٔ ورزشگاه رهایم نمی‌کرد و همان قضیه برای آن‌ها دلیلی کافی به حساب می‌آمد تا گذرنامه‌ام را ضبط کنند.

شاید عصبانیتت از این دفترچهٔ سبزرنگ، نتیجهٔ آن دورانی بود که به خاطر یک دلیل پیش‌پاافتاده، آن را تحویلت نمی‌دادند. بعدها در خانهٔ ام المجاهدین در استانبول بدون هیچ شک و تردیدی خودت داوطلبانه آن را تحویل او دادی. دیگر در آن زمان برایت چیز مهمی به حساب نمی‌آمد، فقط چند تکه کاغذ به‌دردنخور. بله، طبق عقیدهٔ تو این برگه‌ها نشانه‌ای از «وطن‌گرایی»[1] بود، همین. خیلی از مهاجرین به محض رسیدن به رقه گذرنامه‌های‌شان را جلوی دوربین آتش زده بودند. از نظر آن‌ها، «وطن‌گرایی» در آن نقطه دیگر تمام می‌شد.

---

۱. در اندیشه‌های سلفی جهادی، «مرز»های سیاسی ساخته و پرداختهٔ قراردادها و قواعدی است که آنان به هیچ‌کدام از آن‌ها عقیده ندارند و ملاک خود را تنها اسلام و کفر قرار می‌دهند و بر این اساس، هرجا مسلمانان ساکن باشند، وطن آن‌هاست و هرجا کفار ساکن باشند، وطن آن‌ها نیست (هرچند در همین مورد هم از لفظ «وطن» استفاده نمی‌شود). به این ترتیب، «مرز»های سیاسی، از دیدگاه آن‌ها خطوطی فرضی است که طاغوت‌ها بین برادران مسلمان کشیده‌اند و در راستای «کفر به طاغوت» باید به این مرزها هم کفر ورزید.

به هرحال، در طول چند ماهِ بعد از ماجرای ورزشگاه، از نظر روحی خیلی به‌هم‌ریخته بودم. احساس می‌کردم در تنگنا هستم. دائماً برای شب‌نشینی با رفقا می‌رفتم بیرون و تیپ و سر و وضعم را تغییر می‌دادم تا به نیروهای امنیتی یک «پیغام قطعی» برسانم: «من آن‌طور نیستم که آن‌ها خیال می‌کنند.» مادرم می‌فهمید تغییرِ برخی رفتارهایم خارج از منزل به خاطر این است که می‌خواهم گذرنامه‌ام را بگیرم. البته به موازات آن، مرور آن‌چه تا آن زمان حفظ کرده بودم و حفظ آیات جدید همچنان استمرار داشت. این عالم هم به عنوان عالم مخفیِ من ادامه داشت، عالمی که هیچ‌کس را، جز کسانی که خیلی‌خیلی به من نزدیک بودند از آن آگاه نمی‌کردم.

همچنان به سخنرانی‌های شیخ خالد الراشد گوش می‌دادم، البته در عین حال، آهنگ‌های رپ و ترانه‌های انتقادی [رپ] را همچنان می‌شنیدم. به آهنگ‌های و ترانه‌های خوانندهٔ رپ الجزایری «لطفی دوبل کانون» گوش می‌دادم. او هم جزو خوانندگان مورد پسند من بود. از آن روحِ اعتراضیِ انقلابی علیه حاکمان که در ترانه‌های رپ وجود داشت خوشم می‌آمد. روح تدیّن و ملاک‌های اخلاقی و دینی که بر ترانه‌های برخی از خوانندگان رپ سایه افکنده بود برایم جذاب به نظر می‌رسید.

بیشتر ترانه‌های رپ، بیش از آن‌که «انقلاب»ی علیه اصولی باشد که جوامع ما قرن‌ها به آن خو گرفته بودند، نوعی اعتراض و اظهار دل‌زدگی از وضعیت سیاسی موجود بود. «رپ» اکثراً تلاش داشت اصول اخلاقی رایج را البته به وسیلهٔ ترکیب عباراتی زشت با حکمتِ یک پدربزرگ سنتی، تثبیت کند! به ترانه‌های مروان الدویری که به امینو معروف بود هم گوش می‌کردم. همان فردی که چند سال بعد او را در سالن بازی شهر رقه دیدم. آن روز که دیگر با هم دوست شده بودیم به او گفتم که زمانی عاشق رپ بودم و برخی از ترانه‌هایش را هم از صمیم قلب در حفظ داشتم!

سال‌های بعد از ماجرای ورزشگاه، برای من سال‌های گم شدن قطب‌نما بود. در آن سال‌ها حفظ قرآن را ادامه دادم و تلاش کردم گذرنامه‌ام را بگیرم ولی فایده‌ای نداشت. تنها چیزی که در آن برهه می‌خواستم این بود که از تونس خارج شوم و به آلمان برگردم. خواسته‌ای که در آن زمان تقریباً محال به نظر می‌رسید.

۱۸
کنار آرایشگر محل

پاییز ۲۰۱۰ (۱۳۸۹ شمسی)

در تنگنای شدیدی که به خاطر جلوگیری از سفرم [توسط نیروهای امنیتی]، در آن افتاده بودم، تنها دلخوشی‌ام این بود که با بچه‌های محل می‌رفتیم بیرون و با موتور چرخ می‌زدیم. موتورسواری یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه‌ام بود. اسامه، همان کسی که ماجرای ورزشگاه به خاطر [همراهی با] او به وجود آمد هم همین سرگرمی را داشت [و در نتیجه با هم بیرون می‌رفتیم].

در محله به من می‌گفتند «شیخ». دلیل این لقب با وجود سن پایینم، حفظ قرآن و دوری از کارهای حرام بود. در بین بچه‌های محله‌مان با آرایشگر محل دوستی نزدیکی داشتم. این آرایشگر کسی نبود جز همان ابوالشهید (رفیق الغول) که بعدها در رقه هم با او بودم و [مدتی بعد] در روستای «البِل» در ریف شمالی حلب کشته شد.

رفیق، آرایشگر ماهری بود که همه به توانایی‌اش در این کار اذعان داشتند. موی جوان‌ها را طبق آخرین مدل‌ها اصلاح می‌کرد. او چند سالی از من بزرگ‌تر بود. خانواده‌شان طرفدار جنبش النهضة، مذهبی و شدیداً هم زیر نظر دستگاه امنیت سیاسی بودند. خود او برایم تعریف می‌کرد که چه تنگناهایی برای خانواده‌اش درست کرده‌اند و این‌که چطور بعضی وقت‌ها نیمه‌های شب به خانه‌شان می‌ریزند [و آن‌جا را بازرسی می‌کنند].

او بود که فکر ظالم بودن «حاکم» را در ذهنم ماندگار کرد. ما در تونس به پلیس می‌گوییم «حاکم». این فکر در ذهنم تثبیت شد که اگر در تونس متدیّن باشی، یعنی تحت تعقیب خواهی بود. گذرنامهٔ رفیق هم به خاطر خانواده‌اش ضبط شده بود و او هم مثل من گذرنامه نداشت. در بحث عبادات، وقتی از او می‌پرسیدم: "خانوادهٔ تو که نهضتی و متدیّن هستند، پس چرا خودت نماز نمی‌خوانی؟" مثل خیلی از جوان‌های تونسی جواب می‌داد: "خدا هدایتم کند!"

در آن برهه رفیق، از نزدیک‌ترین رفقایم و دوست‌داشتنی‌ترین‌شان برای من بود. موقعی که تازه با او آشنا شده بودم التزام دینی نداشت و زندگی‌اش شبیه اکثر جوان‌های دیگر بود [اما در عین حال، مثل من] به فلسطین و شهادت در راه فلسطین عشق می‌ورزید. هیچ‌وقت هم در تلویزیونی که روی دیوار مغازه‌اش نصب کرده بود شبکه‌ای جز الجزیرة و اخبار آن را تماشا نمی‌کرد! می‌گفت: "این تنها شبکه‌ای است که صحبت‌های شیخ اسامه بن لادن را پخش می‌کند."

آرایشگر محل، در مقابل حاکمان عرب که از نظر او آرمان [فلسطین] را «فروخته بودند»، بن لادن را «مرد» توصیف می‌کرد. من شخصاً در آن برهه موضع خاص [و تحقیق‌شده]ای نسبت به این عربستانی متمول که نماد القاعده محسوب می‌شد نداشتم. دیدگاه من همان دیدگاهی بود که خیلی از مردم دربارهٔ او داشتند. زمانی او را «ساخته و پرداختهٔ دستگاه‌های اطلاعاتی» می‌دانستم و زمانی دیگر، مثل برخی‌ها او را «یک دلاور عربی» به حساب می‌آوردم.

رفیق، از فحاشی به هرکس که به فلسطینی‌ها و مشخصاً به حرکت حماس انتقادی می‌کرد، دست برنمی‌داشت. عصبانیتش را [در صحبت‌هایش] بر سر یهودی‌ها و اعوان و انصارشان خالی می‌کرد و در مقابل، شور و حرارت زیادی دربارهٔ جهاد و بن لادن و چیزی که آن را آرمان فلسطین می‌دانست، داشت. البته این آرایشگر محل ما گاهی در مغازه‌اش حشیش می‌کشید و هر وقت فرصت می‌کرد مشروب هم می‌خورد.

مغازهٔ رفیق مکان مناسبی هم برای همهٔ بچه‌های محل جهت انتقاد از رفتارهای نیروهای امنیتی و صحبت دربارهٔ ظلمی که [در جهان] به عرب‌ها و مسلمانان می‌شود به حساب می‌آمد. تنفر از نیروهای پلیس در آن برهه، سکهٔ رایجی بین بچه‌های محل ما بود. همین وضعیت در بسیاری از محله‌های دیگر هم وجود داشت. هربار که خودروی پلیسی از آن‌جا رد می‌شد و برای گیر دادن به بچه‌ها و یا به هم زدن محافل شرابخوری‌شان در آن‌جا نگه می‌داشت، به محض رفتن‌شان جوان‌ها تمسخر و فحاشی و بد و بیراه گفتن به آن‌ها را شروع می‌کردند.

به خاطر ارتباط دائمی‌ام با رفیق، او کشیدن حشیش و نوشیدن مشروب را کنار گذاشت و انجام واجبات دینی را شروع کرد. در نتیجهٔ این وضعیت، خیلی دربارهٔ مرتبهٔ شهدا و فضیلت شهادت صحبت می‌کرد. علاقهٔ رفیق به شهادت و شهدا باعث شد بعدها به محض رسیدن به شام برای خودش کنیهٔ ابوالشهید را انتخاب کند.

تغییری که در شخصیت رفیق ایجاد شده بود برای بچه‌های محل عجیب به نظر می‌رسید چون او تا آن موقع در انجام کارهای حرام پیش‌قدم بود. آرایشگر محل، بعد از پیدا کردن این التزام دینی، به بهترین دوستم تبدیل شد و وابستگی شدیدی به او پیدا کردم.

ما دو نفر به هیچ جریان دینی خاصی وابسته نبودیم. چیزی که ما را در کنار هم قرار می‌داد نماز بود و عشق به خدا و جهاد و فلسطین. و این‌ها صفاتی بود که می‌شد در اکثر جوان‌های تونسی پیدای‌شان کرد.

چطور تنها چند سال بعد از آن جلسات معصومانه، همهٔ این‌ها تبدیل به شوق برای هجرت به دولت خلافت شد؟ برای پاسخ به این سؤال باید خیلی صحبت کرد. اما بدون شک این ویژگی‌ها، نقاط حرکت‌خیز و موارد ثابت شخصیت ما در تمام سال‌های بعد بود، تا زمانی که او در ریف حلب کشته شد و من هم مدتی بعد از دولت خلافت فرار کردم.

رفیق به واسطهٔ التزام دینی‌اش، در مسجد با چند نفر از متدیّنین آشنا شد. دربارهٔ آن‌ها با من صحبت کرد و گفت یکی‌شان می‌خواهد در آن زمان برای جهاد به عراق برود. رفیق از مضمون بحث‌های دوستانش در کافه‌ها هم برایم حرف می‌زد. در آن زمان آن‌ها دربارهٔ توحید و شروط آن و «اصول سه‌گانه»[۱] صحبت می‌کردند. همهٔ این اصطلاحات در آن زمان تقریباً برایم ناآشنا بود. من در آن وقت نه می‌دانستم اصول سه‌گانه چیست و نه با «اصول چهارگانه»[۲] آشنایی داشتم و نه هیچ‌چیز دیگری از این قبیل.

بعد از مدتی رفت‌وآمد با این دوستان تازه، ادبیات رفیق خیلی تغییر کرد. اصرارش برای رفتن به سوی چیزی که خودش «جهاد در راه خدا» تعبیر می‌کرد، بیشتر شده بود. وقتی دربارهٔ جایی که برای جهاد انتخاب خواهد کرد حرف

---

۱. اصول سه‌گانه نام کتابچهٔ مختصری از محمد بن عبدالوهاب است که در آن دربارهٔ توحید و ابعاد اساسی دین به اختصار سخن گفته. ابن عبدالوهاب می‌نویسد:
«الأصل الأول: فإذا قيل لك: من ربك؟ فقل ربي الله الذي رباني وربى جميع العالمين بنعمه، وهو معبودي ليس لي معبود سواه. ...
الأصل الثاني: معرفة دين الإسلام بالأدلة، وهو الاستسلام لله بالتوحيد، والانقياد له بالطاعة، والبراءة من الشرك وأهله. ...
الأصل الثالث: معرفة نبيكم محمد صلى الله عليه [و آله] وسلم.»
ترجمه: (اصل اول: اگر از تو پرسیدند: رب تو کیست؟ بگو رب من الله است، همو که مرا پرورده و همهٔ عالمیان را نیز به نعماتش پرورده است. و اوست معبود من، و من معبودی جز او ندارم. ... اصل دوم: شناخت دین اسلام با دلیل. و آن عبارت است از تسلیم شدن در مقابل الله به وسیلهٔ توحید، و سر گذاشتن در مقابل [فرامین] او به وسیلهٔ اطاعت، و برائت جستن از شرک و اهل شرک. ... اصل سوم: شناخت پیامبرتان محمد صلی الله علیه [و آله] و سلم.»
ابن عبدالوهاب ذیل هرکدام از این اصول، دسته‌بندی‌هایی را مطرح کرده و در هرشاخه، نکاتی را طبق همان اندیشه‌های خود توضیح داده است. شاید به نوعی بتوان این کتابچه را «جزوهٔ اصول دین» سلفی‌های تکفیری برشمرد که برای تصحیح اسلام خود، سعی بر مطابقت عقایدشان با مطالب آن دارند.
۲. احتمالاً به کتابچهٔ دیگری از محمد بن عبدالوهاب با نام «قواعد چهارگانه» اشاره دارد که در آن دربارهٔ اصول توحید و شرک سخن گفته و به نوعی «متن مادر» در زمینهٔ استدلال تکفیری‌ها برای تکفیر دیگران (حتی دیگر مسلمانان) به حساب می‌آید.

می‌زدیم، جواب رفیق روشن بود. به من می‌گفت: "می‌رویم جایی که مجاهدین در آن حضور داشته باشند، حالا هر جا که شد."

بعضی وقت‌ها دربارهٔ حکم «تارک الصلاة»[۱] صحبت می‌کردیم. رفیق می‌گفت: "تارک الصلاة کافراست." البته من هم خیلی توجهی به [عمق] حرفش نمی‌کردم. می‌گفتم «شیخ محمد حسّان» می‌گوید که چنین کسی کافر نیست. در هیچ‌کدام از بحث‌های عقیدتی روی یک حرف، ثابت باقی نمی‌ماندیم.

روزهایم در آن دوران به این ترتیب می‌گذشت که یا به مغازهٔ ابوالشهید می‌رفتم تا آخرین اخبار دربارهٔ فلسطین و مجاهدین را دنبال کنم یا پیش اسامه و رفقایش می‌رفتم که بعد از یک هفته بازداشت، چون در پرونده‌شان هیچ دلیلی برای اثبات دست داشتن آن‌ها در قضایای تروریستی وجود نداشت، آزادشان کرده بودند. البته طبیعتاً آزادی‌شان بعد از دریافت «سهم‌شان» از کتک و شکنجه بود!

می‌رفتیم بیرون و با موتورهای‌مان پُز می‌دادیم. تنها چیزی که کِیف‌مان را خراب می‌کرد این بود که «حاکم» (یعنی پلیس) جلوی‌مان را می‌گرفت. پلیس‌ها فقط به این‌که جلوی موتورهای‌مان را بگیرند و مدارک‌مان را بررسی کنند اکتفا نمی‌کردند و خیلی وقت‌ها موتور را هم توقیف می‌کردند. که البته بعد باید دنبال کارهای اداری‌اش می‌افتادیم و پول جریمه و هزینهٔ نگهداری موتور در پارکینگ را هم پرداخت می‌کردیم.

دیدن یک نیروی امنیتی برای من مثل دیدن «شیطان» بود در حالی که دارد روی پاهای خودش راه می‌رود! از زمان حادثهٔ ورزشگاه به بعد، نفرتم از آن‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. دیگر نمی‌توانستم تحمل‌شان کنم. در این میان، دست از درخواست برای گرفتن گذرنامه‌ام هم برنداشته بودم. هربار به نیروهای امنیتی در مرکز پلیس می‌گفتم که من دیگر نماز نمی‌خوانم! ولی فایده‌ای نداشت.

---

۱. یعنی مسلمانی که تعمداً نماز نمی‌خواند.

با این‌که سنّم کم بود ولی حس می‌کردم یک شهروندِ بدون «حق و حقوق» هستم. هر بار با خودم خلوت می‌کردم، این احساس، خود را به من تحمیل می‌کرد که در یک زندان بزرگ هستم. هر بار که دست خالی و بدون گذرنامه‌ام از مرکز پلیس برمی‌گشتم، این احساس که در تنگنا قرار گرفته‌ام و به من ظلم شده بیشتر می‌شد. کشور برایم تنگ و پرفشار شده بود.

این در تنگناً بودن و نگرانی و احساس این‌که مورد ظلم قرار گرفته‌ام، تا پیش از انقلاب[۱] ادامه داشت. انقلاب که شد، دوران کوتاهی از آزادی را با خود آورد که مزه‌اش را تا آن زمان نچشیده بودم.

---

۱. در سال ۱۳۸۹ شمسی، سلسله انقلاب‌هایی در کشورهای عربی آغاز شد که به سرنگونی چند حاکم دیکتاتور انجامید. این انقلاب‌ها به صورت عمومی در جهان با نام «بهار عربی» شناخته می‌شوند. سرسلسلهٔ این حوادث، اعتراضاتی بود که در تونس کلید خورد و ظرف تنها چند روز، به فرار زین‌العابدین بن علی و سرنگونی حکومت ۲۳ ساله‌اش در تاریخ ۱۴ ژانویه ۲۰۱۱ (۲۴ دی ۱۳۸۹) منجر شد. این ماجرا، الهام‌بخش مردم بسیاری از کشورها برای آغاز تظاهرات گردید و در ادامه، سرنگونی حسنی مبارک، معمّر قذافی و علی عبدالله صالح را نیز در پی داشت. البته در تمامی این انقلاب‌ها، تنها «شخص اول» کشور سرنگون شد و تقریباً تمامی دستگاه‌های حکومتی دست‌نخورده باقی ماندند و در نتیجهٔ آن، تنها بعد از چند سال، شاهد آن هستیم که همان نظام‌های سابق با همان رویکردها مجدداً به فعالیت‌های خود ادامه می‌دهند.

۱۹
در انقلاب شرکت کردم

ژانویهٔ ۲۰۱۱ (دی‌ماه ۱۳۸۹ شمسی)

انقلاب به شهر نابِل هم رسید و مردم به میدان معروف به «میدان پرتقال» ریختند. من هم در کنار همهٔ بچه‌های محل، جزو جوانانی بودم که بیرون آمدند تا عصبانیت‌شان را سر نیروهای امنیتی خالی کنند. رفیق الغول (ابوالشهید) می‌گفت این انقلاب، «جهاد علیه ظلم» است. نام‌گذاری برایم اهمیتی نداشت، با همهٔ توانم در تمام درگیری‌هایی که در شهر رخ می‌داد شرکت می‌کردم. این فرصتی بود تا انتقام خودم را بگیرم و به خاطر همهٔ توهین‌هایی که در طول یک سال گذشته به من شده بود از خودم اعادهٔ حیثیت کنم.

انقلاب، روز ۱۷ دسامبر ۲۰۱۰ (۲۶ آذر ۱۳۸۹) از شهر القصرین شروع شد و در ادامه، بقیهٔ شهرهای تونس را هم در بر گرفت. در بین ۲۱۹ نفری که در روزهای انقلاب شهید شدند استان نابِل هفت شهید داشت. (هشت نفر از آن ۲۱۹ نفر طی شورش‌هایی که در زندان‌ها به وجود آمد کشته شدند.)

در روزهای اول انقلاب بود که برای اولین بار محمد الزین (ابودجانة) را در مسجد انصار شهر «دار شعبان الفهری»[1] دیدم. چیزی که آن روز نظرم را جلب کرد شجاعت او بود و این‌که جلوی پلیس‌ها ایستاده و از جوان‌ها می‌خواست اجازهٔ ندهند مسجد در زمان‌های بین نمازها بسته شود.

---

۱. شهر «دار شعبان الفهری» از شهرهای استان نابل است.

این دیدار اتفاقی، [به‌مرور] تبدیل به یک دوستی مستحکم شد تا این‌که یک سال بعد از انقلاب، به شام هجرت کرد و در آن‌جا به اتهام «غالی‌گری [در تکفیر]» توسط نیروهای امنیتی دولت خلافت اعدام شد.

من نیز به همراه بچه‌های محل [در نابِل] در صفوف اول انقلاب علیه نظام بن علی حضور داشتم. پرتاب سنگ و تکبیر و خطاب کردن نیروهای امنیتی با رکیک‌ترین توصیفات، برایم راهی بود تا عصبانیتی را که مدت‌ها فرو خورده بودم نشان دهم. حالا موقع تسویه‌حساب رسیده بود. [در صحنهٔ درگیری آن روز] نه صدای گلوله‌ها می‌توانست جلویم را بگیرد و نه گاز اشک‌آور. عقب ننشستم. این برای من فرصتی بود تا از نو متولد شوم. دست‌کم تا مدتی، ماجرا برای من این‌طور بود.

ابودجانة یکی از مجروح‌ها را با خودش [به بیمارستان] برد. رفیق الغول هم در میدان پرتقال ایستاده بود و ما را تحریک و تشویق می‌کرد. کسانی که کشته می‌شدند را شهید می‌خواند و می‌گفت: "قطعاً هر کس امروز کشته شود شهید است."

اهالی محله‌های فقیرنشین نابِل هم در انقلاب مشارکت داشتند. خیلی از فروشگاه‌های بزرگ هم غارت شدند. بچه‌های محل ما در صفوف جلو بودند. صدای الله اکبر گفتن، با تعابیر رکیکی که از دهان برخی از جوان‌ها موقع پرتاب سنگ به نیروهای امنیتی خارج می‌شد، در هم می‌آمیخت.

بن علی شب ۱۴ ژانویه ۲۰۱۱ (۲۴ دی ۱۳۸۹) فرار کرد. [آن شب] حس کردم دیگر کاملاً آزاد شدم. خوشحالی غیر قابل وصفی وجودم را فرا گرفته بود.

بعد از آن هم وارد کمیته‌های محافظت از محله‌ها شدیم که در بسیاری از شهرها تشکیل شده بود تا از خانه‌ها و مؤسسات محافظت، و بقایای دار و دسته نظام سابق را که می‌خواستند هرج‌ومرج را در کشور گسترش دهند دنبال کند.

من هم جزو دسته‌هایی بودم که در خیابان‌ها گشت می‌زدیم. این‌که برخی از بچه‌های محل آن روزها در نگهبانی‌ها مشروب می‌خوردند نه نگرانم می‌کرد و نه مخالفتم را برمی‌انگیخت. خیلی به آن‌ها نزدیک بودم و آن‌ها هم مرا دوست داشتند و به من احترام می‌گذاشتند. شب‌های زیبایی بود.

یادم هست در ماه‌های اول انقلاب، من هم وارد فعالیت‌های گروهی سلفی جهادی شدم که چادرهای خیریه‌ای در «بن قردان»[1] برپا کرده بود تا به آوارگانی که از لیبی می‌آمدند کمک کنند. آن روزها برخی از هنرمندان از اردوگاه آوارگان بازدید کردند و نیروهای ما هم که در آن‌جا حضور داشتند اجازهٔ هیچ فعالیتی به آن‌ها ندادند. آن‌ها هم اصطلاح «امارت سلفی بن قردان» را سر زبان‌ها انداختند. چند روز بعد و مشخصاً در روز ۷ آپریل ۲۰۱۱ (۱۸ فروردین ۱۳۹۰)، «شورای مردمی حفاظت از انقلاب در بن قردان» (که از چند گروه اسلام‌گرا و قوم‌گرای عربی و چپ‌گرا تشکیل می‌شد) با صدور بیانیه‌ای، صحبت هنرمندان را که گفته بودند به آن‌ها سخت گرفته شده، تکذیب کرد!

چادرهایی که برپا کرده بودیم و فعالیت «دعوت محور[2]»ی که در آن برهه انجام می‌دادیم، قابل توجه بود. این اولین قدرت‌نمایی واقعی ما به حساب می‌آمد. در این اردوگاه، ده‌ها نفر نیروی جهادی از نسل‌های مختلف حضور داشتند؛ از کهنه‌رزمندگانی که در افغانستان و عراق جنگیده بودند تا نسل‌های دیگری که بعد از انقلاب «این روش»[3] را انتخاب کردند.

---

۱. بنقردان یا بن قردان، شهری در جنوب‌شرقی تونس و در نزدیکی مرز لیبی است که تا نابِل چهارصد کیومتر فاصله دارد.

۲. به صورت کلی جریان‌های سلفی به دو دستهٔ دعوت‌گرا و جهادی تقسیم می‌شوند. سلفی‌های دعوت‌گرا، مبنای کار خود را بر دعوت مردم به آموزه‌های سلفی می‌دانند و با وجود داشتن اندیشه‌های سلفی، فعالیت عملیاتی در راستای اِعمال این اندیشه‌ها را در دستور کار ندارند. در مقابل، پیروان جریان‌های سلفی جهادی، بیش از تلاش‌های علمی ـ تبلیغی سعی می‌کنند در عمل به «اجرا»ی آموزه‌های تکفیری خود پرداخته و «عملاً» کسانی را که مشرک می‌پندارند از سرراه «موحدین» بردارند.

۳. منظور از روش (المنهج) همان راه و روش «سلفی‌گری» است که این نیروها در پیش گرفته‌اند.

همان روزهای اول انقلاب بود که به ادارهٔ امنیت رفتم. سرم را بالا گرفتم و رفتم داخل و از «موضع بالا» گفتم گذرنامه‌ام را بدهند. سه سال بود که بدون نتیجه در انتظار دریافت گذرنامه‌ام بودم. اما این‌بار، در ظرف تنها یک ربع و با استقبال و برخورد مناسب، گذرنامهٔ سبزرنگ را تحویلم دادند!

بالاخره گذرنامه‌ام را به دست آورده بودم، ولی الان دیگر یک چیز تغییر کرده بود. حالا دیگر دست‌کم تا مدتی، قصد مهاجرت به آلمان را نداشتم. درست است که در آن برهه هم هنوز به مهاجرت فکر می‌کردم ولی معیشت راحتی که در نابِل داشتم و آزادی تازه‌ای که با «برادران» از آن برخوردار شده بودیم این فکر را به سرم انداخت که جای طبیعی من همین‌جا است، در همین کشور.

در آن برهه، بسیار بین شهرهای مختلف در رفت‌وآمد بودم و هر بار مادرم دربارهٔ این سفرهای پشت سر هم و رفت و برگشتی‌ام می‌پرسید قانعش می‌کردم که با کاروان‌های خیریه برای کمک به آوارگان و فقرا و بیچارگان می‌روم. حس تازه‌ای داشت در دلم جای می‌گرفت؛ احساس افتخار و سرافرازی.

از همان روزهای اول پس از پیروزی انقلاب، دیگر ریشم را کوتاه نکردم تا بلند شود. مویم را هم که مایهٔ افتخارم بود بلند کردم. امروز دیگر آزاد بودم و هر کار می‌خواستم انجام می‌دادم. من عاشق موی بلند هستم. این علاقه تا روزهای حضور در رقه هم همراهم بود. در شام هم موهایم را رنگ کرده و مثل همهٔ رزمنده‌ها بلندش کردم. موی بلند، گذشته از این‌که از سنت‌های پیامبر [صلی الله علیه و آله] بود، یکی از نشانه‌های رزمندگان دولت خلافت هم به حساب می‌آمد.

[رفته‌رفته] آن کسانی که رفیق الغول با آن‌ها آشنا شده بود، فعالیت خودشان را علنی می‌کردند. در همین زمان بود که با «أیمَن مشماش» (ابوذر) که به اسم «أیمن بوشطیبة» هم شناخته می‌شد آشنا شدم و روابط محکمی با هم پیدا کردیم. خیلی از أیمن تأثیر گرفتم. آرام و با فرهنگ بود. در یکی از «مدارس عالی

مقدماتی»[1] در یک رشتهٔ تخصصی دانشجو بود. از او خوشم آمد. برای من تبدیل به آن الگویی شد که باید از او پیروی کرد. شاید از هیچ‌کدام از کسانی که تا آن موقع شناخته بودم این‌قدر خوشم نیامده بود.

در آن برهه با حجم گستردهٔ حضور مشایخ سلفی عربستانی مواجه بودیم. ده‌ها تن از آن‌ها برای سخنرانی و تدریس در مساجدی که حالا دیگر به صورت تمام‌وقت درهای‌شان باز بود به تونس آمده بودند.

اولین درسی که آن ایام شرکت کردم، درس شیخ «البشیربن حسن»[2] بود. آن روز جمعیت انبوهی در مسجد الکبیر در شهردار شعبان الفهری حضور داشتند. آن وقت‌ها شیخ را نمی‌شناختم ولی بعدها فهمیدم از شیوخ «المَداخلة» است.[3] این اصطلاح برای توصیف «سلفی های علمی» به کار می‌رود که من با طرفداران

---

۱. مدارس عالی مقدماتی یا به فرانسوی les classes préparatoires aux grandes écoles که به اختصار (CPGE) خوانده می شود، بخشی از نظام آموزش عالی در فرانسه و کشورهایی از قبیل تونس و الجزایر و مغرب است که از نظر فرهنگی، زیرمجموعهٔ فرانسه محسوب می‌شوند. این مدارس، مختص کسانی است که با نمرات خیلی خوب در رشته‌های علوم ریاضی و علوم فنی ـ مهندسی از مقطع کارشناسی فارغ‌التحصیل شده باشند. دانشجویان، تنها بعد از ورود به این مدارس است که می‌توانند وارد مقاطع عالی‌تر تحصیلی از جمله تخصصی‌های بالاتر مهندسی یا خلبانی شوند. این مدارس را به صورت طبیعی می‌توان مختص نخبگان این علوم برشمرد.

۲. شیخ البشیربن حسن (متولد ۱۹۷۳ در شهر مساکن) از علمای سلفی تونس است. حسن در دانشگاه وهابی ام‌القری در مکّه معظمه تحصیل کرده و پس از آن وارد دانشکده شریعت اسلامی «دانشگاه آمریکایی جهانی» شده و توانست با مدرک کارشناسی ارشد از آن‌جا فارغ‌التحصیل شود. در بین اساتید او برخی از مهم‌ترین شیوخ وهابی از قبیل ابن العُثَیمین به چشم می‌خورند.

۳. المداخلة گروهی از سلفی‌های دعوت‌گرا هستند که نام‌شان به واسطهٔ انتساب به شیخ ربیع المدخلی انتخاب شده است. این گروه با نام «الجامیة» (در انتساب به شیخ محَمد بن امان الجامی) هم شناخته می‌شوند. مهم‌ترین ویژگی این گروه، سرسپردگی مطلق‌شان نسبت به حکام است. آنان شدیداً با هرگونه رویکرد سیاسیِ ضدحکومتی مخالفند. با توجه به حضور اکثر علمای این گروه در عربستان، آنان را به سرسپردگی شدید به حاکمان سعودی می‌شناسند. این گروه در مابقی اندیشه‌ها، تفاوتی با دیگر وهابی‌ها ندارند و تنها ویژگیِ آن‌ها همین تأکید بر «السمع و الطاعة» در مقابل حاکم و حرام دانستن ایستادن در برابر اوست. به این ترتیب، این گروه عملاً «دار و دسته» جداگانه‌ای در بین سلفی‌ها نیست و هر سلفی را با چنین تفکراتی، علی‌الاصل ذیل الجامیة دسته‌بندی می‌کنند.

این تفکر در نابِل ماجراها و درگیری‌ها داشتم!

بعد از آن مدام بچه‌های محل را علیه المداخلة تحریک می‌کردم. خیلی از آن‌ها معنی المداخلة را درک نمی‌کردند ولی این را [از صحبت‌های من] می‌فهمیدند که المداخلة به «حقیقتِ شریعت»[۱] پای‌بند نیستند. مسئله برای بچه‌های محل فقط تنفر از المداخلة نبود بلکه علاقه و قدردانی از من هم بود!

پیگیری دروس را تقریباً در همهٔ مساجد شروع کردم. در آن برهه بود که با شیخ الخطیب الادریسی آشنا شدم. [او خیلی زود] به شیخ بلامنازع من تبدیل شد. هر جا که می‌رفت دنبالش می‌رفتم و هر درسی که می‌داد در آن حاضر می‌شدم. اولین جلسه درس الادریسی که در آن حاضر شدم در مسجد الکبیر شهر سوسة بود. بعد هم در کلاس درس دیگرش در مسجد «سیدی عاشور» شهر نابِل شرکت کردم. از آن زمان به بعد تبدیل به یک پیگیر وفادار دروس الادریسی شدم. بارها هم در منزلش در «سیدی علی بن عون» در استان «سیدی بوزید» در مرکز کشور به دیدنش رفتم. هزاران کیلومتر راه برای حضور در درس‌های الادریسی پیمودم. [به‌مرور] روابطم با او بیشتر و تبدیل به ارتباطی شخصی شد. این به لطف أیمن مشماش بود که دائماً با او رفت‌وآمد می‌کرد.

در آن زمان ابوذر دلیلی بود برای این‌که در حلقهٔ نزدیکان شیخ الادریسی دربیایم. در هر موضوع ریز و درشتی از او فتوا می‌خواستیم. این شیخ نابینا در آن زمان مرجع و محل رجوع فکری من و الگوی ایده‌آلم محسوب می‌شد.

حالا دیگر گروه ما پیرو الخطیب الادریسی به حساب می‌آمد و در همهٔ تصمیماتش و نگاهش به صحنهٔ کلی کشور از او پیروی می‌کردیم. در پی «کنفرانس سکّرة» در شمال پایتخت در آپریل ۲۰۱۱ (تقریباً فروردین ۱۳۹۰)، وقتی گروه «سیف‌الله بن حسین»[۲] نام «انصار الشریعة» را برای جریان سلفی

---

۱. ظاهراً اشاره به وارد نشدن المداخلة در مباحث جهادی و خروج بر حاکم دارد.

۲. سیف‌الله بن حسین، معروف به «ابوعیاض التونسی» متولد ۱۹۶۵، از مهم‌ترین نیروهای اسلام‌گرای

جهادی تونس برگزید و الخطیب حاضر نشد این نام‌گذاری را بپذیرد، ما هم از این موضع او پشتیبانی کردیم. الادریسی در آن زمان این نام‌گذاری را «تقسیم کردن مسلمانان» می‌دانست.

اگرچه ما به عنوان یک «گروه» به انصار الشریعة ملحق نشدیم ولی با برادران‌مان در جریان سلفی جهادی به صورت کلی ارتباط مستحکمی داشتیم و در چارچوب «همراهی جهادی‌ها»، در همهٔ تظاهرات‌هایی که جریان سلفی جهادی چه در پایتخت و چه در شهرهای دیگر برپا می‌کرد حاضر می‌شدیم.

گذشته از ارتباط مستحکم با أیمن مشماش (ابوذر)، با محمد الزین (ابودجانة) و رفیق الغول (ابوالشهید) هم دائماً همراه بودم. ما چهار نفر هیچ کجا از هم جدا نمی‌شدیم. هر وقت به نیروهای امنیتی برمی‌خوردیم با آن‌ها درگیر می‌شدیم. هرگاه از یک پست بازرسی می‌گذشتیم آن‌ها را با زشت‌ترین توصیفات خطاب می‌کردیم. آن‌ها هم فقط سکوت می‌کردند و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. در آن برهه، هر وقت بحث از دولت و نهادهای دولتی به میان می‌آمد، دائماً از اصطلاح «طاغوت‌ها» استفاده می‌کردم.

فراتر از حضور قدرت‌نمایانه‌مان در مقابل نیروهای امنیتی، نفوذ و هیبتی هم در نابِل پیدا کرده بودیم. تعدادمان زیاد شده بود. گاهی وقت‌ها چندین‌نفره برای یاری شخصی خاص [که مورد ستم قرار گرفته بود] یا نهی افراد دیگر از انجام محرمات به راه می‌افتادیم. اگر یکی از ما، از کسی فحاشی به خداوند[1] را می‌شنید، ممکن نبود قضیه به‌آسانی و راحت تمام شود. در کنار آن، در سایهٔ

کشور تونس است که به صورت کلی به عنوان رهبر جریان سلفی جهادی تونس شناخته می‌شود. در سال ۲۰۱۱ و پس از تأسیس جریان انصار الشریعة به عنوان چارچوبی که تقریباً تمامی جریان‌های سلفی جهادی تونسی را در خود جای می‌داد، ابوعیاض در رأس این گروه قرار گرفت. انصار الشریعة، شاخهٔ القاعده در تونس محسوب می‌شود.

۱. طبق آن‌چه از منابع برمی‌آید، ظاهراً این پدیدهٔ تکان‌دهنده و وحشتناک یعنی فحاشی و توهین به خداوند متعال و دین، به صورت امری رایج در بین بسیاری از تونسی‌ها شایع است و گویا قبح کار به قدری ریخته که خود گویندگان هم درکی از عظمت مافوق تصور این گناه کمرشکن ندارند.

غیبت کامل قدرت دولت و ناتوانی‌اش در ایجاد امنیت در ماه‌های ابتدایی بعد از انقلاب، برخی‌ها برای گرفتن حق‌شان به ما پناه می‌آوردند.

در آن ماه‌ها، بسیاری از ائمهٔ جماعت را که وابسته به نظام سابق محسوب می‌شدند مجبور کردیم از امامت مساجد کنار بروند. مهم‌ترین نمونهٔ این قضیه در مسجد الکبیر در نابِل اتفاق افتاد که یکی از ائمه جماعت را مجبور کردیم از منبر مسجد پایین بیاید.

دسته‌ای از نمازگزاران آن مسجد که عضو جنبش النهضة بودند، از نظر من دودوزه‌بازی می‌کردند. از طرفی بچه‌های ما را ترغیب می‌کردند که فلان امام جماعت را از فلان مسجد کنار بزنیم، و از طرف دیگر وقتی درگیری‌ای در این زمینه اتفاق می‌افتاد می‌آمدند و در گفت‌وگو با رسانه‌ها این حوادث را محکوم می‌کردند!

از همان ماه‌های اول انقلاب تصمیم گرفتم تحصیلم را ادامه دهم. در یکی از دانشکده‌های خصوصی در مقطع کارشناسی ثبت‌نام کردم. هم‌درس‌های سابقم از دیدن ریش پرپشت و بلندم تعجب می‌کردند. راستش این قیافهٔ جدید هم عادت‌های قدیمی‌ام در شوخ‌طبعی و دعوایی بودن را تغییر نداده بود، با این تفاوت که حالا به شریعت پای‌بندتر شده بودم، خصوصاً در تعامل با دخترها.

با توجه به روحیهٔ جوان‌پسند و شاد و شوخم، در محیط تحصیل خیلی تاثیرگذار شده بودم. خیلی وقت‌ها می‌توانستم تصور رایج دربارهٔ سلفی‌ها را تغییر دهم. حتی جوان‌های اهل خلاف و کسانی که هیچ ارتباطی با تدیّن نداشتند هم در هر بحث دینی که رخ می‌داد، هرچه را می‌گفتم تأیید می‌کردند. تقریباً همهٔ جوان‌ها طرفدار حاکم کردن و اجرای شریعت و برپایی جهاد بودند و ایمان داشتند گناه‌های زشتی که مرتکب می‌شوند با ادعای اسلام و دین‌داری‌شان مطابقت ندارد!

تفاوت من با جوان‌های اهل خلاف، در درکی که از اسلام و تدیّن و جهاد

داشتند نبود، تفاوت‌مان در این بود که آن‌ها هنوز تصمیم نگرفته بودند به این اصول پای‌بند باشند. «خدا هدایت‌مان کند» عبارتی بود که بیشتر جوان‌ها وقتی آن‌ها را به کتاب خدا و سنت پیامبرش [صلی الله علیه و آله و سلم] دعوت می‌کردی می‌گفتند!

صرفاً برای خود تحصیل، دوباره سراغ تحصیل برنگشته بودم. دلیل این بازگشت، عملی کردن تمایل مادرم بود [که می‌خواست من درسم را ادامه دهم] و یافتن فضایی برای فعالیت و دعوت. آن سال در امتحان لیسانس قبول نشدم. درس را رها کردم. این مسئله هیچ تأثیری در زندگی‌ام نداشت، اهتمام و توجه من به چیزهای دیگری بود.

همچنان برای شنیدن دروس شیوخی که مدام و پشت سرهم به منطقهٔ «وطن قبیله‌ای»[1] و مشخصاً به شهر نابِل می‌آمدند، از این مسجد به آن مسجد می‌رفتم. دوباره با جدیت به دروس حفظ قرآن برگشتم. آن دوران، برای من «سال‌های فتح بزرگ» در شخصیتم محسوب می‌شد. روزگار، روزگار من بود و حرف، حرف من. پیشاپیش مردم قرار گرفته و در مسجد الفلاح در منطقهٔ سیدی عاشور در نابِل در نماز تروایح پیش‌نمازشان شدم.

در آن روزها به همراه دوستم رفیق الغول در یک دورهٔ دینی که در شهر «القیروان» در یکی از منازل برپا شده بود شرکت کردیم. در آن دورهٔ دینی بود که بسیاری از جوان‌های جریان جهادی مثل «سیف الدین الرّایس» را که در آن برهه سخن‌گوی رسمی انصار الشریعة بود از نزدیک شناختم. بسیاری از جوان‌هایی را که در آن‌جا با آن‌ها آشنا شدم بعدها در شام هم دیدم.

در همین دورهٔ دینی بود که با «محمد البختی» آشنا شدم. او امیر اتاق ما بود [که کلاس‌های‌مان در آن تشکیل می‌شد] و من هم معاونش بودم. البختی

---

۱. الوطن القبلی یا ولایة الوطن القبلی، نام سابق استان نابِل است که هنوز هم به صورت غیررسمی کاربرد دارد.

تنها چند ماه بعد از آشنایی‌مان، در جریان حوادث سفارت آمریکا دستگیر و سپس وارد اعتصاب غذا شد و در نوامبر ۲۰۱۲ (آبان ۱۳۹۱) در زندان المرناقیة فوت کرد. از زمانی که در القیروان یکدیگر را دیدیم، تبدیل به دوست‌هایی شده بودیم که هیچ کجا از هم جدا نمی‌شدیم. در این دوره برای تدریس، چندین شیخ سلفی از عربستان و مصر آورده بودند.

حدود دو ماه در آن دورهٔ دینی شرکت داشتیم. دروس دوره پیرامون شروط «لا اله الا الله» و اصول سه‌گانه و همهٔ مسائلی بود که با راه و روش سلفی‌گری جهادی مرتبط می‌شد. دوره که تمام شد جایزه‌ای برای حفظ قرآن به من دادند.

در آن دوران، غرق در یک سرخوشی حقیقی بودم. از این مسجد به آن مسجد می‌رفتم و درس‌ها را دنبال می‌کردم و با برادرها می‌گفتیم و می‌خندیدیم. تعالیم عقیدتی در این دروس برایم مهم نبود، چیزی که برایم اهمیت بیشتری داشت، دیدن رفقا در حیاط مسجد و بیرون آن بود.

مرحلهٔ بعد از انقلاب برایت به آن‌جا رسید که جهاد را به عنوان یک «عقیده» پذیرفتی در حالی که تا پیش از آن صرفاً یک تمایل عاطفی برای نبرد در فلسطین اشغالی بود. دوران بعد از انقلاب برایت مشخص کرد چه کار می‌خواهی بکنی. تقسیم‌بندیِ مردمی که اطرافت بودند را هم روشن کرد. در شخصیتت، «ما» و «آن‌ها» تثبیت شد. «ما» بچه‌های جریان سلفی جهادی بودند و «آن‌ها»، عوام مسلمین.

مرحلهٔ ما بعد انقلاب، تو را به تفاوت قائل شدن بین فرقه‌های مختلف جریان اسلامی هم رساند. جنبش النهضة به نظرت حقیر بود. نهضتی‌ها را مسخره می‌کردی و از «سلفی‌های علمی» بدت می‌آمد. از همهٔ فرقه‌های دیگر [جز سلفی‌های جهادی] متنفر بودی، ولی تنفرت از سلفی‌های علمی شدیدتر از بقیه بود.

روزها و ماه‌های بعد از انقلاب، برای من همان «ایام الله»ی بود که خدا

وعده‌اش را داده و در کتابش می‌خواندم.[1]

آن روزها دیگر هیچ‌چیز کم نداشتم جز یک مورد. و حال وقتش رسیده بود که آن یک مورد را هم برای مادرم بگویم و بدون هیچ گیر و گرفتی، آن‌چه را که در دل دارم علناً جلوی همه به زبان بیاورم.

۱. اشاره به دو آیهٔ قرآن که در آن عبارت ایام الله به کار رفته است. خداوند در آیه ۵ سوره مبارکه ابراهیم علیه‌السلام می‌فرماید: «وَ لَقَدْ أَرْسَلْنا مُوسي بِآياتِنا أَنْ أَخْرِجْ قَوْمَکَ مِنَ الظُّلُماتِ إِلَي النُّورِ وَ ذَکِّرْهُمْ بِأَيّامِ اللهِ إِنَّ في ذلِکَ لَآياتٍ لِکُلِّ صَبّارٍ شَکُورٍ» ترجمه: «و حقّاً که ما موسی را با نشانه‌ها و معجزات خود (مانند عصا و ید بیضا و کتاب تورات) فرستادیم که قوم خود را از تاریکی‌ها (ی جهل و کفر و فسق) به سوی نور (ایمان) بیرون آر، و ایّام الله را (روزهای منسوب به خدا نظیر روزهای پیروزی و شکست و حدوث نعمت‌های بزرگ و حادثه‌های تلخ و اعیاد و وفیات مذهبی را) به یادشان بیاور که همانا در این (تذکر) نشانه‌هایی (از تنبّه و عبرت) است برای هر شکیبای سپاسگزار.»
همچنین در آیه ۱۴ سوره مبارکه جاثیة آمده است: «قُلْ لِلَّذينَ آمَنُوا يَغْفِرُوا لِلَّذينَ لا يَرْجُونَ أَيّامَ اللهِ لِيَجْزِيَ قَوْماً بِما كانُوا يَكْسِبُونَ» ترجمه: «به کسانی که ایمان آورده‌اند بگو تا از کسانی که ایمان و امید به روزهای خدا (مانند روزهای شکست و مرگ، برزخ و قیامت) ندارند درگذرند (و تا تحقق حکومت الهی متعرض آن‌ها نشوند) تا (خداوند، خود گروهی را (که معارضه می‌کنند) در برابر دستاوردشان کیفر دهد.»
(هر دو ترجمه از حضرت آیت‌الله مشکینی رحمة‌الله علیه)

۲۰

جهادی‌ها عاشق هم می‌شوند

در حالی که تقریباً همه‌چیز را به مادرش می‌گفت، این مسئله را از او مخفی نگه داشته بود. سال‌ها گذشت، بدون این‌که رازش را به زبان بیاورد. اما در آن روزها فکر کرد وقتش رسیده که به مادرش بگوید عاشق چه کسی است. از همان ماه‌های اول انقلاب فهمید چیزی که کم دارد، ازدواج است.

همسر، آماده و منتظر بود. دختری که از همان سنین کودکی‌اش او را می‌شناخت. همان کسی که همسر او شد و در مصیبت‌های سال‌های بعد همراهش بود. معشوقه‌اش، همان کسی که بعدها همسرش شد، همان زنی که دوستش داشت و دوستش دارد و تا ابد هم بعد از مادرش، دوست‌داشتنی‌ترین فرد جهان برای او باقی خواهد ماند. همان دختر کوچکی که با او بزرگ شد و او هم با آن دختر بزرگ شد. در طول ۲۵ سال، فقط همان دختر محبوب قلب او و معشوقهٔ دائمی‌اش بود. اگر روزی آن دختر این کلمات را بخواند، راست بودن آن‌ها را تأیید خواهد کرد.

پیش از دین‌دار شدن و هجرت، عاشق آن دختر بود و بعد از هجرت هم عاشق او باقی ماند و تا وقتی قلبش می‌تپد هم عاشق او باقی خواهد ماند. این چیزی بود که همیشه می‌گفت.

در روزی از روزهای کودکی‌اش با آن دختر آشنا شد. پنج سال از آن دختر بزرگ‌تر بود. از اقوام‌شان در آن خاندان بزرگ محسوب می‌شد. [محمد] از وقتی

فهمید زندگی یعنی چه، به آن دختر نگاه می‌کرد و در دلش می‌گفت او چقدر زیباست. یقین داشت که همین دختر، همسر آیندهٔ او خواهد بود. فقط دوستان نزدیکش می‌دانستند چه کسی در قلبش خانه دارد. البته آن دختر هم همین حس را نسبت به او داشت، و این حس متقابل را مخفی هم نمی‌کرد.

[محمد] به خاطر می‌آورد که در همان اوایل کودکی سوار دوچرخه‌اش می‌شد و راه می‌افتاد [به سمت خانهٔ مادربزرگ دختر]. دخترک آن وقت‌ها به منزل مادربزرگش می‌آمد که نزدیک خانهٔ آن‌ها بود. با معصومیت به محمد نگاه می‌کرد و محمد هم همان نگاه معصومانه را به او می‌انداخت. دخترک می‌ترسید که او از روی دوچرخه‌اش بیفتد و او هم می‌گفت مطمئن باشد که نخواهد افتاد. از روی دوچرخه‌اش نیفتاد، [بلکه] به دام عشق او افتاد، برای همیشه.

آن وقت‌ها منتظر می‌ماند دختر به خانهٔ مادربزرگش بیاید تا او هم برود و کنارش بنشیند و با هم بازی کنند. یک تابستان، در ساحل شهر نابِل، به دختر گفت که عاشق اوست. دختر هم بدون دست‌دست کردن گفت که او هم عاشق [محمد] است. آن روز چند نفر از خانواده دختر آمده بودند تا مادربزرگ را ببینند. خانواده محمد هم همراه آن‌ها به ساحل رفته بودند. موقعی که هوا گرم می‌شد گردش‌های دسته‌جمعی خانواده‌ها در ساحل، یک عادت مرسوم بود. در هر حال، آن روز در ذهن آن دو حک شد. در ساحل نابِل بود که عشق به آن دختر را برای او فاش کرد و دختر هم عشقش به او را به زبان آورد.

از آن روز که در ساحل عشق‌شان را به زبان آوردند، آن دختر تبدیل به دوست و همراه او در همهٔ نشست و برخاست‌ها و کافه‌های مختلطی شد که به آن‌ها رفت و آمد می‌کرد. روزی نمی‌گذشت که با هم قرار حضوری نداشته باشند یا با دختر تماس نگیرد و از آن حرف‌های زیبایی که هر عاشقی به معشوقش می‌زند به او نزند. همهٔ روزهای تعطیل درسی‌شان را با هم می‌گذراندند. به زوج جدایی‌ناپذیر تبدیل شده بودند.

چیزی که درآن برهه بین‌شان فاصله انداخت، دوران تحولی بود که [محمد] در نوجوانی‌اش از سرگذراند. بعد از آن هم که جریان ورزشگاه به وجود آمد و بعد هم میل شدیدش برای مهاجرت از تونس. بعد هم که انقلاب رخ داد و او وارد فعالیت‌های سلفی‌ها شد؛ از گشت و گذارهای‌شان گرفته تا کاروان‌های خیریه‌شان و دروس‌شان در مساجد. مشغله‌هایش و حادثه‌ای که جزئیات آن را خوب به خاطر ندارد باعث شد چند ماهی از هم دور شوند.

دختر هم مثل او منیع‌الطبع بود. وقتی که دوباره با هم آشتی کردند به دختر گفت که بله، می‌خواهد همسر آینده‌اش منیع‌الطبع باشد ولی نه در مقابل او!

روابط‌شان دوباره شروع شد، قوی‌تر از آن‌چه قبلاً بود.

درآن برهه‌ای که با هم قهربودند، گاه‌گداری از جلوی دبیرستانی که دختر در آن درس می‌خواند رد می‌شد. با این‌که در مسیرش نبود، عمداً از آن‌جا می‌گذشت تا خبری از معشوقه‌اش بگیرد و مطمئن شود حالش خوب است. بدون این‌که دختر بفهمد دنبالش راه افتاده، وقتی دختر داشت به خانه‌شان برمی‌گشت، از دور او را تماشا می‌کرد و غرق شادی می‌شد.

در همان ماه‌های اول انقلاب، بعد از آن قهر طولانی از گوشی همراهش برای او یک پیامک «احوالپرسی» فرستاد. دختر اولش ادعا کرد فرستندهٔ پیامک را نمی‌شناسد [یعنی شماره‌اش را پاک کرده است!] بعد هم یک پیامک برای [محمد] فرستاد و گفت نمی‌خواهد با او حرف بزند. او هم برایش نوشت کسی که ضرر می‌کند تویی! دختر هم با حالتی که معلوم بود می‌خواهد حرف بزند، نوشت دست از اذیت کردنش بردارد. فهمید که دختر منتظر پیامش بوده است. به او زنگ زد و قرار گذاشتند. سوار موتورش شد و سر قرار رفت. با هم راه افتادند به سمت ساحل نابِل، جایی که اولین بار به دختر گفته بود عاشق اوست.

بعد از این دیدار، اختلافی که با هم پیدا کرده بودند را کنار گذشته و دفتر قهرشان را بستد. دوران قطع ارتباط را تبدیل به «دوران فراموش‌شده» کردند،

انگار نه انگار چنین دوره‌ای وجود داشته است. شروع کردند به نقشه ریختن برای زندگی آینده‌شان و این‌که در آینده چه کار می‌خواهند بکنند. همان وقت به دختر گفت که شاید دوران پیش رو، سخت‌ترین دوران در طول ارتباط‌شان باشد. از او خواست که برای هر گونه دردسر جدید آماده باشد.

چند روز بعد از این دیدار بود که دختر با وجود مخالفت خانواده‌اش محجبه شد. او آماده بود به خاطر محمد با همهٔ دنیا بجنگد. به خاطر او بود که در آن مرحلهٔ اول حاضر شد محجبه شود و بعدها پوشیه هم زد.

بعد از آن‌که دربارهٔ جزئیات ازدواج‌شان با هم توافق کردند، [محمد] به مادرش گفت می‌خواهد با آن دختر ازدواج کند. مادرش شوکه شد. چطور ممکن بود پسرش ارتباط با یک دختر را این همه سال از او مخفی نگه داشته باشد؟

مادرش ابتدا حاضر نشد برای خواستگاری برود، چون می‌گفت خانوادهٔ آن دختر مناسب آن‌ها نیست. ولی سرانجام بعد از اصرارهای [فراوان] پسرش، راهی نداشت جز این‌که قبول کند. [محمد] مادرش را قانع کرد که با آن دختر رشد کرده و آن دختر هم با او بزرگ شده، او عاشق آن دختر است و آن دختر هم عاشق اوست و نه او حاضر است با کسی جز آن دختر ازدواج کند و نه آن دختر حاضر است همسر کسی جز او شود.

بعد از آن‌که مادر، اصل خواستگاری را قبول کرد، خواهر [محمد] را فرستاد تا با مادر دختر صحبت کند. مادر دختر با این بهانه که دخترش هنوز دارد درس می‌خواند و قصد ازدواج ندارد، خواستگاری را رد کرد. طبیعتاً حرف مادر دختر، صرفاً عدم پذیرش خانواده بود نه خود دختر.

[محمد] یک بار دیگر خواهرش را برای صحبت با خانوادهٔ دختر فرستاد، ولی مادر او همچنان روی نظرش پافشاری کرد و گفت دخترش هنوز مشغول تحصیل است. او هم از معشوقه‌اش خواست ترک تحصیل کند تا راه هر گونه اعتراض مادرش بسته شود.

با وجود این‌که دختر درس خواندن را کنار گذاشته بود، خانواده‌اش هنوز حاضر نبودند دخترشان را به او بدهند و مادر خانواده دربارهٔ آیندهٔ شغلی پسر و بی‌کاری او کلی حرف و حدیث داشت و [معتقد بود او] نمی‌تواند سرپرستی یک خانواده را قبول کند و از آن گذشته چون یک فعال سلفی است، با نیروهای امنیتی هم درگیری دارد.

[محمد] در آن سال‌ها حدود ۲۲ سال سن، و وضعیت مالی معتبری داشت. چون سطح اجتماعی خانواده‌اش خوب و او هم تنها پسر خانواده بود، هم ماشین داشت و هم خانه.

خودش چند باری تلاش کرد برادرهای دختر را راضی کند ولی آن‌ها هم در مقابل قدرت مادر که حاضر نبود دخترش را به او بدهد کاری از پیش نمی‌بردند. بعد از آن‌که همهٔ راه‌ها به بن‌بست رسید، در حرکتی که به نوعی «زورآزمایی» در مقابل همهٔ خانوادهٔ دختر محسوب می‌شد، با معشوقه‌اش تصمیم گرفتند که بروند و به صورت قانونی و با حضور دو شاهد به عقد هم دربیایند. [با این کارشان] همهٔ خانوادهٔ دختر را در مقابل عمل انجام‌شده قرار دادند. اعضای خانواده شوکه شدند ولی دست‌آخر به تصمیمی که [آن دو] گرفته [و عملی کرده بودند] گردن گذاشتند.

محمد برای رعایت مسائل اجتماعی تصمیم گرفت موقتاً همسرش را به خانوادهٔ پدرش برگرداند تا شرایط روانی آن‌ها برای قبول زندگی مشترک آن دو زیر یک سقف آماده شود. عقد قانونی‌شان همچنان برقرار بود ولی همسرش را به خانهٔ پدری‌اش فرستاد.

حوادث از آن پس سرعت گرفت. او توانست از کشور بگریزد و به شام برود. خیلی منتظر نماند. برنامه خروج دختر از کشور به صورت قاچاقی را هم ترتیب داد ولی نیروهای امنیتی توانستند دختر را بازداشت و زندانی کنند. خبرهای مربوط به همسرش را از رقه دنبال می‌کرد.

بعدها فهمید که او را به زندان زنان در «منّوبة» در پایتخت برده‌اند. فشارهای خانوادهٔ دختر به فرزندشان باعث شد که از [محمد] درخواست طلاق کند. این را هم فهمید که خانوادهٔ دختر [بعد از آزادی فرزندشان] همهٔ راه‌های ارتباطی او را با خارج قطع کردند تا هیچ خبری از دختر به او نرسد.

[قبل از هجرت به شام] نبردش با خانوادهٔ همسرش به موازات نبردی پیش می‌رفت که به عنوان یک نیروی جریان سلفی جهادی در کشور درگیر آن بود. در آن برهه، او تقریباً در همهٔ درگیری‌هایی که در کشور به وجود آمد، در کنار جوانان جریان سلفی جهادی حضور داشت و شاهد اتفاقات بود.

۲۱
خاری در چشم دولت

سپتامبر ۲۰۱۲ - آگوست ۲۰۱۴ (حدوداً شهریور ۱۳۹۱ تا مرداد ۱۳۹۳)

تقریباً در همهٔ تظاهرات‌های جریان جهادی در تونس شرکت می‌کردم. اگرچه گروهی که من همراه‌شان بودم با اسم انصار الشریعة فعالیت نمی‌کرد (ما دنباله‌رو شیخ الخطیب الادریسی بودیم) ولی در همهٔ تظاهرات‌هایی که جهادی‌ها ترتیب می‌دادند حاضر می‌شدیم. مثلاً به عنوان گروه پیرو الخطیب، در تظاهرات علیه فیلمی که به خداوند اهانت کرده و از شبکهٔ «نسمة» پخش شد[1] شرکت داشتیم. در بسیاری از وقایع دیگر هم حاضر بودیم.

بارها در آن دوره توسط نیروهای امنیتی بازداشت شدم. از نظر دستگاه‌های امنیتی، به یکی از فعال‌ترین نیروهای این جریان تبدیل شده بودم. مدام بازداشت می‌شدم ولی این بازداشت‌ها عموماً بیش از چند ساعت طول نمی‌کشید.

در ماجرای سفارت آمریکا[2] با چند نفر از دوستانم از نابِل به پایتخت رفتیم

---

۱. اشاره به انیمیشن سینمایی «پرسپولیس»، ساختهٔ مرجان ساتراپی و ونسان پارونو، که در ۷ اکتبر ۲۰۱۱ (۱۵ مهر ۱۳۹۰) از شبکه خصوصی نسمة تونس پخش گردید.

۲. در پی ساخته شدن فیلم آمریکایی توهین‌آمیز «معصومیت مسلمانان»، که در آن به پیامبر گرامی اسلام (صلوات‌الله‌علیه‌وآله) و اساس دین اسلام شدیداً توهین شده بود، اعتراضات گسترده‌ای در سراسر جهان اسلام برپا گردید. در برخی از کشورها، مردم برای اعتراض به این فیلم در مقابل سفارتخانه‌های آمریکا دست به تجمع زدند. تجمع اعتراض‌آمیز مسلمانان خشمگین تونسی در روز ۱۴ سپتامبر ۲۰۱۲ (۲۴ شهریور ۱۳۹۱) با حمله به سفارت و خشونت همراه شد. منظور از ماجرای سفارت آمریکا، تجمع همان روز است.

تا در این تظاهرات شرکت کنیم. وقتی به پایتخت رسیدیم، جمعیت انبوهی جلوی سفارت آمریکا جمع شده بودند. لباس‌هایی که بچه‌های جریان جهادی برای نبرد به تن کرده بودند تقریباً شبیه به هم بود؛ کفش‌های ورزشی، پیراهن‌های سیاه و روپوش‌های نظامی. من هم یکی از آن‌ها بودم، با آن لباس نظامی، موهای شانه‌زده و چشم‌های سرمه‌کشیده.

موقعی که به سفارت رسیدیم، درگیری شروع شده و پرتاب سنگ با صدای شلیک گلوله در هم آمیخته بود. بعدها و پس از تجربهٔ نظامی‌ام در شام فهمیدم که گلوله‌ها مشقی بوده‌اند. در آن حادثه سه نفر کشته و حدود سی نفر زخمی شدند. جنگ و گریزی با نیروهای امنیتی در جریان بود. البته در آن حادثه فقط جریان سلفی مشارکت نداشت، بلکه ترکیبی از جوان‌های اخوانی و جوان‌های محله‌های فقیرنشین که هیچ ارتباطی با تدیّن نداشتند هم در آن جریان حاضر بودند. در ماجرای سفارت، محمد البختی را هم دیدم. تا جایی که خاطرم هست این آخرین باری بود که با هم دیدار کردیم.

در اوج درگیری‌ها شنیدم پیغامی از ابوعیاض التونسی رسیده و طی آن، دستور عقب‌نشینی از آن‌جا را صادر کرده است. ما در دایرهٔ پیروان ابوعیاض التونسی نبودیم و از او هم فرمان نمی‌بردیم ولی چون بیشتر جوان‌ها در آن درگیری از جوان‌های انصار الشریعة بودند، ما هم در بین آن‌ها که عقب‌نشینی می‌کردند معرکه را ترک کردیم.

در آن زمان حضور ما در کنار بچه‌های انصار الشریعة در درگیری‌ها به معنای آن نبود که موافق ابوعیاض یا رهبری‌اش بر جریان سلفی جهادی هستیم. اتفاقاً روابط گروه ما با جماعت انصار الشریعة خوب نبود. به خاطر نزدیکی‌مان به الخطیب الادریسی، نسبت به سرسپردگی‌مان به ابوعیاض تردید وجود داشت. غیر از این، در جریان حادثهٔ مسجد نابِل هم او بنا به مصالحی از این حرکت ما اظهار بیزاری کرده بود. در آن جریان، ما به مسجد الکبیر نابِل رفتیم و امام

جماعت را در بین درگیری‌ها و خشونت‌هایی که در مسجد اتفاق افتاد از منبر پایین کشیدیم و یکی از پیروان خودمان را به عنوان امام جماعت آن‌جا تعیین کردیم.

همان‌طور که همه می‌دانند ماجرای سفارت آمریکا با آتش زدن پرچم آن کشور و هجوم و ورود به سفارتخانه و به آتش کشیدن بسیاری از خودروهای سفارت و برخی از دفاتر جانبی‌اش به پایان رسید. در همان وقت، ته دلم نسبت به این قبیل حوادث شک و تردیدهای [عقیدتی] داشتم. در آن لحظاتی که با حرارت مشغول پرتاب سنگ بودم از خودم می‌پرسیدم: «آیا اگر در چنین حوادثی کشته شوم، شهید به حساب می‌آیم؟» دربارهٔ آن‌چه رخ می‌داد یقین نداشتم. ته دلم شبهه بود.

بعد از حادثهٔ سفارت آمریکا، ماجرای ترور شکری بلعید در صبح ۶ فوریه ۲۰۱۳ (۱۸ بهمن ۱۳۹۱) رخ داد. من آن روز به خاطر عمل لوزه‌هایم بستری بودم. خبر کشته شدن شکری بلعید برای بسیاری از طرفداران جریان جهادی که از آن‌چه رخ داده هیچ اطلاع دقیقی نداشتند، خیلی غافلگیرکننده بود.

آن روزها دستور رسید به خیابان‌ها بریزیم و از مؤسسات دولتی در برابر هرگونه عملیات احتمالی طرفداران جریان چپ تونس محافظت کنیم. [چون بلعید از سران این جریان بود و احتمال داشت طرفداران جریان چپ، به عنوان انتقام او و اعتراض به «کم‌کاری» دولت در برابر سلفی‌ها، به مراکز دولتی حمله‌ور شوند.]

طبیعتاً سازمان انصار الشریعة بود که لشکری از یارانش سامان داد و ما هم به عنوان سلفی‌های منطقه‌مان در آن شرکت کردیم. در منطقهٔ خوَدمان به صورت یک کاروان و در حالی که پرچم‌های عقاب را روی دست بلند کرده و مسلح به باتوم و شمشیر و چاقو بودیم به خیابان‌ها ریختیم.

از عجایب روزگار این‌که دیدیم باید از بسیاری از مراکز [مورد تنفرمان] محافظت کنیم، از جمله یک مرکز فروش مشروب در شهر نابِل که به «الکرمة»

معروف بود. آن هم دست در دست کسانی که در آن وقت آن‌ها را «طاغوت» می‌خواندیم![1]

برای کسانی که ما را می‌شناختند و دشمنی عقیدتی ما را با نیروهای امنیتی می‌دانستند، دیدن این صحنه که مشغول هماهنگی با نیروهای امینتی، [یعنی] دشمن‌ترین دشمنان‌مان هستیم، تعجب‌برانگیز بود.

گشت‌هایی که می‌زدیم برای اظهار وجود به عنوان یک نیروی تازه به میدان آمده، به درد می‌خورد. البته قضیهٔ حفاظت‌مان از نهادهای حکومتی، خالی از تحمیل دیدگاه‌مان در بسیاری از مسائل دینی و خصوصاً در مسئلهٔ فحاشی به خداوند هم نبود، که یک نمونه‌اش در زمان گشت زدن‌مان در یکی از خیابان‌های اصلی شهر رخ داد.

با وجود قدت‌نمایی‌هایی که به صورت کلی در کنار جریان سلفی جهادی انجام می‌دادیم و با وجود مشارکت‌مان در حادثهٔ سفارت آمریکا، ما به عنوان گروه نزدیک به الخطیب الادریسی دیدگاه‌های خاص خودمان را داشتیم. در آن مرحله با بیشتر اعضای آن گروهی که سرسپردهٔ الخطیب الادریسی بوده و حاضر نبودند وارد سازمان انصار الشریعة شوند آشنا شدم، خصوصاً با أیمَن مشماش و «الهاشمی المدنی»[2]. آشنایی‌ام با آن‌ها به بعد از عملیات بئرعلی بن خلیفه مربوط می‌شد.[3]

مشکل رهبری، یکی از مسائلی بود که در آن زمان، داخل جریان جهادی مطرح می‌شد. تقریباً هیچ رهبریِ مرکزیِ مؤثری وجود نداشت. از نظر من به همین

---

۱. اشاره به نیروهای امنیتی و انتظامی دولت تونس دارد.

۲. هادی یحمد: الهاشمی المدنی که پیشتر نظامی بوده، امیر مجموعه «شباو» بود که در وادی اللیل [مخفی شده] بودند.

۳. در عملیات بئرعلی بن خلیفة، «حلمی الرطیبی» و «وجدی بن محمود» کشته شدند. این دو نفر قصد داشتند به صورت مخفیانه از لیبی به تونس سلاح وارد کنند. در این عملیات یک خودرو ضبط شد که در آن چند قبضه کلاشینکوف و مقداری مهمات وجود داشت.

دلیل با حرکت‌های سلیقه‌ای و اجتهادهای شخصی و فاقد آینده‌نگری واضح مواجه شدیم. و همین مسئله بود که بعدها موجب به وجود آمدن هرج‌ومرج در داخل جریان جهادی به صورت کلی شد.

در هر حال و در خصوص گروه خودمان، بعد از حوادث بئرعلی بن خلیفه فهمیدم که أیمن مشماش (ابوذر)، الهاشمی المدنی را که بعد از همان حوادث تحت تعقیب بود، به شهر «بنی خیار»[1] برده و در خانه‌ای مخفی کرده است. او با من تماس گرفت [تا به آن‌ها بپیوندم]. به آن خانه رفتم و با توجه به وابستگی و علاقهٔ شدیدی که از زمان اولین دیدارمان در منزل الخطیب الادریسی به الهاشمی پیدا کرده بودم، دیدار گرمی داشتیم. الهاشمی برادرزادهٔ الخطیب را به همسری گرفته بود و یکی از نزدیکان شیخ محسوب می‌شد.

در آن برهه، اخبار انقلاب سوریه را پیگیری می‌کردیم، خصوصاً اخبار گروه‌های جهادی را، از جبهة النصرة گرفته تا دولت اسلامی عراق و شام که بعداً به دولت خلافت تغییر نام داد. آن ایام، روزهای آغاز هجرت تونسی‌ها به سرزمین شام بود.

در گروه خودمان مکرراً دربارهٔ این‌که در تونس چه باید بکنیم صحبت می‌کردیم. اکثر افراد نظرشان به سمت انجام عملیات‌های میدانی بود در حالی که من کاملاً نظر دیگری داشتم. برآورد من این بود که فعالیت در تونس هیچ اثری در میان‌مدت و بلندمدت نخواهد داشت و لذا بهتر است هجرت کرده و در سرزمین شام جهاد کنیم. نظر بقیه و به صورت اساسی نظر أیمن مشماش، جهاد در تونس بود و الهاشمی المدنی و بقیه گروه هم از نظر او پشتیبانی می‌کردند.

آن‌ها برای اثبات نظرشان به ضرورت لبیک گفتن به پیام‌های صوتی ترغیب‌کننده‌ای که ابومحمد العدنانی و سران دولت خلافت صادر می‌کردند اشاره داشتند. در آن پیام‌ها، درخواست شده بود همهٔ کسانی که به‌اصطلاح

---

۱. بنی خیار از شهرهای استان نابل است.

آن‌ها «سربازان طاغوت» محسوب می‌شدند، در هرکجا که هستند هدف قرار گیرند. از این گذشته، در آن پیام‌های صوتی گفته می‌شد کشتن حتی یک نفر از سربازان طاغوت، حالا با هر درجه‌ای که می‌خواهد باشد، عمل مهمی برای یاری دولت خلافت به حساب می‌آید.

درکنار این، فعالیت‌های گردان «عقبة بن نافع»[1] هم درکوه‌های «الشعانبی»[2] شروع شده و اعضای این گردان طی چندین عملیات، چند نظامی را کشته بودند. در این قضایا، ما از طرفی خوشحال بودیم، چون کسانی که آن‌ها را «سربازان طاغوت» می‌دانستیم کشته می‌شدند، و از طرف دیگر به القاعده و شاخه‌اش در تونس یعنی انصار الشریعة انتقاد داشتیم و طبیعتاً انتقادمان متوجه شاخهٔ نظامی انصار الشریعة یعنی گردان عقبة بن نافع هم می‌شد. بعد از آغاز درگیری بین جبهة النصرة و دولت اسلامی عراق و شام در سوریه، نگاه منفی‌مان به عملیات‌های گردان عقبة بن نافع بیشتر هم شد.

در اوج بحث‌های‌مان پیرامون اهمیت فعالیت مسلحانه در تونس و ثمرات این کار، آن جمع (که حالا من هم یکی از اعضایش بودم) تصمیم گرفت از منزل بنی خیار منتقل و در پایتخت و مشخصاً در منطقه «وادی اللیل»[3] در حاشیهٔ غربی پایتخت ساکن شود. مشخص بود که أیمن مشماش از تصمیم من در رد فعالیت مسلحانه در تونس خیلی عصبانی است، تا حدی که در آخرین نماز جماعت‌مان آیاتی از قرآن را خواند که نسبت به منافقین هشدار می‌داد. پیامش را خوب گرفتم و بعد از نماز حرفی نزدم. آن‌ها راه نبرد در تونس را انتخاب کرده

---

۱. یکی از پرکارترین شاخه‌های نظامی وابسته به القاعده در کشورهای شمال آفریقا یا به‌اصطلاح سلفی‌ها در «مغرب عربی» و خصوصاً تونس. مغرب عربی، کشورهای تونس، الجزایر، مراکش و مالی را شامل می‌شود.

۲. کوه‌های الشعانبی که بلندترین ارتفاعات تونس محسوب می‌شوند، در یک سوم شمالی کشور، در ناحیهٔ غرب تونس در استان القصرین واقع شده است.

۳. وادی اللیل یکی از مناطق استان منوبة در شمال تونس است که دشت وادی اللیل و شهر وادی اللیل هم در آن واقع شده‌اند.

بودند و من راه دیگری برگزیده بودم؛ راه هجرت به شام.

در آن روزها افراد متعددی پشت سر هم به شام هجرت می‌کردند. محمد الزین (ابودجانة) از اولین کسانی بود که هجرت کرده و به گردان مهاجرین پیوسته بود، بعد هم جزو مؤسسان اولیهٔ دولت خلافت در عراق و شام قرار گرفت. بعد از او رفیق الغول مهاجرت کرد. بعد هم بچه‌های منطقهٔ ما، به صورت دسته‌جمعی و انفرادی پشت سر هم هجرت کردند. خیلی‌ها از فرودگاه «قرطاج»[1] به صورت عادی از کشور خارج می‌شدند و برخی دیگر، از جنوب کشور و مرز لیبی عبور می‌کردند.

مهاجرت به دولت خلافت در آن دوران بزرگ‌ترین آرزوی من بود. تولیدات تصویری و پیام‌های صوتی [دولت خلافت] را دائماً دنبال می‌کردم. در آن زمان تقریباً هیچ کلیپی را از دست ندادم. واقعاً عقیده داشتم بهترین سربازان خدا بر روی زمین پیش چشمانم قرار دارند.

سرانجام تصمیم گرفتم من هم به شام بروم. بلیتی برای خودم و همسرم گرفتم. دو نفر از دوستان همشهری‌ام هم قصد داشتند به شام هجرت کنند. آن‌ها هم با ما آمدند. در فرودگاه جلوی مرا گرفتند و اجازه ندادند سوار هواپیما شوم ولی به همسرم اجازهٔ عبور دادند. او هم بعد از کلی انتظار برای این‌که ببیند تصمیم نهایی دربارهٔ من چه خواهد شد، دست‌آخر گفت فقط حاضر است با من برود، در نتیجه [چون نمی‌گذاشتند من بروم، او هم] نرفت. [به این ترتیب،] سفرمان به خاطر ممنوع‌الخروجی من لغو شد.

به شهر خودمان برگشتم. عزمم برای هجرت به قلمرو دولت خلافت جزم‌تر شده بود. طبیعتاً نه خانوادهٔ خودم و نه خانوادهٔ همسرم از تصمیم‌مان برای مهاجرت و از زمان سفرمان خبر نداشتند. بنا گذاشته بودیم کل این روند، پنهانی طی شود.

---

۱. فرودگاهِ بین‌المللی پایتخت تونس.

تصمیم گرفتم این‌بار از یک مرز دیگر [زمینی] از تونس بیرون بروم. «بوشبکة» در نزدیکی القصرین، در مرز تونس و الجزایر را انتخاب کردم. قرار شد همسرم بعداً [و پس از خروج من از تونس و استقرار در کشور بعدی،] از هر جا که توانست به من ملحق شود. چون او ممنوع‌الخروج نبود و برای جابه‌جا شدن آزادی بیشتری داشت.

با یکی از دوستانم به سمت بوشبکة در مرز تونس و الجزایر راه افتادیم. پوشش سفرم، تجارت بود. قصد داشتم در الجزایر بمانم و بعد، از آن‌جا به هر کشور دیگری که شده بروم تا از آن‌جا خودم را به دولت خلافت برسانم. ولی دوستم از این تصمیم من اطلاعی نداشت [و فکر می‌کرد بعد از انجام تجارت در الجزایر، به تونس باز خواهم گشت]. این‌بار هم به خاطر حکم امنیتی‌ای که درباره‌ام صادر شده بود اجازهٔ عبور از مرز پیدا نکردم.

به همراه دوستم با ماشین راه افتادیم به سمت همان‌جایی که از آن آمده بودیم. در مسیر بازگشت‌مان به پایتخت، به شهر القصرین که رسیدیم بلافاصله بازداشت‌مان کردند.

این هم مصیبت دیگری در زندگی من بود، مصیبتی که عزمم را برای بیرون رفتن از تونس و هجرت به دولت خلافت جزم‌تر کرد.

۲۲
از بازداشتگاه بوشوشة تا قرنطینهٔ بیت الدوش

در آن زمان با این‌که هیچ حکم بازداشتی برای من صادر نشده و با وجود قانونی بودن مدارک ماشین، آن پست بازرسی امنیتی در شهرالقصرین تصمیم گرفت ما را بازداشت کرده و به مقر نیروهای امنیتی ببرد.

از همان اولین لحظات ورود به مقر، چک و لگد و ضربه زدن به تمامی نقاط بدنم را شروع کردند. کتک زدن‌شان با فحاشی همراه بود. جثهٔ کوچکم، گرفتار خشونت جلادها شده بود. برای اولین بار در طول زندگی‌ام بود که به این شکل کتک می‌خوردم و توهین می‌شنیدم. هیچ‌وقت تا آن زمان چنین اتفاقی برایم نیفتاده بود.

من که از یک خانوادهٔ محترم با سطح اجتماعی بسیار بالا آمده بودم و همه، تربیتم را از نظر اخلاق مثال می‌زدند، آن‌طور داشتم کتک می‌خوردم و مورد توهین واقع می‌شدم. زیر کتک وحشیانه گفتند لختِ لخت شوم. برای من این وحشتناک بود. نمی‌توانم آن لحظاتی را که کتکم می‌زدند توصیف کنم. ده نفر نیروی امنیتی به جانم افتاده و کتکم می‌زدند. نه آن موقع می‌توانستم آن کتک‌ها را تحمل کنم و نه الان توان توصیفش را دارم. همان‌طور که همهٔ جای تن برهنه‌ام را زیر ضربات‌شان گرفته بودند چشم‌هایم سیاهی رفت.

مدام این سؤال را تکرار می‌کردند: "داشتی کجا می‌رفتی؟" من هم با وجود آن کتک شدید مدام جواب می‌دادم: "من در نابِل مغازه‌ای دارم. همه هم می‌دانند،

داشتم برای جنس آوردن به الجزایر می‌رفتم." از جوابم قانع نمی‌شدند و کتک زدن‌شان را با دست و چوب و کابل ادامه می‌دادند.

سؤال بعدی‌شان این بود: "در کوه الشعانبی با کدام‌یک از تروریست‌ها قرار ملاقات داشتی؟" در آن زمان، نیروهای وابسته به گردان عقبة بن نافع که در رشته کوه‌های القِصرین پخش شده بودند، دست به یک سری حملات می‌زدند و جو منطقه تحت‌الشعاع همین مسئله قرار داشت.

تلاش کردم قانع‌شان کنم که من ارتباطی با نیروهای کوه الشعانبی ندارم. می‌گفتم چطور ممکن است جوانی که می‌خواهد به رزمنده‌های الشعانبی ملحق شود بیاید با ماشین از وسط شهرها عبور کند، آن هم در حالی که مثل من ریش دارد و قیافه‌اش داد می‌زند که سلفی است!

حرف‌شان اصلاً منطقی نبود ولی همچنان اصرار می‌کردند که من یک سرپل ارتباطی با گروه‌های مسلحی هستم که در کوه الشعانبی موضع گرفته‌اند. نشانی حساب فیس‌بوکم و کلمهٔ عبور آن را خواستند. تحویل‌شان دادم. در آن حساب تقریباً هیچ پیامی وجود نداشت چون پیام‌ها (خصوصاً پیام‌ها و گفت‌وگوها با رفقایم در شام) را همان وقت پاک می‌کردم.

همین‌طور به کتک زدنم ادامه می‌دادند تا به یکی از این دو چیز اعتراف کنم: می‌خواسته‌ام به سوریه مهاجرت کنم و یا این‌که با گروه‌های مستقر در آن کوه ارتباط دارم. همچنان زیر بار هیچ‌کدام از این دو خواسته نمی‌رفتم. تهدید کردند سربه‌نیستم می‌کنند، بعد هم جسدم را جایی در کوه می‌اندازند و این‌طور جلوه می‌دهند که در درگیری با آن‌ها کشته شده‌ام.

راستش این تهدید به نظرم جدی آمد. حس کردم واقعاً ممکن است این کار را بکنند. کلی فکر در ذهنم می‌چرخید. یک نوار طولانی از خاطرات مختلف در ذهنم مرور می‌شد. خصوصاً این‌که فعالیت مسلحانه در تونس را رد می‌کردم و سر همین موضوع با أیمن مشماش درگیر شده بودم. بعد از آن کتک‌ها و توهین‌ها،

خودم را ندامت کردم که چرا به گروه الهاشمی المدنی نپیوستم! بهتر بود پیش از این‌که نیروهای امنیتی، این‌طور مرا تنها گیر بیندازند، من سروقت آن‌ها می‌رفتم.

در حساب فیس‌بوکم سرودهایی پیدا کردند که از دولت خلافت و خلیفه‌اش ابوبکر البغدادی تمجید می‌کرد. در توجیه این مسئله گفتم قبلاً از دولت خلافت خوشم می‌آمده ولی الان دیگر از آن‌ها خوشم نمی‌آید؛ ولی فایده‌ای نداشت [و باور نکردند]. دربارهٔ افرادی که پیام‌های‌شان در صفحهٔ فیس‌بوکم بود، هم از کسانی که می‌شناختم‌شان و هم کسانی که نمی‌شناختم‌شان، بازجویی کردند.

در اوج کتک و شکنجه تلفنم زنگ خورد، خواهرم بود. گفتند به او بگویم که به الجزایر رسیده‌ام و با سلامتی از مرز رد شده‌ام. اما آن‌ها از این مسئله خبر نداشتند که خواهرم قبل از دستگیری‌ام هم زنگ زده بود و به او گفته بودم که مرزبانی اجازهٔ عبور نداده و می‌خواهم به نابِل برگردم. این حرف، خصوصاً با توجه به حالت خستهٔ صدایم به خاطر آن همه کتک شدید، شک خواهرم را برانگیخت. در بین صحبت با خواهرم از فرصت استفاده کردم و سریع و با صدای واضح به او گفتم: "پلیس دستگیرم کرده و می‌خواهند در قضیه‌ای که هیچ ارتباطی با آن ندارم برایم پاپوش درست کنند."

سریع تلفن را از دستم گرفتند، آن را قطع کردند و کتک زدنم را با شدت از سر گرفتند. با وجود کتک خوردن، این‌بار احساس اطمینان عجیبی داشتم. حس می‌کردم همین که به خانواده‌ام خبر داده‌ام، امنیتم تضمین شده و دیگر نمی‌توانند آزاری [جدی] به من برسانند و تهدیدشان مبنی بر کشتنم و انداختن جسدم در دامنهٔ کوه الشعانبی را عملی کنند.

بعد از کتک زدنم با چوب و شلاق، از گاز اشک‌آور هم استفاده کردند. کل اتاق پر از گاز شده بود. خودشان از اتاق بیرون رفتند، چون بوی خفه‌کنندهٔ آن تمام اتاق را گرفته بود. [بعد دوباره به اتاق برگشتند و کتک زدن را شروع کردند.] دیگر نمی‌توانستم کتک‌ها را تحمل کنم. گفتم نزنید، همه‌چیز را خواهم گفت.

کمی آرام شدند. یکی‌شان تنها جلوآمد. گفت همه‌چیزرا برای‌شان بگویم. از او خواستم شورتم را بدهد تا عورتم را بپوشانم. آن را به سمتم پرت کرد. سریع پوشیدم و روبه‌رویش نشستم. دوباره همان داستان اولم را از نو برایش تعریف کردم. گفتم ابتدا می‌خواستم با همسرم از فرودگاه قرطاج به خارج از کشور برویم تا ماه عسل‌مان را بگذرانیم ولی چون اجازه ندادند، تصمیم گرفتم به الجزایربروم تا همسرم هم به من ملحق شود، ولی این فکرهم به نتیجه نرسید.

نگذاشت صحبتم ادامه پیدا کند و شروع کرد به فحاشی و کتک زدن. دوستانش را هم خبر کرد که به داخل اتاق بیایند. دوباره جشنوارهٔ شکنجه و کتک و توهین شروع شد. با وجود همهٔ این‌ها همچنان اصرار می‌کردم که هیچ ارتباطی با گروه‌های مسلح مستقر در کوه نداشته‌ام. حتی تمایلم برای هجرت به شام را هم همچنان مصرانه تکذیب می‌کردم.

مسئله در ذهن خودم روشن بود. ابداً برای‌شان نخواهم گفت که می‌خواستم به شام مهاجرت کنم. همین که چنین اعترافی می‌کردم بلافاصله دادگاهی می‌شدم. همچنان روی نفی این مطلب پافشاری می‌کردم. و این یعنی تحمل همهٔ شکنجه‌هایی که روی من اجرا می‌کردند.

بعد از پایان شکنجه، مرا به بازداشتگاه بردند. [در مسیر] هم همچنان کتکم می‌زدند و توهین می‌کردند و با خشونت از موها و ریشم می‌گرفتند و می‌کشیدند.

میانه‌های شب بود که دوباره مرا از بازداشتگاه به اتاق بازجویی بردند. جریان کتک زدن تا آخرین لحظات شب همچنان ادامه داشت. یقین کردم راه‌کارهای شکنجه‌شان تمام شده و دیگر چیزی ندارند تا در این «جشنواره شکنجه» با آن از من «پذیرایی» کنند. روز بازداشتم پنج‌شنبه بود. دوشنبهٔ هفتهٔ بعدش مرا به پایتخت فرستادند. موقع بازداشت، در ماشین‌مان تعدادی نوشابهٔ گازدار پیدا کرده بودند و تفسیربرخی از نیروهای امنیتی این بود که این نوشابه‌ها برای جشن گرفتن بعد از کشتن نظامی‌ها در الشعانبی است!

رفتارشان با دوستم مثل رفتار سختی که با من داشتند و شکنجه‌ای که من دیدم نبود. شاید همین که در جریان سلفی عضویت نداشت، برای آسان گرفتن به او کافی به نظر می‌رسید. ما را به بازداشتگاه القرجانی در پایتخت بردند. در آن‌جا هم توهین‌ها ادامه داشت.

در بین بازداشتی‌ها چند زن محجبهٔ پوشیه‌دار هم بودند. برای تحریک احساسات ما به برخی از آن‌ها اهانت کردند ولی ما عکس‌العملی نشان ندادیم. بعد از چند ساعت حضور در القرجانی ما را به بازداشتگاه بوشوشة فرستادند.

در بین بازداشتی‌ها، به خاطر ریش انبوه و موی بلندم بیش از بقیه جلب نظر می‌کردم. پس از سه روز بازداشت در القصرین، ژولیده و نامرتب شده بودم. مرا هم داخل بازداشتگاه انداختند. وسط تعداد زیادی از بازداشتی‌ها (که از سلفی در بین آن‌ها بود تا کسانی که به خاطر جرایم عمومی دستگیر شده بودند و از هر سنی و هر جرمی بین‌شان دیده می‌شد) احساس خفگی می‌کردم. با آن خستگی و درد، خودم را به دست خواب سپردم. خواب دیدم بعد از عید فطر است و به شام رسیده‌ام.

از خواب بیدار شدم. در نزدیکی‌ام شخصی ریشو نشسته بود که به خاطر مسائل مرتبط با تروریسم بازداشتش کرده بودند. به او گفتم: "مرا زندانی خواهند کرد ولی در نهایت به شام خواهم رسید." غرق شادی شده بودم. یقین داشتم بالاخره روزی به دولت خلافت می‌رسم.

چند ماه بعد، همان شبی فرا رسید که داشتی از مرز [ترکیه و سوریه] در شهر اورفا رد می‌شدی. آن شب به سیم‌خاردارها رسیدی. از آن‌ها رد شدی و به رفتن ادامه دادی. مطمئن شدی به خاکی رسیده‌ای که تحت تسلط دولت خلافت است. حس افتخار و اشتیاق داشتی. شاید اشتیاقت از بقیهٔ مهاجرینی که همراه تو از مرز رد شدند بیشتر بود. با وجود راه درازی که طی کرده بودی و با وجود سیلی سرما و سنگینی کفش ورزشی‌ات به

خاطر فرو رفتن در گل و لای ناشی از باران، احساس خستگی نمی‌کردی.

در بازداشتگاه بوشوشة، به دلیلی یقین داشتم که خوابم به واقعیت خواهد پیوست و بالاخره به شام خواهم رسید. فردای آن روز مرا به القرجانی فرستادند. در آن‌جا هم کتک زدن‌ها برای اعتراف به این‌که می‌خواسته‌ام به شام مهاجرت کنم ادامه داشت. از جمله فیلم‌هایی که در آن‌جا برای شکنجهٔ روحی‌ام بازی کردند این بود که سرم را داخل یک سطل آب کردند و بعد برق آوردند تا این‌طور جلوه دهند که می‌خواهند برق را به آب وصل کنند. برای من صحنهٔ وحشتناکی بود. این‌بار فکر کردم دیگر به آخر خط رسیده‌ام. اما ماجرا در اصل چیزی جز یک صحنه‌سازی رعب‌آفرین برای مجبور کردن من به اعتراف نبود.

بعد از آن‌که نتوانستند هیچ اعترافی از من بگیرند، دوباره به بازداشتگاه بوشوشة منتقلم کردند. بعداً از آن‌جا هم به بازداشتگاه مربوط به دادگاه و سپس به زندان المرناقیة منتقل شدم. از دروازهٔ زندان المرناقیة که وارد شدم، استقبال‌شان با کتک و توهین شروع شد. یک تونل طولانی از دروازه تا رسیدن به ساختمان درست کرده بودند و ما هم در صفی طولانی باید از جلوی آن‌ها رد می‌شدیم. از مقابل آن‌ها عبور می‌کردیم و سهمیه کتک‌مان را می‌گرفتیم! سی متهم بودیم که تازه داشتیم وارد آن زندان می‌شدیم.

من بیش از بقیه «سهمیه کتک» دریافت کردم، یا خودم فکر کردم این‌طور است. حدود بیست نفر از نیروهای امنیتی دوره‌ام کردند و تا جایی که می‌شد کتکم زدند. کتک زدن‌ها با فحاشی به داعش و ابوبکر البغدادی همراه بود. همان‌طور که کتکم می‌زدند، می‌گفتند از البغدادی کمک بخواه تا به کمکت بیاید یا نجاتت بدهد!

شاید این خشونت‌شان در قبال من، به خاطر موی بلند ژولیده و ریش انبوهم بود که نظرها را جلب می‌کرد. از شدت کتک، حس کردم دنیای اطرافم سفید شد. نمی‌توانستم جایی را ببینم. فقط یک هالهٔ سفید جلوی چشمانم بود.

در مسیر به سمت اورفا، آن سفیدی را به یاد آوردی. در اتوبوس بودی. آن هالهٔ سفید دیگر کاملاً از جلوی چشمت رفته بود. حالا یک سفیدی دیگر در برخی از جاهایی که اتوبوس از آن می‌گذشت به چشم می‌خورد. سفیدی برف‌هایی که بعضی از کوه‌ها و ارتفاعات را پوشانده بود. جغرافیای آناتولی متنوع بود، از جاهایی که پوشیده از برف بودند تا جاهای دیگری که تا چشم کار می‌کرد دشت‌های سرسبز، زینت‌بخش جاده شده بود.

در حیات زندان المرناقیة همین‌طور به کتک زدنم ادامه دادند تا این‌که رسیدم به جایی که به آن «بیت الدوش»[1] می‌گفتند. تلوتلو می‌خوردم. دیگر نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. لال شده بودم. نمی‌توانستم حرف بزنم. آن صفی که از زندانبان‌ها درست شده بود به آرایشگر زندان می‌رسید.

جلوی آرایشگر زندان که رسیدم، یکی از زندان‌بان‌ها آمد و به رفقایش دستور داد دست از کتک زدنم بردارند. شاید دلش به حالم سوخته بود. در هر حال کتک زدن‌های‌شان متوقف شد و ریشم و موی را از ته زدند. این اولین و آخرین باری بود که تا زمان رسیدن به اراضی دولت خلافت موهایم را از ته می‌زدم.

وارد بیت الدوش شدم. دو روز در آن‌جا بودم. آن اتاق بزرگ، برای همهٔ کسانی که تازه وارد زندان المرناقیة می‌شدند جای آشنایی بود. اتاقی که ترانهٔ رپ «ولد ال۱۵»[2] آن را مشهورتر هم کرد، همان ترانه‌ای که در آن از بازداشتی‌های مربوط به

۱. ظاهراً این نامی بود که برروی «اتاق قرنطینه» گذاشته بودند.

۲. علاءالدین یعقوبی مشهور به «ولد ال۱۵» (به معنای بچهٔ پانزدهم!) خوانندهٔ رپ تونسی است که در دوران انقلاب تونس به واسطه ترانه‌های سیاسی‌اش به عنوان یکی از خوانندگان انقلابی مشهور شد. او در یکی از ترانه‌هایش پلیس‌ها را «سگ» توصیف کرده بود و به همین دلیل به مدت چهار ماه زندانی شد. البته بعدها و در سال ۲۰۱۵ نیز او در فرانسه به واسطهٔ برخورد خشن با دوست‌دخترش و همچنین همراه داشتن مواد مخدر به چند ماه زندان تعلیقی محکوم شد. در سال ۲۰۱۷ نیز دادگاهی در فرانسه او را بار دیگر به واسطهٔ خشونت خانوادگی و تهدید به قتل و توهین و همراه داشتن مواد مخدر به سیزده ماه و نیم زندان محکوم کرد. با صدور این حکم، تعلیق حکم قبلی نیز ملغی شد.

حشیش حرف می‌زد و در بخشی از آن می‌گفت: «از بوشوشة تا بیت الدوش».

دو روز در آن اتاق بودم. ساس‌ها و همهٔ حشرات زندان به من هجوم آورده بودند. از بس تنم را خاراندم، پوستم خون افتاد.

بعد از بیت الدوش، به یکی از سلول‌های [عمومی] زندان منتقلم کردند. همین که داخل سِلول شدم به «گوشهٔ برادران» رفتم. در بازداشتگاه که بودم یکی از «برادران» توصیه کرده بود به محض ورود به زندان مستقیماً به همان جایی بروم که سلفی‌ها هستند. وارد اتاق که شدم، بدون توجه به حرف «شهردار اتاق»[۱] به آن جایی که برادرها جمع بودند رفتم.

تعدادی از برادرها در گوشهٔ اتاق نشسته و برخی‌های‌شان مشغول تلاوت قرآن بودند. گفتم من هم از «برادرها» هستم. خوشامد گفتند و مرا هم بین خودشان جا دادند. لباس تمیز در اختیارم گذاشتند و با وجود مشکل ازدحام جمعیت در زندان، جای مناسبی جهت خواب برایم تدارک دیدند. در آن اتاق تقریباً پانزده نفر سلفی حضور داشتند. تعداد سلفی‌ها در آن برهه به خاطر بازداشت‌های پی‌درپی بعد از عملیات‌های تروریستی، رو به افزایش بود.

با بسیاری از برادرانِ جدید آشنا شدم، با کسانی که از شام برگشته بودند. برخی‌های‌شان از برگشتن‌شان به‌شدت ابراز پشیمانی می‌کردند. بازگشت اغلب‌شان دلایل خانوادگی و پزشکی داشت.

در زندان المرناقیة اشتیاقم به اراضی دولت خلافت و علاقه‌ام به فضای حاکم بر جلسات مجاهدین بیشتر شد. آن‌جا بود که سرودهای مشهور مجاهدین را که در آن اشتیاق‌شان به حور العین را ابراز می‌کردند، یاد گرفتم. این سرودها را

برخی رسانه‌ها از تمایلات او به داعش سخن گفته‌اند. دلیل این مسئله به ادعای ارتباط او با دیگر خواننده رپ تونسی «امینو» برمی‌گردد که به داعش پیوسته بود. یعقوبی هرگونه تمایل به داعش را تکذیب کرده است.

۱. شهردار، اصطلاحی است که در زندان به مسئول اتاق‌ها گفته می‌شود. در زبان محلی تونسی به این شخص «کابران شامبرا» می‌گویند

عربستانی‌ها بین سربازان دولت خلافت رواج داده بودند و در آن‌ها می‌گفتند: «إلا یالالی یا لالی طرت فی خاطری و بالی، و ما تسألنی عن حالی ...»[۱] تا آخر سرود.

از جمله کسانی که در آن سلول با او آشنا شدم جوانی بود که در مسیر خروج از کشور برای عزیمت به شام، دستگیر شده بود. روزی که او را دیدم تقریباً یک سال از زندانی شدنش می‌گذشت. وقتی پرسیدم چرا این همه وقت در زندان مانده گفت، وقتی قاضی از او پرسیده اگر آزاد شود باز هم تلاش خواهد کرد به سوریه برود یا نه، جواب داده: «اگر آزاد شوم دوباره تلاش خواهم کرد تا خودم را به شام برسانم!»

در آن سلول زندان به دلیل این‌که حافظ قرآن بودم و صوت زیبایی داشتم، مرا برای پیش‌نماز شدن جلو می‌انداختند. جوّ بی‌آلایشی در آن‌جا وجود داشت که کلی از خستگی‌ها و ناراحتی‌های حاصل از دوران بازداشت [و بازجویی و شکنجه] را از بین برد.

یکی از خاطراتم در المرناقیة، خاطرهٔ روزی است که مادرم به همراه خواهرم به ملاقاتم آمدند. آن روز نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و کلی گریه کردم. در مسیر رفتن از بند به اتاق ملاقات، از یکی از زندان‌بان‌ها که می‌خواست باغچهٔ زندان را آبیاری کند، خواستم کمی آب بدهد تا صورتم را بشویم. شروع کرد به فحاشی به خودم و مادرم. با وضعیت رقت‌انگیزی به مادرم رسیدم. تا زنده‌ام این اتفاقات را فراموش نخواهم کرد.

بالاخره روز دادگاه من هم رسید. به دادگاه رفتم و از خودم دفاع کردم و دلایل واهی که بر اساس آن‌ها بازداشت شده بودم را گفتم، چیزهایی از این قبیل که چرا در شهر القصرین بوده‌ام. خانم وکیل [تسخیری]ام نیز به همین مسئله اشاره و با طعنه درخواست کرد برای سفر بین استان‌های مختلف تونس هم گرفتن ویزا را اجباری کنند تا شهروندان نتوانند از استانی به استان دیگر بروند!

---

۱. در ذهن و دلم به پرواز درآمده‌ای. حالی از من نمی‌پرسی...

دوران بازداشتم با حکم شش ماه زندان تعلیقی، به پایان رسید. آزاد شدم. مادرم را جلوی در زندان دیدم. یکدیگر را به گرمی در آغوش کشیدیم؛ آغوشی بسیار تأثیرگذار.

این دیدار، موقتی بود. قسمت این بود که در آینده دوباره از هم جدا شویم.

۲۳
گلولهٔ وادی اللیل

اواخر آگوست ۲۰۱۴ (اوایل شهریور ۱۳۹۳)

شب چهارشنبه و تقریباً ساعت ۱۱ بود که دروازهٔ آبی زندان المرناقیة را برای خروجم باز کردند. در چند روزِ بعد از آزادی فهمیدم بیشتر دوستانی که می‌شناختم‌شان به شام هجرت کرده‌اند. [اما من] تقریباً به صورت دائمی زیر نظر نیروهای امنیتی بودم. به‌شدت احساس می‌کردم در تنگنا هستم و کشور برایم به یک زندان بزرگ تبدیل شده است. تصمیم خیلی واضح و روشنی در سرم بود: از امروز به بعد دیگر در این کشور نخواهم ماند.

موتورم را فروختم و شروع به وصول برخی طلب‌هایم کردم. داشتم برای روز موعود آماده می‌شدم. بعد از دوران زندان سعی کردم از هر راهی که شده همسرم را از خانهٔ پدری‌اش برگردانم، ولی موفق نشدم.

آخرین عید فطر را در بین اعضای خانواده‌ام گذراندم. دورانی که داشتم برای خروج از کشور آماده می‌شدم چندین نفر در شبکه‌های اجتماعی با من تماس گرفتند تا ببینند چه می‌کنم. یقین داشتم که پشت بسیاری از این حساب‌های قلابی در شبکه‌های اجتماعی، نیروهای دستگاه امنیت سیاسی نشسته‌اند. این‌طور برای‌شان جلوه می‌دادم که هیچ تمایلی برای رفتن به شام ندارم.

البته در همین اثنا ارتباطم با أیمن مشماش و گروهش هم ادامه داشت. آن‌ها به همراه الهاشمی المدنی و گروهی از زنان در منطقهٔ وادی اللیل مخفی

شده بودند. در آن برهه نیروهای امنیتی دنبال‌شان می‌گشتند. راستش آن خانه در وادی اللیل که مدتی بعد، آن درگیری مسلحانه[۱] در آن‌جا رخ داد، در اصل یک مهمان‌خانه برای خروج قاچاقی افراد از کشور و رفتن به شام بود. بعدها در رقه با افرادی دیدار کردم که خودشان گفتند قبل از مهاجرت، مدتی در آن خانه بوده‌اند.

به صورت دائم با أیمن در تماس بودم، البته یا از طریق تلفن‌هایی که به نام اشخاص دیگر بود یا از طریق شبکه‌های اجتماعی. یک بار هم در منطقهٔ «منوبة» در حاشیهٔ شهر با هم دیدار کردیم. در آن وقت نمی‌فهمیدم می‌خواهند چه‌کار کنند. البته آن روزها همچنان عقیده داشتم فعالیت مسلحانه در تونس فایده‌ای نخواهد داشت.

نیروهای امنیتی دائم به خانه‌مان می‌آمدند. تا این‌که یک بار چند نیروی امنیتی از پایتخت آمدند. آن روز هنگام مراجعه آن‌ها من در خانه نبودم. مطمئن شدم که مسئله بیش از یک مراقبت امنیتی عادی است و به این نتیجه رسیده‌اند که من ارتباطی با گروه وادی اللیل دارم.

در آن مقطع تماس‌هایم با دوستانم که به سرزمین شام رفته بودند بیشتر شده بود. عکس‌هایی که از آن‌جا برایم می‌فرستادند تمایلم را برای مهاجرت و ملحق شدن به آن‌ها بیشتر می‌کرد. تصاویرشان را از میدان‌های نبرد، در حالی که اسلحه به دست داشتند، برایم می‌فرستادند.

تلفنی به أیمن مشماش (ابوذر) خبر دادم که یک دسته [نیروی] ویژه از پایتخت به خانهٔ ما آمده‌اند. گفتم نگرانم که موضوع مربوط به گروهی باشد که در وادی اللیل مخفی شده‌اند. الهاشمی المدنی از من خواست به آن‌ها ملحق شوم. گفتم فعلاً باید به موضوع مهمی بپردازم و بعدش ببینیم چه می‌شود.

---

۱. اشاره دارد به درگیری مسلحانه‌ای که در آن منزل مخفی رخ داد و به کشته شدن أیمن مشماش و زنان همراهش منجر شد. این قضیه، سر و صدای زیادی در رسانه‌های تونس به راه انداخت.

انتخابات مجلس در روز ۲۶ اکتبر ۲۰۱۴ (۴ آبان ۱۳۹۳) و یک ماه بعد هم انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد که در آن، طی دو دور، «الباجی قائد السبسی» بر رقیبش «منصف المرزوقی» پیروز شد. [پیش از این انتخابات‌ها] سخت‌گیری‌های امنیتی افزایش پیدا کرده بود و من هم احتیاطات امنیتی بیشتری می‌کردم. شب‌ها به خانه نمی‌آمدم و پیش بعضی از دوستانم می‌ماندم. جریان دستگیری جوان‌ها در شهرمان شروع شده بود و پشت سرهم ادامه داشت.

چند روز پیش از انتخابات مجلس، تصمیم گرفتم وارد زندگی مخفی شوم تا این‌که راهی برای فرار از تونس پیدا کنم. روز ۲۴ اکتبر (۲ آبان)، در یکی از همان خانه‌هایی که برای مخفی شدن به آن‌جا می‌رفتم، موقعی که داشتم اخبار را در اینترنت دنبال می‌کردم، خبری فوری دیدم که از «دستگیری تروریست [متواری] الهاشمی المدنی» در شهر دوز در جنوب تونس خبر می‌داد.

حضور الهاشمی در آن منطقه به نظر عجیب می‌آمد. تلاش کردم با او و أیمن تماس بگیرم ولی فایده‌ای نداشت. تلفن هردوی‌شان خاموش بود. سرخوردگی و ناامیدی‌ام بیشتر شد و تصمیم گرفتم هرچه سریع‌تر فرار کنم. چیزی که تصمیم قطعی‌ام برای خروج از کشور را جدی‌تر کرد، تماس یکی از همسایه‌های‌مان بود که زنگ زد و گفت نیروهای امنیتی به خانه‌مان ریخته‌اند و خانه را گشته و برخی از لوازم منزل را هم شکسته‌اند.

تلفنم را خاموش کردم و رفتم توی فکر این‌که چه بر سر مادرم آمده است.

بعد از دستگیری الهاشمی المدنی در دوز، درگیری مسلحانه‌ای در خانهٔ وادی اللیل رخ داد. در آن‌جا کلی تلاش کرده بودند تا أیمن را رَاضی به تسلیم شدن کنند ولی نتیجه‌ای نداشته و طی درگیری، خود أیمن به همراه پنج نفر از آن زنان کشته شده بودند.

همان وقت [در زمان درگیری و محاصرهٔ خانه،] الهاشمی را برای مذاکره با کسانی که در خانه موضع گرفته بودند به آن‌جا می‌برند. خانوادهٔ چند نفر از

زنان حاضر در آن خانه را هم به آن‌جا برده بودند. ولی فایده‌ای نداشت و أیمن حاضر نشد تسلیم شود و [در نتیجه طی درگیری] به همراه چند نفر از زن‌ها کشته شدند. أیمن و زنان همراهش در آن خانه سنگر گرفته و با کلاشینکوف [با نیروهای امنیتی] درگیر شده بودند. این مسلسل‌ها چندین ماه قبل از این حادثه از لیبی قِاچاق شده بود.

مسئله برای من روشن بود. چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم پای من هم به عنوان یکی از متهمان به این حادثه کشیده می‌شد.

بعدها وقتی که به رقه رسیدم از جریان پرونده‌ام آگاه شدم و از طریق اینترنت یک نسخه از آن به دستم رسید. حدسم درست بود. مشخص بود همهٔ شهادت‌هایی که داده شده، به حق یا به ناحق، مرا محکوم می‌کند. همهٔ افراد دستگیر شده در نابِل در آن برهه، در بازجوهایی‌ها اسم مرا برده بودند. ناگهان و از پس پردهٔ غیب، با قدرتی جادویی تبدیل به نیرویی شده بودم که همهٔ جهادی‌ها را در نابِل به این جریان جذب کرده!

بلافاصله پس از جریان وادی اللیل با یکی از واسطه‌هایی که می‌شناختم تماس گرفتم تا برنامه خروجم از تونس را تدارک ببینند. همهٔ کسانی که از تونس خارج شده و به سازمان دولت خلافت می‌پیوستند، معمولاً روند خروج‌شان از کشور از طریق یافتن یک «سرپل ارتباطی» در لیبی یا سوریه صورت می‌گرفت که به عنوان ضامن و «تأیید کننده»[1] آن‌ها عمل می‌کرد. بعد از آن، نوبت به پیدا کردن یک «قاچاق‌بر» می‌رسید تا کار خروج آسان شود. خود من، هر دو تای آن‌ها را آماده داشتم، چون ده‌ها نفر از دوستانم در لیبی و سوریه بودند.

برخلاف روایت‌هایی که می‌شنویم، مسئلهٔ خروج از تونس و هجرت به شام در آن برهه کار آسانی محسوب می‌شد. تقریباً در هر محلهٔ فقیرنشینی می‌شد جوان‌هایی را سراغ گرفت که به شام رفته بودند. کسانی که می‌خواستند به

---

۱. در فصل ۲ دربارهٔ این مسئله توضیحاتی داده شده است.

دولت خلافت ملحق شوند تنها باید با این شخصِ مهاجر که جزو همسایه‌ها یا رفقای‌شان بود تماس بگیرند تا به عنوان ضامن و تأییدکنندهٔ آن‌ها عمل کند.

به مجرد این‌که خبر تمایل یکی از جوان‌ها برای رفتن به شام، به رفقایش در آن‌جا می‌رسید، یکی از آن‌ها یا یکی از همسایگان سابقش به ادارهٔ مرزبانی دولت خلافت می‌رفت و مشخصات او را به آن‌ها می‌داد. ادارهٔ مرزبانی هم از طریق هماهنگی با نیروهای خود که در ترکیه و لیبی و دیگر کشورها پخش بودند، تسهیلات لازم را برای رسیدن شخص معرفی شده فراهم می‌آورد. خود ادارهٔ مرزبانی کارهای مهاجرت [قاچاقی] شخص را به عهده می‌گرفت یا آن‌که شماره تلفن یک قاچاق‌بر را در کشور مورد نظر به شخص می‌داد تا کارها را با او هماهنگ کند.[1]

۱. والبته هزینه‌های پرداختی به این قاچاق‌بر هم، چنان‌که راوی در خاطرات خود در فصول گذشته نقل کرد، ظاهراً از سوی دولت خلافت پرداخت می‌شد.

۲۴
فرار به دولت خلافت

اواخر دسامبر ۲۰۱۴ (اوایل دی ۱۳۹۳)

روزی که از تونس خارج شدم، یک‌شنبه بود. با یک ماشین به همراه دو نفر دیگر به سمت شهر بن قردان رفتیم. قبل از خروج از خانه‌ای که در آن مخفی شده بودم، ریشم را زده و بهترین لباسی که داشتم را پوشیدم. سوار ماشین شدیم. به سمت جنوب حرکت کردیم. فعلاً باید به بن قردان می‌رسیدیم تا بعد ببینیم چه پیش خواهد آمد.

نیروهای مستقر در پست‌های بازرسی امنیتی که در طول مسیر برپا بود، فکرش را هم نمی‌کردند که این ماشین دارد یکی از تحت تعقیب‌ترین تروریست‌ها را جابه‌جا می‌کند. در کل مسیر فقط یک بار یکی از آن پست‌های بازرسی نگه‌مان داشت. رشوه‌ای به آن‌ها دادیم (یا به قول تونسی‌ها «از [دیدن‌شان] خوشحال شدیم!») و راه‌مان را به سمت بن قردان پیش گرفتیم.

در هر حال حدود ساعت ۲/۳۰ شب بود که به بن قردان رسیدیم. با «واسطه»‌ام در شهر دیدار کردم و بقیهٔ شب را در مغازهٔ کوچک او در مرکز شهر گذراندم.

موقع نماز صبح به سراغم آمد و با هم به بازار رفتیم. در آن‌جا از هم جدا شدیم و قرار گذاشتیم که در پایان روز با من تماس بگیرد. تقریباً تا موقع نماز عشا در شهر چرخیدم. سپس دوباره با آن واسطه دیدار کردم. مرا به خانه‌اش برد و تا وقتی که «قاچاق‌بر» تلفن زد، در آن‌جا مهمانش بودم.

از نظر روحی و جسمی خسته و کوفته بودم. چند لحظه خوابم برد. همان وقت تلفن واسطه زنگ خورد و سپس خبر داد که جاده [امن و] آماده است. از طریق آن واسطه با قاچاق‌بر دیدار کردم. بعد از چک و چانه، معادل ۱۵۰۰ دینار تونسی به او پول دادم.

حرفی که برای پوشش این خروج مخفیانه‌ام به قاچاق‌بر گفتم این بود که می‌خواهم به لیبی و از آن‌جا به ایتالیا بروم. اصرارم خیلی زیادم برای زودتر تمام شدن چک و چانه‌ها، حساسیت قاچاق‌بر را برانگیخت و باعث شد به داستانم شک کند، یا دست‌کم من این‌طور برداشت کردم.

سوار ماشین قاچاق‌بر شدم. از جادهٔ اصلی دور شدیم و به سمت جادهٔ بیابانی رفتیم. چند کیلومتری که رفتیم یک ماشین که آن‌ها هم قاچاق‌بر بودند از روبه‌روی‌مان درآمدند و نور چراغ‌های‌شان را به سمت‌مان انداختند. فکر کردم ماشین پلیس مرزبانی است، داشتم سکته می‌کردم!

در هر حال خیلی در جادهٔ بیابانی جلو نرفته بودیم و مشخص بود هنوز در [محدوده] بنقردان هستیم (چون درختان زیتون در همه‌جا به چشم می‌خورد) که قاچاق‌بر گفت از ماشین پیاده شوم. بعد به نوری که از مسافت خیلی‌خیلی دوری در افق به چشم می‌خورد اشاره کرد و گفت: "آن نور را می‌بینی؟ آن‌جا لیبی است." بعدها که در شام اقامت کردم، وقت‌هایی که می‌خواستیم به یک شهر یا روستا یورش ببریم، بارها با صحنهٔ نورهایی که از دور در افق به چشم می‌خورد روبه‌رو شدم.

از ماشین پیاده شده و به سمت آن نورها به راه افتادم. یک کوله‌پشتی کوچک به همراه داشتم و گوشی موبایلم را هم در دستم گرفته بودم. فقط حدود پنج میلیون دینار لیبی برایم باقی مانده بود که آن را هم در بنقردان تبدیل کرده بودم.

بعد از پیمودن تقریباً پانصد متر مطمئن شدم که قاچاق‌بر فریبم داده و مرا در اول بیابان، بدون راهنما رها کرده است. هیچ گزینه‌ای در مقابل خود نداشتم.

مجبور بودم در آن بیابان به سمت نوری که در افق دیده می‌شد پیش بروم. مسیرم را ادامه دادم. هر قدمی که روی شن‌ها می‌گذاشتم پایم در آن‌ها فرو می‌رفت و مجبور بودم آن را با زحمت بیرون بکشم تا یک قدم دیگر بردارم. دست‌آخر مجبور شدم کفش‌هایم را دربیاورم و پابرهنه به مسیرم ادامه دهم.

این آغاز یک سفر طولانی و سخت در بیابان بود. آن هم در حالی که هیچ راهنمایی نداشتم جز قطب‌نمای موبایلم که با آن می‌فهمیدم به کدام سمت باید بروم. خیال می‌کردم یک قاچاق‌بر دیگر با یک ماشین دیگر در مرز منتظرم خواهد بود. اشتباه می‌کردم، آن‌جا هم هیچ خبری نبود. چند کیلومتر دیگر به راه رفتن در بیابان ادامه دادم. بعضی وقت‌ها صدای پارس سگ‌ها را از دور می‌شنیدم. به‌شدت تشنه شده بودم. تاریکی مطلق همه‌جا را فرا گرفته بود. هر وقت صدایی در اطرفم می‌شنیدم روی زمین دراز می‌کشیدم.

هرچه در آن مسیر طولانی پیش می‌رفتم تشنگی‌ام بیشتر می‌شد. بعد از هر چند کیومتر، گوشی‌ام را نگاه می‌کردم تا از طریق قطب‌نمای گوشی‌ام ببینم کجا هستم. بعد از کلی زحمت و سختی به شوره‌زار «ملاحة البريقة» در مرز تونس و لیبی رسیدم. بخشی از این شوره‌زار در تونس و بخشی دیگر در لیبی بود. به وسیلهٔ قطب‌نمای گوشی همراهم یقین کردم در خط مرزی هستم. مطمئن شدم به لیبی رسیده‌ام. حالا در بیابان لیبی بودم.

به راه رفتن ادامه دادم. تقریباً همهٔ لباس‌هایم را از شدت گرما درآورده بودم. هرچه را داشتم در کوله‌پشتی‌ام جا دادم. هراز که گاهی ماشینی رد می‌شد، سریع خودم را مخفی می‌کردم چون می‌ترسیدم ماشین گارد مرزی باشد. اما بالاخره از شدت تشنگی تصمیم گرفتم از اولین ماشینی که رد شد کمک بخواهم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. فقط می‌خواستم یک جرعه آب گیر بیاورم. تنها ماشینی که از آن‌جا رد می‌شد هم، همین که از دور مرا دید به سرعتش اضافه کرد و فوری از من گذشت.

یأس همهٔ وجودم را گرفته بود. به دوستانی که در لیبی و سوریه داشتم زنگ زدم و گفتم راه‌حلی برایم پیدا کنند. گفتم دارم از شدت تشنگی و درد پا می‌میرم. آن‌ها هم می‌گفتند در این وضعیت و این وقت، هیچ کاری ازدست‌شان برنمی‌آید. به حالت یأس رسیده بودم.

تنها راه‌حل این بود که به مسیرت به سمت رقه ادامه دهی. این، راهی بود که انتها نداشت! به رقه خواهی رسید. صحنهٔ رعب‌انگیز خون‌های تیره را خواهی دید، بوی باروت خفه‌ات خواهد کرد، روی تکه‌پاره‌های بدن آدم‌ها راه خواهی رفت و از صدای انفجار خودروهای انتحاری کر خواهی شد. این قانون جنگ‌هایی است که داری به سمتش مهاجرت می‌کنی. اگر نکشی کشته می‌شوی. بهتر است الان به هیچ‌کدام از این‌ها فکر نکنی. الان باید به راهت ادامه دهی.

شعاع خورشید کم‌کم در افق به چشم می‌خورد که نماز صبح را خواندم و بعد از نماز برای نجاتم دعا کردم. به یک جادهٔ [بیابانی] ساخته شده و پاخورده رسیدم. کفش‌های ورزشی‌ام را به پا کردم. حس می‌کردم خارها کف پایم را پاره کرده و داغی ریگ‌ها دارد آتشم می‌زند. یک سناریو پیش خودم ساختم تا اگر نیروهای لیبیایی دستگیرم کردند برای‌شان تعریف کنم. در صورت دستگیری می‌خواستم بگویم که تاجرم و ماشینم در راه خراب شده است. سر و وضعم را مرتب کردم و به مسیرم ادامه دادم.

به یک منطقهٔ مسکونی رسیدم که از توابع منطقهٔ «بوکماش» لیبی در جنوب «رأس جدیر» بود. این گوشه و آن گوشه برخی خانه‌ها به چشم می‌خورد. بچه‌ها داشتند به سمت مدرسه می‌رفتند. در آن لحظه که از جلوی بچه‌ها عبور می‌کردم، سر و شکلم با آن کوله‌ای که به پشت داشتم جالب توجه بود! به کافه‌ای که در جاده بود رفتم. یک لیوان آب و یک نوشیدنی شارک[1] و یک تکه

---

۱. شارک (Shark) نوعی نوشیدنی انرژی‌زای تایلندی است.

کیک سفارش دادم. قبل از نوشیدن آب، شارک را سر کشیدم. حس کردم گلویم آتش گرفت و پاره‌پاره شد. واقعاً هم دهان و گلویم به خاطر موادی که در نوشیدنی شارک به کار رفته بود مقداری زخمی شد، چون به‌شدت تشنه بودم و بعد از ده ساعت پیاده‌روی در صحرا آب ننوشیده بودم. یادم هست بعد از این جریان تا سه روز غذا خوردن برایم سخت بود.

بعد از چند دقیقه استراحت در کافه، نگاهی به گوشی‌ام انداختم. دیدم شارژش تمام شده است. قبل از راه افتادن، شارژرم را در خانهٔ آن واسطه در بنقردان جا گذاشته بودم. به‌شوخی توی دلم گفتم: «حالا چه کار کنم؟ برگردم بنقردان؟» [خنده‌ام گرفت.] این خنده ناشی از احساس پیروزی بود. بله، واقعاً موفق شده بودم از تونس فرار کنم.

بی‌نهایت از رسیدن به لیبی خوشحال بودم. از صاحب کافه شارژری برای گوشی‌ام خواستم. بعد با یکی از دوستانم در «صبراتة»[1] تماس گرفتم. برای صاحب کافه داستانی خیالی تعرف کردم مبنی بر این که من یک تاجر تونسی‌ام و می‌خواهم به صبراتة بروم و ماشینم در مسیر خراب شده و آن را در همان وسط راه رها کرده‌ام. صاحب کافه وضعیتم را درک کرد و به یک نفر از کسانی که در کافه نشسته بودند پیشنهاد داد در قبال گرفتن کرایه‌ای، مرا به صبراتة ببرد. با یکی از مشتری‌های کافه توافق کردیم پنجاه دینار لیبی بگیرد و مرا به صبراتة برساند.

سوار ماشین شدم. صاحب ماشین یک سیگار تعارف کرد. با اکراه گرفتم ولی با حرص و شوق شدیدی آن را کشیدم! مشغول گپ زدن شدیم. [در اثنای صبحت] گفت در ارتش لیبی کار می‌کند. خیالم راحت‌تر شد چون می‌دانستم اگر پست بازرسی‌ای سر راه باشد معمولاً خیلی به افراد ارتشی کار ندارند.

---

۱. شهری در شمال غربی لیبی در نزدیکی تونس که از مراکز مهم فعالیت‌ها و حضور انقلابیون لیبیایی به حساب می‌آمد.

در میان مسیر که بودیم، صاحب ماشین درخواست کرد یکی از آشنایانش مرا به صبراتة برساند چون یک مشکل فوری پیش آمده بود و او باید به همان جایی برمی‌گشت که از آن راه افتاده بودیم. مرا تحویل یکی از رفقایش داد. سوار آن یکی ماشین شدم. خیالم از رانندهٔ جدید راحت‌تر بود. برایم ماجراهای مشارکتش در انقلاب لیبی را تعریف کرد و این‌که چطور یکی از پاهایش [در انقلاب] قطع شده است. از انقلابیون بود. هر بار که از جلوی یک پست بازرسی رد می‌شدیم بدون این‌که ماشین را بگردند، با او رفتار محترمانه‌ای می‌کردند.

تقریباً بعد از یک ساعت به صبراتة رسیدیم. رفقایم در آن‌جا به پیشوازم آمده بودند. مرا به آپارتمانی بردند. بیشترشان به خاطر مسائل امنیتی ریش‌های‌شان را زده بودند.

در صبراتة با بسیاری از سران [سلفی] تونسی که تحت تعقیب بودند دیدار کردم؛ کسانی از قبیل «ونّاس الفقیه»[1] و «نورالدین شوشان»[2] ملقب به صابر. شوشان از رزمندگان تونسی که به شام هجرت کرده بودند شدیداً انتقاد می‌کرد.

بیشتر شخصیت‌هایی که در لیبی با آن‌ها دیدار کردم از افراد تحت تعقیب در تونس بودند و برای‌شان حکم جلب صادر شده بود. طبیعتاً یک سری حامی و دوست لیبیایی داشتند [و به همین خاطر به لیبی آمده بودند].

همهٔ تونسی‌هایی که آن‌جا دیدم‌شان در خانه‌های‌شان اسلحه داشتند. مشخص بود سازماندهی مستحکمی دارند. در ایامی که در صبراتة همراه برادران بودم خیلی جاها را دیدم و در نماز جمعهٔ یکی از مساجد شهر هم شرکت کردم. خطبهٔ امام جمعه آتشین بود و از [ضرورت] اجرای شریعت و جنگ با طاغوت‌ها سخن می‌گفت.

---

۱. هادی یحمد: وناس الفقیه بعدها از لیبی به مالی گریخت ولی حکومت مالی در دی‌ماه ۱۳۹۵ او را به تونس تحویل داد.

۲. هادی یحمد: نورالدین شوشان در روز ۱۹ فوریه ۲۰۱۶ (۳۰ بهمن ۱۳۹۴) در حمله هواپیماهای آمریکایی به یکی از پادگان‌های داعش در شهر صبراتهٔ لیبی کشته شد.

گروه تونسی‌هایی که در صبراتة بودند پیشنهاد کردند من هم در لیبی بمانم تا مشغول کار روی تونس [و زمینه‌سازی عملیات در آن‌جا] شویم. این گروه از منقتدین جدی سیف‌الله بن حسین (ابوعیاض التونسی) بودند و با استفاده از اسم ابوبکر البغدادی تلاش داشتند جوان‌ها را قانع کنند که در لیبی مانده و به شام هجرت نکنند. ترکیبی از بقایای القاعده و طرفداران دولت خلافت بودند. در صبراتة جمع شده بودند تا [در آینده] در تونس وارد فعالیت مسلحانه شوند.

بعضی از آن‌ها پیشنهاد دادند به رزمندگان کوه الشعانبی ملحق شوم، در حالی که بعضی‌های دیگر از دولت خلافت و رزمندگانش تعریف و تمجید می‌کردند. کلی با من صحبت کردند تا برای ماندن پیش آن‌ها قانعم کنند، ولی همهٔ هوش و حواس من جای دیگری بود؛ در شام.

مشخص بود که تعداد قابل توجهی تونسی در آن برهه در صبراتة حضور دارند، چون مهمان‌خانه‌های‌شان تقریباً در همه جای شهر به چشم می‌خورد.

بعدها، پس از آن‌که به رقه رفتم، خیلی از آن‌ها را در شام دیدم. در ادامه هم روند مهاجرت‌شان [به شام همچنان] ادامه داشت. بعضی‌های‌شان کشته شدند، بعضی‌های‌شان هنوز در شام هستند وبرخی دیگر به لیبی برگشتند.

در صبراتة همه‌چیز حاکی از این بود که بچه‌ها دارند برای یک عملیات بزرگ در تونس آماده می‌شوند. مهمان‌خانه‌ها را از مهمات و بمب‌های [انتحاری] پر کرده بودند. حدود یک هفته در صبراتة ماندم و بعد، از برادرها درخواست کردم برنامهٔ رفتنم به شام را تدارک ببینند. یک مقدار لباس و یک بلیت هواپیما خریدم. ابتدا [با مهر جعلی] گذرنامه‌ام را مهر کردند، طوری که انگار به شکل قانونی وارد لیبی شده‌ام. سپس یکی از برادرهای لیبیایی مرا به طرابلس رساند.

فرودگاه «معیتقة»، همان جایی که آخرین ساعت‌های حضورم در لیبی را در آن‌جا گذراندم، بی حساب و کتاب و غرق در هرج‌ومرج بود. نه خبری از نظارت امنیتی بود و نه مدیریت منظمی به چشم می‌خورد.

در هر حال در ساختمان فرودگاه دنبال دفتری که باید گذرنامه‌ها را مهر کند گشتم و بعد، سوار هواپیمایی شدم که به استانبول می‌رفت. استانبول، آخرین ایستگاه پیش از رسیدن به دولت خلافت بود.

وقتی به استانبول رسیدم حدود دویست دلار همراهم بود. مسئلهٔ پول برایم اهمیتی نداشت. می‌دانستم که با رسیدن به ترکیه، تقریباً می‌شود گفت دیگر به دولت خلافت رسیده‌ام. هواپیما در فرودگاه مصطفی کمال آتاتورک به زمین نشست. برای من، این آخرین مرحله بود و بعد از آن پاهایم می‌توانست خاک دولت خلافت را لمس کند.

در راهروی کوچکی که بین هواپیما تا ساختمان فرودگاه وجود داشت، یک پلیس ترکیه‌ای که گذرنامه‌ها را به صورت اولیه بررسی می‌کرد جلوی‌مان بود. ریشم را کوتاه کرده بودم، موهایم را به یک مدل جدید زده بودم و شلوار ورزشی و یک ژاکت سیاه به تن داشتم. نوبت من شد. آن نیروی پلیس نگاهی به گذرنامه‌ام و عکس آن انداخت. در عکس داخل گذرنامه ریش انبوهی داشتم. خوب به عکس خیره شد، بعد لبخندی زد و طوری که انگار می‌خواهد ایرادی بگیرد پرسید: "تونسی هستی؟" گفتم: "بله." با یک حالت تمسخر خفیف و با اشارهٔ سرش راه را باز کرد تا به بخش گذرنامهٔ فرودگاه بروم [و مهر ورود دریافت کنم].

معلوم شد ترس و نگرانی‌ام بیخود بوده است. ماجرا واقعاً همان‌طور بود که یکی از برادرها برایم توصیف می‌کرد. می‌گفت رد شدن جوان‌هایی مثل من از فرودگاه استانبول [برای رفتن به سوریه] «حلِ حل» است!

بعد از رد شدن از پلیس ترکیه‌ای که نگاه اولیه‌ای به گذرنامه انداخته بود، حالا نوبت بخش کنترل مرزی بود که مهر ورود را در گذرنامه‌ام بزنند. در بین صف‌های متعدد ایجاد شده جلوی کیوسک‌های پرشمار، آن کیوسکی را انتخاب کردم که یک پلیس زن ترکیه‌ای در آن نشسته بود. کمی در گذرنامه

و چهره‌ام دقیق شد و سپس آن را مهرخورده تحویلم داد. برای من، این آخرین لحظات پیش از رسیدن به آرزویی بود که مدت‌ها انتظارش را کشیده بودم. با خودم می‌گفتم: «خلاص، تمام شد.» حالا در دو قدمی آرزویم بودم.

هنوز چند قدم از کیوسک دور نشده بودم که برادران از سوریه به گوشی‌ام زنگ زدند. پرسیدند: "کجایی؟" گفتم: "تمام شد، از بازرسی‌های فرودگاه هم رد شدم."

خوشحالی‌ات قابل توصیف نبود. «خلاص!» اما تو کجا و خلاصی کجا؟ حالا دو قدم با «دولت خودت»، همان که می‌خواستی، فاصله داری. اما بعدش چه؟

بخشی از زندگی‌ات خواهد گذشت، وقتی چشمت به پرچم عقاب در میدان النعیم [در مرکز رقه] بیفتد، خندهٔ پُری از شدت خوشحالی روی لب‌هایت نقش خواهد بست. زیر درخت کارخانهٔ متروک گاز طوری گریه خواهی کرد که هیچ‌وقت گریه نکرده‌ای. دل‌تنگی مادرت، مادری که او را ترک کردی [و به شام آمدی] تو را خواهد کشت. در غزواتی که در آن‌ها شرکت خواهی کرد، بیعت مرگ را خواهی خواند.

جسد آن سرباز سوری در تدمر را خاطرت هست؟ در چنگال مرگ بود و تو جیب‌های [لباس نظامی‌اش] را برای یافتن خشاب می‌گشتی. با بی‌اهمیتی به خودت می‌گفتی اگر نکشم کشته می‌شوم. آن روز در قلب وحشیگری، یا در آستانهٔ رسیدن به آن قرار داشتی.

بعدش چه؟ سراب دابق را کشف کردی. [فهمیدی] گروهی از نیروهای دولت خلافت گروهی دیگر از نیروهایش را می‌کشند و بخشی از نیروهای دولت خلافت بخش دیگری از نیروهایش را تکفیر می‌کنند. قطعات دومینو شروع به افتادن کرد. اسطورهٔ «فرقه نجات‌یافته» سقوط کرد. بعد، از دولت خلافت گریختی.

اگر قسمت شد که نجات پیدا کنی و بعد از مصیبت داعش باز هم زنده بمانی، بیشتربرای‌مان خواهی گفت. تا الان هم سرچشمه‌های اصلی شرّی که از همان سنین کودکی در جانت کاشته شده بود را نشان‌مان دادی. برای‌مان از «دولت استقلال» و تجددخواهی معیوبِ پیوندی‌اش گفتی، از راه و روشی که یک نسل کامل را مسموم کرد، از بذرهای «روان‌پریشی»ای که در چند نسل کامل کاشته شد. و عجب جنایتی!

شاید اگر عمرت به دنیا باشد و کاملاً نجات پیدا کنی، بتوانی برای‌مان از «ناهمگونی»ای بگویی که با آن نظام قانونی و اجتماعی و آموزشی و تربیتی در توساختند، همان نظامی که جزموجودات ناقص‌الخلقه چیزی نمی‌زاید.

تو محمد الفاهم هستی، صاحب این روایت، تو «محصول» آن‌ها هستی که به خودشان برگشته است.[1] «آن‌ها» و «ما» در این کتاب یکی‌اند. «من در رقه بودم» داستان زندگی توست. داستان محکومیت و افشای همهٔ آن راه و روش‌های فرهنگی‌ای که تورا ساخت. بله، در این داستان [واقعی]، رقه فقط یک مکان نبود، کل آن راه و روش بود. دولت خلافت، داعش، هم فقط یک سازمان تروریستی نبود، آن فرهنگی بود که بعضی از چرک‌های داعش را درون خود دارد.

«من در رقه بودم» فقط بودن در یک مکان خاص نبود، حضور در عمق یک ساختار و سازماندهی بود. حضور در درهٔ عمیق در ریف شمالی رقه که داعش قربانیانش را، زنده و مرده، در آن‌جا می‌انداخت. خوش‌شانس بودی که از آن درهٔ رقه جان به در بردی؛ ولی آیا واقعاً نجات پیدا کردی؟

---

۱. وام گرفته‌شده از آیه ۶۵ سوره مبارکه یوسف (علی نبینا و آله و علیه‌السلام) که در بخشی از آن می‌فرماید: «هذِهِ بِضاعَتُنا رُدَّتْ إِلَيْنا».
ترجمه: «این سرمایهٔ ماست که به ما بازگردانده شده» (بخشی از ترجمهٔ حضرت آیت‌الله مشکینی رحمة‌الله علیه)

داستانت عجیب است. چطور توانستی از دولت خلافت فرار کنی؟ چون ذهنیت عربی آن را می‌سازد[1] و به آن مهاجرت می‌کند و [هیچ‌وقت هم] از آن نمی‌گریزد.

دلیل فرارت از آن رؤیا، برعکس کسانی که در آرزوی تحقق آن هستند، این نبود که مطمئن شدی تا آن موقع در توهّم بوده‌ای؟ چه کسی می‌داند؟!

۱. این عبارات از تدوین‌گر کتاب طبیعتاً ناشی از روحیهٔ غیراسلامی اوست وگرنه برای هر انسان منصفی روشن است که اسلام حقیقی، فرسنگ‌ها از راه و روش و تفکرات داعش فاصله دارد.

پیوست
سال‌شمار داعش

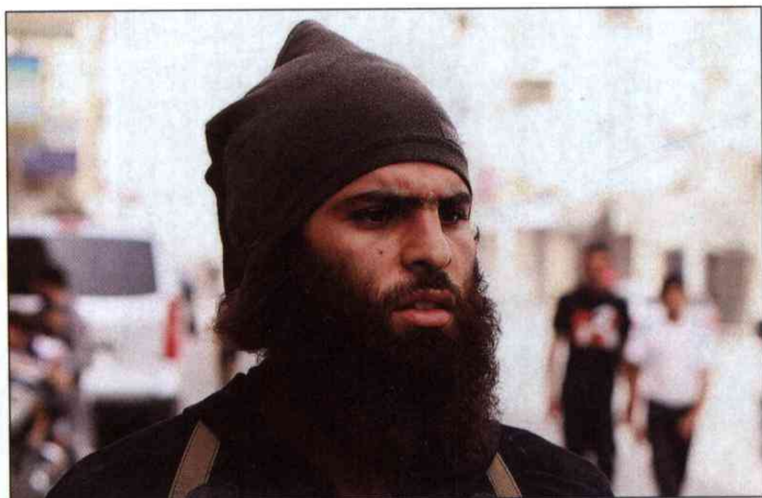
- سقوط شهر رقه به دست مخالفین سوری (احرار الشام و جبهة النصرة) در روز ۳ آپریل ۲۰۱۳ (۱۴ فروردین ۱۳۹۲) پس از عقب‌نشینی ارتش سوریه از این شهر.
- ۵ ژانویه ۲۰۱۴ (۱۵ دی ۱۳۹۲): تسلط سازمان دولت اسلامی عراق بر شهر فلوجه عراق.
- ۱۲ ژانویه ۲۰۱۴ (۲۲ دی ۱۳۹۲): تسلط سازمان دولت اسلامی عراق و شام بر شهر رقه سوریه.
- ۱۲ ژانویه ۲۰۱۴ (۲۲ دی ۱۳۹۲): تسلط سازمان دولت اسلامی عراق و شام بر شهر الباب.
- ۱۴ ژانویه ۲۰۱۴ (۲۴ دی ۱۳۹۲): تسلط سازمان دولت اسلامی عراق و شام بر شهر الطبقة.
- ۱۷ ژانویه ۲۰۱۴ (۲۷ دی ۱۳۹۲): تسلط سازمان دولت اسلامی عراق و شام بر شهر جرابلس.
- ۲۳ ژانویه ۲۰۱۴ (۳ بهمن ۱۳۹۲): تسلط سازمان دولت اسلامی عراق و شام بر شهر منبج.
- ۱۰ ژوئن ۲۰۱۴ (۲۰ خرداد ۱۳۹۳): سقوط شهر موصل به دست سازمان دولت اسلامی عراق و شام.
- ۱۱ ژوئن ۲۰۱۴ (۲۱ خرداد ۱۳۹۳): سقوط شهر تکریت به دست سازمان دولت

اسلامی عراق و شام.

- ۲۹ ژوئن ۲۰۱۴ (۸ تیر ۱۳۹۳): اعلان تأسیس «دولت اسلامی» در عراق و شام و تغییر نام این سازمان به «دولت اسلامی» و تعیین «ابراهیم عوّاد ابراهیم علی البدری السامرائي» عراقی، ملقب به «ابوبکرالبغدادی» به عنوان خلیفهٔ این دولت.
- ۱ جولای ۲۰۱۴ (۱۰ تیر ۱۳۹۳): تسلط سازمان دولت اسلامی بر شهر البوکمال.
- ۱۵ جولای ۲۰۱۴ (۲۴ تیر ۱۳۹۳): تسلط سازمان دولت اسلامی بر بخش‌هایی از شهر دیرالزور.
- ۲۵ جولای ۲۰۱۴ (۳ مرداد ۱۳۹۳): تسلط سازمان دولت اسلامی بر مقر لشکر ۱۷ در ریف شمالی رقه.
- ۴ آگوست ۲۰۱۴ (۱۳ مرداد ۱۳۹۳): سازمان دولت اسلامی شهر سنجار، مرکز پیروان مذهب ایزدی را اشغال و صدها تن از زنان آن را به کنیزی می‌گیرد.
- ۲۴ آگوست ۲۰۱۴ (۲ شهریور ۱۳۹۳): تسلط سازمان دولت اسلامی بر فرودگاه نظامی الطبقة.
- ۱۰ اکتبر ۲۰۱۴ (۱۸ مهر ۱۳۹۳): تسلط سازمان دولت اسلامی بر محدودهٔ امنیتی (در مرکز) شهر کوبانی یا عین العرب.
- ۲۵ ژانویهٔ ۲۰۱۵ (۵ بهمن ۱۳۹۳): اعلام آزادسازی شهر کوبانی یا عین العرب از سوی نیروهای قسد.
- ۳۱ مارس ۲۰۱۵ (۱۱ فروردین ۱۳۹۴): اعلام آزادسازی شهر تکریت از سوی حیدر العبادی نخست‌وزیر عراق.
- ۱۵ آپریل ۲۰۱۵ (۲۶ فروردین ۱۳۹۴): تسلط سازمان دولت اسلامی بر بخش‌هایی از پالایشگاه نفت بیجی در عراق.
- ۱۸ می ۲۰۱۵ (۲۸ اردیبهشت ۱۳۹۴): تسلط سازمان دولت اسلامی بر شهر الرمادی مرکز استان الانبار عراق.
- ۲۰ می ۲۰۱۵ (۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۴): تسلط سازمان دولت اسلامی بر شهر تدمر.

- ۱۶ ژوئن ۲۰۱۵ (۲۶ خرداد ۱۳۹۴): اعلام آزادسازی شهر تلّ أبیض از دست سازمان دولت اسلامی توسط نیروهای قسد.
- ۲۵ ژوئن ۲۰۱۵ (۴ تیر ۱۳۹۴): تسلط سازمان دولت اسلامی بر برخی محلات شهر الحسکة سوریه.
- ۲۱ اکتبر ۲۰۱۵ (۲۹ مهر ۱۳۹۴): آزادسازی شهر بیجی توسط ارتش عراق.
- ۱۰ نوامبر ۲۰۱۵ (۱۹ آبان ۱۳۹۴): ارتش سوریه محاصرهٔ فرودگاه نظامی کویرس را که سازمان دولت اسلامی از سال ۲۰۱۴ آغاز کرده بود می‌شکنند.
- ۱۳ نوامبر ۲۰۱۵ (۲۲ آبان ۱۳۹۴): اعلام آزادسازی سنجار را از چنگال دولت اسلامی، از سوی رئیس اقلیم کردستان.
- ۲۳ دسامبر ۲۰۱۵ (۲ دی ۱۳۹۴): اعلام آزادسازی سد تشرین در شمال سوریه توسط نیروهای قسد.
- ۲۸ دسامبر ۲۰۱۵ (۷ دی ۱۳۹۴): اعلام آزادسازی شهر الرمادی توسط ارتش عراق.
- ۲۷ مارس ۲۰۱۶ (۸ فروردین ۱۳۹۵): اعلام آزادسازی شهر تدمر از دست دولت اسلامی توسط ارتش سوریه.
- ۱۲ آگوست ۲۰۱۶ (۲۲ مرداد ۱۳۹۵): آزادسازی شهر منبج در شمال سوریه توسط نیروهای قسد.
- ۱۷ اکتبر ۲۰۱۶ (۲۶ مهر ۱۳۹۵): آغاز عملیات ارتش عراق برای آزادسازی موصل در شمال این کشور.

تصاویر



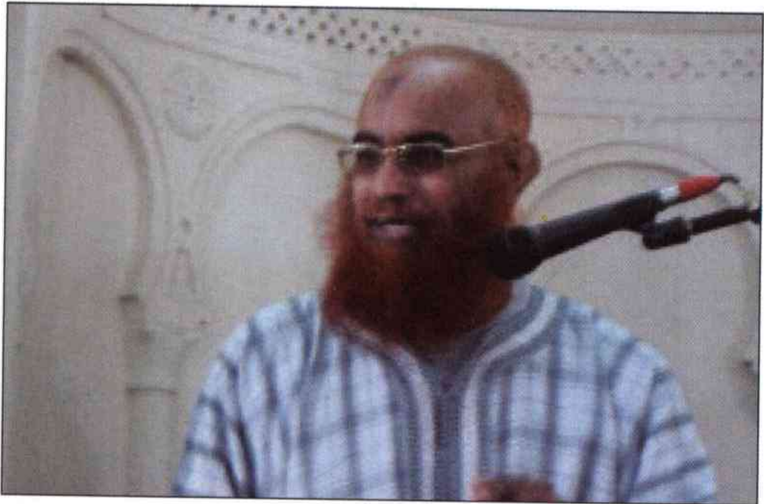
محمد الفاهم (ابوزکریا) در یکی از فیلم‌های تبلیغاتی داعش (و یستبدل قوما غیرکم) در شهر الباب.



هادی یحمد، نویسنده کتاب «من در رقه بودم».



۲۹ ژوئن ۲۰۱۴ (۸ تیر ۱۳۹۳)، ابوبکر البغدادی، در حال ایراد خطبه در مسجد «النوری» موصل.



تصویر منسوب به الخطیب الادریسی.

الفاهم: همان زمان کلمات شیخ و محبوب آن روزهایم «الخطیب الادریسی»، شیخ جریان سلفی جهادی تونس، در گوشم زنگ می‌زد. شیخ همیشه برای‌مان تکرار می‌کرد: «روز قیامت نزدیک شده. وعدهٔ دیدار ما، شام!»



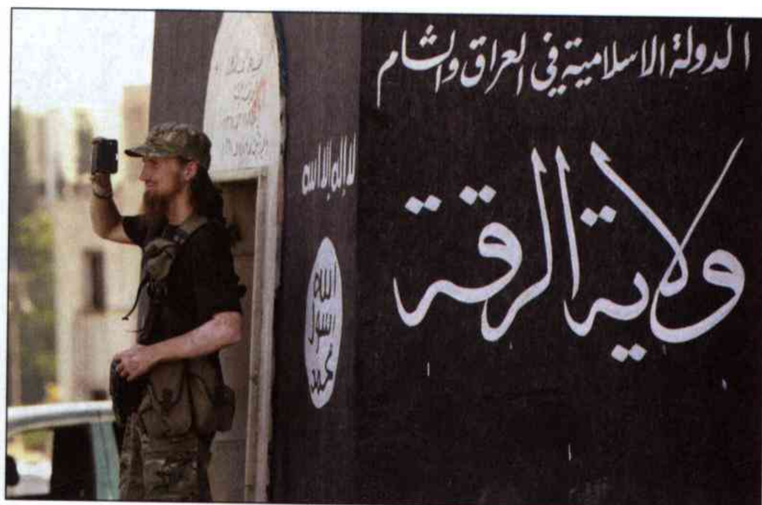
سال ۲۰۱۴، جشن پیروزی نیروهای داعش در ولایت رقه پس از اشغال این شهر.



۳۰ ژوئن ۲۰۱۴ (۹ تیر ۱۳۹۳)، رژهٔ نیروهای داعش در خیابان‌های رقه.
الفاهم: وقتی داشتم فیلم جشن‌های روز تأسیس [خلافت] در میدان «النعیم» رقه را می‌دیدم، نمی‌توانستم خوشحالی‌ام را مخفی کنم. بعد از دیدن فیلم، در جمع رفقای خودم گفتم: «از امروز ما هم برای خودمان دولت داریم!»



۳۰ ژوئن ۲۰۱۴ (۹ تیر ۱۳۹۳)، جولان نیروهای داعش در خیابان‌های رقه و ایجاد رعب و وحشت.



یکی از نیروهای مهاجر در ولایت رقه.



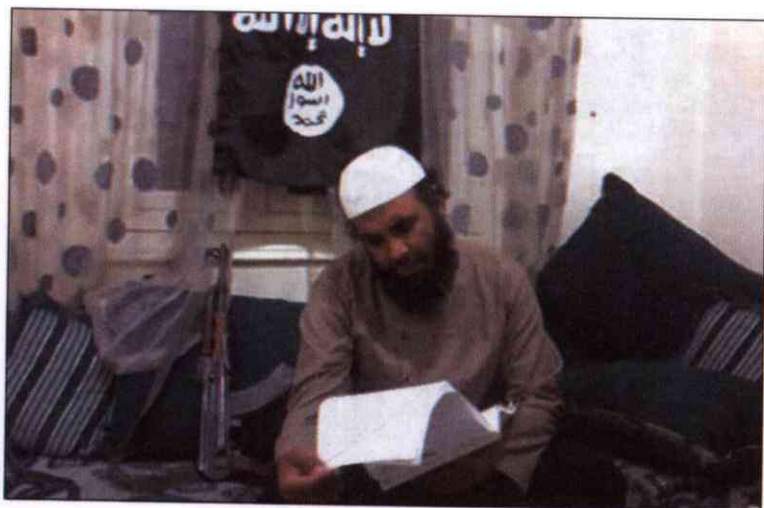
سال ۲۰۱۴، یکی از بیلبوردهای تبلیغاتی داعش در رقه:
علی‌رغم ائتلاف جهانی علیه ما، پیروز خواهیم شد.



آلان، کودک سه‌سالهٔ کُرد، روز ۲ سپتامبر ۲۰۱۵ (۱۱ شهریور ۱۳۹۴) در نزدیکی یکی از سواحل ترکیه وقتی سوار قایق مهاجران غیرقانونی به یونان بود، در دریا غرق شد.



ابوعیاض التونسی، رهبر انصار الشریعة (شاخه القاعده در تونس).



الفاهم: در رقه «کمال زرّوق» را هم دیدم، او پیش از هجرت به شام یکی از مهم‌ترین چهره‌های انصار الشریعة در تونس بود.



تصویری از اعدام ۲۵ تن از سربازان ارتش سوریه که در جریان سقوط تدمر به دست داعش اسیر شده بودند.



صحنهٔ اعدام اسرای سوری توسط نوجوانان داعشی، در فیلمی با نام «ویشف صدور قوم مؤمنین» از سوی داعش منتشر شد.



ترکی البنعلی (مفتی داعش)، در حال ایراد خطبه نماز عید فطر در مسجد «النور» رقه.



به‌مرور، قدرت بالای البنعلی در خطابه و منابر آتشینش در حمایت از تکفیری‌های سوریه او را به یکی از مشهورترین چهره‌های این عرصه بدل کرد که نقش مهمی در تحریک و تشویق جوانان کشورهای مختلف برای پیوستن به صفوف به‌اصطلاح «جهاد» ایفا می‌نمود.



دفتر نظارت و بازرسی شهر رقه.



تصویری منسوب به محمد الزین (ابودجانة التونسی).
الفاهم: بعدها خبردار شدم که ابودجانة در رقه زندانی بوده و بعداً او را به یکی از مقرهای مخفی امینتی منتقل و تا زمانی که در فرودگاه کشیش در اطراف رقه اعدام شود، اجازهٔ هیچ ارتباطی با جهان خارج را به او نداده بودند.



یکی از خودروهای پلیس دولت خلافت در ولایت حمص.



الفاهم: این‌که سربازان دولت خلافت سر بعضی افراد را می‌بریدند، فقط یک پیام رعب‌آفرین برای دنیا نبود، بلکه پیام قاطعی به همهٔ سربازان و طرفداران خود دولت در قلمرواش نیز محسوب می‌شد.



یکی از پست‌های بازرسی تدمر.



الفاهم: در پست‌های بازرسی متعددی که از آن گذشتیم، رفتار سربازان دولت خلافت با یکدیگر حیرت‌زده‌ام کرد. واژه‌ای که در این پست‌های بازرسی بیش از همه بین رزمنده‌ها شنیده می‌شد، واژهٔ «برادر» بود.



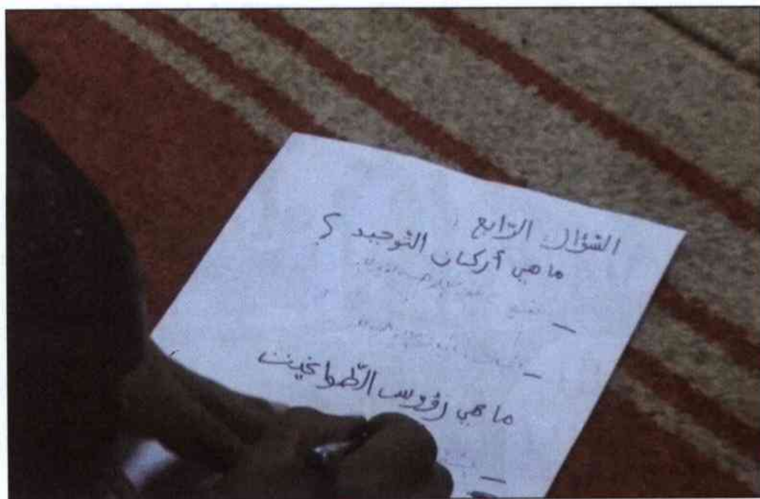
الفاهم: در رقه با «ابوبکر الحکیم» تونسی دیدار کردم. او یکی از مسئولان امنیتی معتبر دولت محسوب می‌شد.



الفاهم: همراه اسامه بود که گوش کردن به دروس بعضی از شیوخ سلفی از جمله «خالد الراشد» را شروع کردم. الراشد به دروسی که دربارهٔ «امور خشیت‌برانگیز» (یا به‌اصطلاح «رقائق») ارائه می‌داد معروف بود.



توبه گرفتن نیروهای دولت خلافت از برخی اعضای عشیره «بونمر» در حدیثة عراق.



برگزاری کلاس و آزمون عقیده توحید و شرک برای عوام مسلمین در حَسکه سوریه.



الفاهم: در صبراتة با بسیاری از سران [سلفی] تونسی که تحت تعقیب بودند دیدار کردم؛ کسانی از قبیل «ونّاس الفقیه».



نفر وسط: سیف الدین الرّایس؛ سخن‌گوی انصار الشریعة.



الفاهم: در همین دورهٔ دینی بود که با «محمد البختی» آشنا شدم. او امیر اتاق ما بود [که کلاس‌های‌مان در آن تشکیل می‌شد] و من هم معاونش بودم.



الفاهم: از جمله کسانی که در آن‌جا با آن‌ها دیدار داشتم «مروان الدُّویری» بود، خوانندهٔ رپ تونسی (معروف به «امینو») که هجرتش به شام سر و صدای زیادی در تونس به راه انداخت.



علاءالدین یعقوبی مشهور به «ولد ال۱۵» خواننده رپ تونسی است که در دوران انقلاب تونس به واسطه ترانه‌های سیاسی‌اش به عنوان یکی از خوانندگان انقلابی مشهور شد.



الحبیب بورقیبة، متولد ۱۹۰۳، (که در ایران با نام حبیب بورقیبة شناخته می‌شود) اولین رئیس‌جمهور تونس پس از استقلال این کشور از فرانسه بود و در حد فاصل سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۸۷، به مدت سی سال در این منصب قرار داشت.

نمایه

چ

ح

نشر نارگل منتشر کرده است:

مجموعه «**ماجراهای امنیتی**»
- روزی روزگاری القاعده :: خاطرات أیمن دین، عضو جداشده القاعده
- در راه پر دردسر :: روایت سفر به خانه‌های امن القاعده

مجموعه «**آن سوی خاکریز**»
- زیر پوست جنگ :: جنگ تحمیلی از دیدگاه سه تن از مقامات رژیم بعث